

با خود ببر چون ممکن است در آینده بکارت بیاید. تنش گفت اگر او را بقتل برسانم خیالم آسوده تر خواهد شد. ابوحمزه گفت گناه این مرد بقدری نیست که مستوجب قتل باشد. چون هر کس دیگر بجای او بود وقتی مورد حمله قرار میگرفت از خود دفاع می نمود و اگر تو او را زنده نگاه داری می توانی در آتیه چون گروگان از امیر سیف الدین استفاده کنی ولی اگر بقتلش برسانی در روز احتیاج از وی استفاده نخواهی کرد.

امیر سیف الدین از دشمنان اهل باطن بود و آنها را ملاحده میدانست و عقیده داشت که قتل ملاحده واجب است. مع هذا ابوحمزه کفشگر با قتل او مخالفت کرد و به تنش گفت وی را محبوس کند.

همان روز که شب قبل از آن در همدان جنگ در گرفت و شهر ساقط گردید، بدستور تنش جارچی ها در بازار و معابر شهر جار زدند که از آن روز بعد، کیش باطنی در همدان آزاد است و پیروان آن کیش میتوانند با آزادی بوظایف دینی خود عمل کنند و هر کس که از لحاظ دیانت مزاحم آنها شود بقتل خواهد رسید.

ابوحمزه کفشگر خبر آن موفقیت را هم با اطلاع حسن صباح رسانید و گفت امیدوار است که در سراسر کشورهای ایران کیش باطنی آزاد شود.

تنش قبل از حرکت از همدان خواست حصار شهر را ویران کند. اما ابوحمزه مانع گردید و گفت این جا ملک تو است و اگر حصار شهر را ویران کنی مثل این است که شهر خود را بدون وسیله دفاع کرده ای. حصار این شهر برای دفاع از آن وسیله ایست خیلی موثر و اگر دیدی که مدافعین شهر نتوانستند جلوی ما را بگیرند و ما از راه حصار خود را بشهر رسانیدیم از این جهت بود که ارزش جنگی نداشتند و اگر هفت هزار مدافع همدانی دارای ارزش جنگی بودند آن قدر ما را پشت حصار شهر معطل میکردند تا برودت شدید زمستان این جا برسد و ما مجبور شویم که محاصره را رها کنیم و برویم. یا اینکه در خارج از شهر، شهری دیگر برای سکونت خودمان بسازیم.

تنش گفت ولی ساختن یک شهر در خارج شهری که تحت محاصره است طول می کشد. ابوحمزه جواب داد اگر شهری که تحت محاصره قرار گرفته با اهمیت باشد و فصل زمستان برسد باید برای سکونت زمستانی شهر ساخت و به محصورین مجال نداد که آذوقه بدست بیاورند و برای ساختن شهر، باید تمام مردان آن منطقه را که در قصابات و قراء سکونت دارند به بیگاری گرفت.

تنش پرسید اگر ما پشت حصار این شهر معطل می شدیم و زمستان می رسید آیا تو بمن اندرز میدادی که یک شهر بسازیم؟ ابوحمزه گفت نه برای اینکه امیر سیف الدین آن قدر اهمیت نداشت که ما برای ادامه محاصره شهر همدان شهری در خارج از حصار بسازیم. ولی اگر یک شهر، اهمیت داشته باشد و انسان بداند که هرگاه آن شهر را تصرف کند فاتح خواهد شد و جنگ خاتمه خواهد پذیرفت باید آن قدر بمحاصره ادامه بدهد تا اینکه مدافعین شهر تسلیم شوند و اگر فصل زمستان برسد باید شهری ساخت که سر بازان و چهار پایان بتوانند در آن بسر ببرند و از سوز سرما مصون باشند.

تنش بتوصیه ابوحمزه کفشگر از ویران کردن حصار همدان منصرف گردید و ابوحمزه گفت اینک موقعی است که تو باید باصفهان بروی و برکیارق را از سلطنت برکنار کنی و خود بجایش بنشینی. اگر تأخیر کنی فصل زمستان فرامیرسد و در زمستان حتی اصفهان سرد می شود و تو مجبور خواهی شد که برای جنگ با برکیارق تا بهار آینده صبر نمائی.

برکیارق توانست پنج هزار سرباز گرد بیاورد و مصمم شد که با آن قشون کوچک بجنگ تنش برود. معلوم نیست کدام یک از افسران برکیارق باو گفت که از اصفهان خارج شود و باستقبال تنش برود و نگذارد که وی نزدیک اصفهان برسد. شاید هیچ کس این اندرز نامعقول را به برکیارق نداد و او، باراده خود با پنج هزار سرباز از اصفهان براه افتاد تا جلوی عمومی خود را بگیرد. عمل برکیارق برخلاف عقل بود خواه یکی از افسران او اندرز داده باشد، خواه باراده خود بجنگ تنش برود. چون او با پنج هزار سرباز نمی توانست جلوی تنش را بگیرد. اما اگر پناه بحصار اصفهان میبرد قادر بود که مدتی مقابل تنش مقاومت کند و اصفهان در آن دوره حصارى متین داشت که دو قرن و نیم بعد هنوز مستحکم می نمود و تیمور لنگ که دو قرن و نیم بعد از تنش برای تسخیر اصفهان رفت چندین ماه، شهر را محاصره کرد و نتوانست که اصفهان را تصرف نماید و عاقب از راه رود زاینده که آن زمان از وسط اصفهان عبور میکرد و امروز از جنوب شهر می گذرد وارد اصفهان شد و تیمور لنگ مانور جنگی کوروش پادشاه ایران را هنگام حمله به بابل تکرار کرد بدون اینکه اسم کوروش را شنیده، از مانور جنگی او اطلاع داشته باشد. (کوروش برای تصرف بابل آب شط فرات را که از وسط شهر می گذشت برگردانید و از آن راه وارد شهر گردید و آن را بتصرف درآورد.)^۱

اگر برکیارق که می دانست عموی تنش آذربایجان را تصرف نموده، در اصفهان آذوقه و علق کافی ذخیره می نمود و در فکر سوخت و لباس سکنة شهر هم می بود می توانست چند سال قشون تنش را در پشت حصار معطل کند و نگذارد که آن قشون وارد اصفهان گردد. لیکن بمناسبت بی اطلاعی از روش جنگ، و نداشتن ناصحان عاقل با پنجهزار سرباز از اصفهان خارج شد و براه افتاد که قشون پنجاه هزار نفری تنش را شکست بدهد. ترکان خاتون هم که با کمک فرخ سلطان توانسته بود یک قشون سی هزار نفری فراهم کند از بیراهه بسوی اصفهان بحرکت درآمد تا این که برکیارق را در اصفهان و تنش را در آذربایجان غافل گیر نماید و چهار روز بعد از این که برکیارق از اصفهان خارج شد تا بجنگ تنش برود ترکان خاتون با فرزندش محمود باصفهان رسید و بدون این که زد و خوردی بشود و قطره ای خون بریزد وارد اصفهان گردید و سلطنت پسرش محمود را اعلام کرد و برکیارق موقعی که میرفت با تنش عمومی خود بجنگ اطلاع نداشت که اصفهان بتصرف ترکان خاتون درآمده است.

همین که سلطنت محمود در اصفهان اعلام شد فرخ سلطان اهل کردند به ترکان خاتون گفت بوعده ات وفا کن. تو بمن قول داده بودی بعد از این که برکیارق را از سلطنت برکنار کردی و پسر را بجای او نشاندی زن من بشوی و اکنون موقعی است که بوعده خود وفا نمائی.

ترکان خاتون بطوری که گفتیم نمیخواست که همسر فرخ سلطان شود و برای این که وی را بفریبد و وادارش نماید که برای او سرباز گرد بیاورد قول ازدواج باو داد. اما فرخ سلطان وعده ازدواج را جدی تلقی کرد

۱ — ادوارد- رابرت- بارن دانشمند معروف انگلیسی که در حال حاضر در انگلستان استاد دانشگاه است در کتاب نفیس خویش راجع بایران قدیم و یونان با دلایل جغرافیائی نشان می دهد که کوروش پادشاه ایران، آب شط فرات را برای تصرف بابل برگردانید زیرا بمناسبت وضع خاص جغرافیائی، برگردانیدن آب فرات نزدیک بابل امکان نداشت مگر این که ده ها هزار تن در مدتی نزدیک چند سال مشغول خاک برداری باشند و برگردانیدن آب شط فرات ناشی از یک اشتباه مورخین یونانی است ولی در هر حال کوروش بابل را مسخر کرد و یهودیان را که در آنجا در اسارت میزیستند آزاد نمود — مترجم.

و ترکان خاتون را در فشار گذاشت که او را بهم‌سری خود انتخاب کرد.

ترکان خاتون متوسل بدفع الوقت شد و گفت برکیارق هنوز شکست نخورده و با یک قشون مجهز برای جنگ با تنش رفته است و از دو حال خارج نیست یا فتح میکند یا شکست می‌خورد. اگر فتح کند برای جنگ با ما باصفهان برمیگردد و ما باید با او بجنگیم و اگر شکست بخورد تنش که فتح کرده بما حمله ور خواهد شد و در هر صورت ما یک جنگ بزرگ درپیش داریم و اگر در آن جنگ فاتح شدم من زن تو خواهم شد و آن جنگ هم نزدیک است و من تصور میکنم قبل از این که برف ببارد ما وارد جنگ خواهیم گردید.

فرخ سلطان که برای تمتع از ترکان خاتون بی تاب بود گفت من نمیتوانم تا آن موقع صبر کنم. ترکان خاتون گفت فرخ سلطان نه تو یک پسر هیجده ساله هستی و نه من یک دختر چهارده ساله و چگونه تونمی توانی که تا یک یا دو ماه دیگر برای زناشویی صبر کنی. اگر یک جوان هیجده ساله این حرف را میزد و می گفت قادر به شکیبائی نیست قابل قبول بود ولی از مردی که مثل تو وارد مرحله عقل و کمال شده این سخن پسندیده نیست و فرخ سلطان ناچار شد که گفته ترکان خاتون را بپذیرد و شکیبائی پیشه کند اما رنجش باطنی پیدا کرد که چرا ترکان خاتون باو گفت که وی یک پسر هیجده ساله نیست. دیگر این که حس نمود ترکان خاتون اینکه که به مقصود رسیده و پسرش را بر تخت سلطنت نشانیده می‌خواهد از وفای بعهد تحاشی کند و میل ندارد که همسرش بشود. او می‌اندیشید بفرض این که برکیارق با قشون خود بیاید یا اینکه تنش تصمیم بگیرد به اصفهان حمله ور شود این وقایع مانع از ازدواج نیست و موضوع زناشویی از امور خصوصی افراد است و امور عمومی نباید از کارهای خصوصی جلوگیری نماید.

برکیارق اسیر شد

برکیارق در رأس قشون پنج هزار نفری خود طوری برای جنگ با تنش شتاب داشت که در دومین روز خروج قشون تنش از همدان بآن رسید و ابو حمزه کفشگروقتی شنید که برکیارق برای جنگ تا آنجا آمده به تنش گفت که «دشمن بیای خود آمد بگور».

قشون تنش که از حیث افراد خیلی قوی تر از قشون برکیارق بود مبادرت بحمله کرد و هنوز دو ساعت از جنگ نگذشته بود که شیرازه قشون پنج هزار نفری برکیارق گسست و خود او ناچار به فرار گردید و راه اصفهان را در پیش گرفت، غافل از اینکه ترکان خاتون و فرزندش محمود در اصفهان هستند. برکیارق به تنهایی به اصفهان رسید و وارد شهر شد و چون تجمل سلطنت را نداشت هیچ کس او را نشناخت. برکیارق بطرف خانه خود یعنی کاخ سلطنتی اصفهان رفت و خواست وارد کاخ شود. در دو طرف دروازه کاخ سلطنتی دوسر بازاز سر بازان ترکان خاتون نگهبانی میکردند، هر دو بانگ زدند ای مرد کجا میروی؟ برکیارق با خشم برگشت و گفت از چه موقع شما این طور گستاخ شده اید که جلوی پادشاه را می گیرید. دو نگهبان که برکیارق را ندیده وی را نمی شناختند بخنده در آمدند چون تصور کردند آن مرد قصد شوخی دارد یا دیوانه می باشد. برکیارق از خنده آنها زیاد تر بخشم درآمد و فریاد زد ای نابکاران اینک جسارت شما بدرجه ای رسیده که پادشاه خود را مورد تمسخر قرار می دهید و باو می خندید. سپس بانگ برآورد سالار دژ خیمان بیاید.

چند تن از سر بازان و یکی از خدمه کاخ سلطنتی که صدای برکیارق را شنیدند بمداخل کاخ نزدیک شدند که بدانند چرا آن مرد سالار دژ خیمان را می طلبد. وقتی آنها نزدیک شدند برکیارق فریاد زد مگر نشنیدید چه گفتم؟ بگوئید سالار دژ خیمان بیاید. یکی از خدمه کاخ سلطنتی برکیارق را شناخت و نظری به عقب او انداخت که قشون برکیارق را ببیند و اثری از مردان مسلح ندید. خادم کاخ سلطنتی از آنها آمدن برکیارق بآنجا طوری حیرت کرد که یقین حاصل نمود خدعه ای در بین می باشد و دوید تا اینکه ترکان خاتون را از آن واقعه مطلع کند. اما رسیدن یک خادم به ترکان خاتون در داخل کاخ سلطنتی اصفهان کاری آسان نبود و آن مرد که فکر می کرد ترکان خاتون و پسرش محمود در معرض خطر مرگ قرار گرفته اند طوری برای اقناع کسانی که جلوی او را می گرفتند فریاد زد که خود ترکان خاتون شنید و از اطاق خارج شد و بایوان آمد و پرسید چه خبر است و چرا فریاد میزنی؟ آن مرد گفت ای خاتون عالی مقام برکیارق مراجعت کرده و اینک در آستان دروازه کاخ است و نگهبانان جلوی او را گرفته اند و نمی گذارند داخل شود و چون تنها می باشد من یقین دارم که قصد خدعه دارد.

ترکان خاتون گفت تو اشتباه میکنی و دیگری را بجای او گرفته ای، برکیارق جرئت نمیکند باصفهان مراجعت نماید آنهم به تنهایی. آن مرد گفت ای خاتون عالی مقام من بخداوند سوگند یاد میکنم که اشتباه نمی نمایم و مردی که نگهبانان جلوی او را گرفته اند برکیارق است، اگر باور نمیکنی چند نفر از خدمتگزاران

را که مثل من برکیارق را می شناسند بفرست تا او را ببینند و ثابت شود که من اشتباه نمی کنم. ترکان خاتون گفت خود من میروم و او را می بینم.

آنگاه ترکان خاتون باتفاق فرخ سلطان وعده ای از خدمه کاخ سلطنتی که قبل از ورود ترکان خاتون در آن قصر خدمت می کردند و برکیارق را می شناختند براه افتاد و تا چشم ترکان خاتون بمردی که می خواست وارد کاخ شود افتاد فهمید که برکیارق می باشد، به فرخ سلطان گفت با کمک سر بازانی که حضور دارند بدون یک لحظه درنگ این مرد را دستگیر کن چون اگر تأخیر کنی قشون برکیارق خواهد رسید و بما حمله ور خواهد شد. ترکان خاتون هم مثل خادم کاخ که قبل از دیگران برکیارق را شناخت تصور کرد که خدعه ای در بین می باشد. زیرا معقول نبود پادشاهی که اطلاع دارد سلطنت را از دست داده به تنهایی بخانه ای که میدان جانشین و خصم او در آنجا اقامت دارد مراجعت کند.

فرخ سلطان به سر بازان امر کرد که برکیارق را دستگیر کنند و او را در یکی از اطاق های قصر سلطنتی حبس کردند و مقابل اطاق و اطراف آن محوطه و روی بام نگهبان گماشتند تا برکیارق نتواند بگریزد و بعد از اینکه پسر بزرگ ملک شاه سلجوقی دستگیر شد ترکان خاتون که پیش بینی مینمود کاخ سلطنتی مورد حمله قرار خواهد گرفت، به فرخ سلطان گفت سر بازان خود را اطراف کاخ بگمارد که از نزدیک شدن سر بازان برکیارق جلوگیری کنند. ولی ساعت ها گذشت و اثری از سر بازان برکیارق دیده نشد.

ترکان خاتون تصور می نمود که سر بازان برکیارق در تاریکی شب مبادرت به حمله خواهند کرد، به فرخ سلطان گفت اگر در موقع شب سر بازان حمله کردند بآنها بگو که برکیارق اسیر است و در صورتی که دست از حمله برندارند او را بقتل خواهیم رسانید. ولی در آن شب هم کسی بکاخ سلطنتی اصفهان حمله نکرد و تا سه روز دیگر هم ترکان خاتون منتظر حمله قشون برکیارق بود و تصویری نمود که پادشاه سابق برای بانجام رسانیدن نقشه ای مخصوص به تنهایی وارد کاخ سلطنتی اصفهان گردیده است.

عجب آنکه در آن سه شبانه روز نه ترکان خاتون بفکر افتاد که می توان از برکیارق که اسیر او میباشد تحقیق کرد نه فرخ سلطان. چه، هرگاه از برکیارق تحقیق می کردند می فهمیدند که او دارای قشون نیست که مبادرت به حمله نماید و ورود او بکاخ سلطنتی اصفهان به تنهایی ناشی از این بوده که تصویری کرده هنوز سلطان است و بهمین جهت وقتی وارد کاخ شد و بی احترامی نگهبانان را دید سالار دژ خیمان را طلبید تا اینکه آن دونگهبان گستاخ را بقتل برساند.

بعد از سه روز که ترکان خاتون در هر ساعت انتظار حمله قشون برکیارق را میکشید و آن قشون حمله نکرد یادش آمد که برکیارق در دسترس اوست و می تواند از وی تحقیق کند که منظورش چه بوده که به تنهایی وارد کاخ شده و قشون خود را عقب گذاشته است. برکیارق حقائق را بر زبان آورد و گفت که از تنش شکست خورده و قشونش متلاشی شده و از بین رفته، ناگزیر به تنهایی گریخت و راه اصفهان را پیش گرفته است بدون اینکه بداند ترکان خاتون اصفهان را مسخر کرده و سلطنت پسرش محمود را اعلام نموده است و حتی بعد از اینکه تحقیر و تمسخر نگهبانان کاخ سلطنتی را دید متوجه نگردید که او دیگر سلطان نیست و دیگری جایش را گرفته است.

بعد از اینکه ترکان خاتون اطمینان حاصل کرد که برکیارق قشون ندارد آسوده خاطر شد که اصفهان از

برکیارق اسیر شد ۳۳۷

طرف قشون برکیارق مورد حمله قرار نمیگیرد. فرخ سلطان از خاتمه یافتن غائله برکیارق بسیار مسرور شد. چون دانست که دیگر در راه ازدواج او با ترکان خاتون مانعی وجود ندارد، بآن زن گفت اکنون فرزندت پادشاه مسلم ایران است و رقیب ندارد و برکیارق که از اومی ترسیدی اسیر تو است، اینک باید بوعده خود وفا کنی و مرا بشوهری خود بپذیری. ترکان خاتون گفت آیا تنش را فراموش کرده ای؟ فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام این دومین مرتبه است که تو خلف وعده میکنی و دفعه اول بعد از اعلام سلطنت پسرت محمود خلف وعده کردی. ترکان خاتون که در باطن خواهان ازدواج با تنش بود به فرخ سلطان گفت: من خلف وعده نکردم و بتو گفتم که برکیارق بجنگ رفته و در جنگ فاتح می شود یا شکست می خورد. اگر فاتح شود ما باید باخود او بجنگیم و اگر شکست بخورد با تنش و در هر حال یک جنگ بزرگ در پیش داریم. این بود آنچه من گفتم و آن جنگ بزرگ که ما در پیش داریم هنوز شروع نشده و اگر در آن جنگ فاتح بشویم من زن تو خواهم شد.

فرخ سلطان گفت اگر در آن جنگ ما شکست خوردیم یا من کشته شدم، پاداش من چیست؟ من زحمت کشیدم و برای تو سرباز جمع کردم تا این که تو بتوانی پسر را بر تخت سلطنت بنشانی و در ازای زحمتی که برای تو کشیدم از تو پول نخواستم در صورتی که رؤسای عشایر قره میسین از تو پول گرفتند و تا پول دریافت نکردند، مردان قبیله خود را وارد قشون تو نمودند. من از تو پاداشی معنوی خواستم و تقاضا کردم که زن من بشوی و تو با بهانه، زناشویی ما را بتأخیر میاندازی و اکنون می گوئی که ازدواج ما موکول باین است که در جنگ فاتح شویم: ولی در هر جنگ، یکی از طرفین شکست میخورد و بندرت اتفاق می افتد که نیروی طرفین مساوی باشد و یکی بر دیگری غلبه ننماید و اگر ما شکست بخوریم یا این که فاتح شویم ولی من در جنگ کشته شوم بدون پاداش خواهم ماند و من از تو درخواست می کنم چون پسر را بر تخت سلطنت رسیده و رقیب بزرگ پسر برکیارق بزندان افتاد تو پاداش مرا بدهی و مرا همسر خود کنی تا من از زناشویی باتو، شیرین کام شوم.

مرتبه ای دیگر ترکان خاتون حرف هائی را بر زبان آورد که از روز آشنائی با فرخ سلطان می گفت و قول داد که بعد از اینکه دومین رقیب بزرگ وی تنش از بین رفت، همسر فرخ سلطان شود. فرخ سلطان گفت اگر من در جنگ کشته شدم بدون پاداش میمانم. ترکان خاتون گفت تو در جنگ کشته نمی شوی برای اینکه بمیدان جنگ نخواهی رفت و از دور، جنگ را اداره خواهی نمود.

بر فرخ سلطان محقق شد که قول جدید ترکان خاتون هم مثل قول های سابق او دفع الوقت است و میخواهد او را در حال التهاب نگاه دارد تا این که خطر تنش هم از بین برود و پس از آن بهانه ای وی را از خویش دور خواهد نمود. سلطان کردند بخود گفت این زن اینک که هنوز دارای قدرتی تام نشده و تنش رقیب اوست بوعده ای که داده وفا نمیکند، تا چه رسد بموقعی که رقیب از بین برود و بداند که دارای قدرت کامل است و کسی نمی تواند مقابلش علم مخالفت برافرازد. از همان روز فرخ سلطان تصمیم گرفت که با ترکان خاتون معامله متقابل بکند و همان طور که آن زن با و دروغ می گوید او هم بوی دروغ بگوید و ترکان خاتون چون فرخ سلطان را مردی ساده و از کردهای قره میسین میدانست مطمئن بود که بامید ازدواج او را مطیع خود کرده و می تواند مانند موم نرم او را بهر شکل که می خواهد در آورد.

یک شب ترکان خاتون، فرخ سلطان را احضار کرد و سلطان کردند نزد مادر محمود رفت. ترکان خاتون به فرخ سلطان اجازه نشستن داد و آنگاه گفت من امشب تو را احضار کردم تا اینکه با تو مشورت کنم و ثانیاً یک کار دقیق را بر عهده تو بگذارم که بانجام برسانی. فرخ سلطان سراپا گوش شد تا بفهمد ترکان خاتون چه میگوید.

ترکان خاتون گفت فرخ سلطان من امیدوار نبودم ما بتوانیم برکیارق را باین سهولت بچنگ بیاوریم و اسیر کنیم و معلوم می شود که اقبال با ما مساعد است و شکار را وادار نمود که با پای خود بسوی دام ما بیاید و در دام بیفتد. ولی اقبال همیشه با انسان یار نیست و دوره مساعدت بخت، دوره ای مخصوص و کوتاه می باشد.

فرخ سلطان گفته ترکان خاتون را تصدیق کرد و ترکان خاتون گفت اکنون که بخت بما رو آورده باید حداکثر استفاده را از مدد بخت کرد قبل از اینکه از ما رو برگرداند و سلطان کردند آن گفته را هم تصدیق نمود.

ترکان خاتون گفت با اغتنام فرصت باید برای همیشه خطر برکیارق را از بین برد و او را بقتل رسانید. فرخ سلطان که انتظار شنیدن آن حرف را از آن زن نداشت بی اختیار گفت آه... ای خاتون عالی مقام آیا قصد داری برکیارق را بقتل برسانی؟

ترکان خاتون گفت اینمرد اگر زنده بماند فرار خواهد کرد و برای ما تولید اشکال خواهد نمود. ولی اگر بقتل برسد خاطر ما آسوده خواهد شد.

فرخ سلطان اظهار کرد ای خاتون عالی مقام من با نظریه تو راجع باین جوان موافق نیستم، او را بقتل نرسان. ترکان خاتون گفت برای اینکه در آینده پسر من بتواند بدون مزاحم سلطنت کند باید برکیارق کشته شود یا لا اقل نابینا گردد. فرخ سلطان اظهار کرد آیا قصد داری بر چشم این جوان میل بکشی؟ ترکان خاتون گفت از قتل او ممکن است صرف نظر کنم ولی از میل کشیدن بر چشم های او نمی توانم صرف نظر نمایم.

فرخ سلطان اظهار کرد ای خاتون عالی مقام برکیارق فرزند تونیست اما پسر شوهر تو می باشد و تو اگر دو چشم او را نابینا کنی مثل این است که دیدگان فرزند خود را نابینا کرده باشی و آیا تو میتوانی که چشم های فرزند خود را نابینا کنی؟

ترکان خاتون گفت اگر من پادشاه بودم و پسر من چشم طمع بتاج و تخت من میدوخت چشمهایش را کور می کردم تا دیگر نتواند بتاج و تخت من چشم بدوزد و اگر برکیارق چشم داشته باشد تا روزی که زنده است چشم بتاج و تخت پسر من خواهد دوخت و چون پسر ارشد ملک شاه است همواره کسانی یافت می شوند که دورش را بگیرند و بوی برای جلوس بر تخت سلطنت کمک نمایند. اما اگر دو چشمش نابینا شود هم او ناامید خواهد شد و در صدد برنخواهد آمد که تاج و تخت را بدست آورد و هم طرفداران او.

فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام در این خصوص فکر کن و با سرعت تصمیم نگیر زیرا ممکن است که بعد پشیمان شوی. ترکان خاتون گفت تنها کاری که هرگز انسان را پشیمان نمی کند از بین بردن رقیب است و از من بتواند رز، همین که برقیب دست یافتی او را بقتل برسان یا کور کن تا نتواند در آینده رقابت کند.

فرخ سلطان اظهار کرد اگر برکیارق فرزند خود تو بود، و بدست دیگری گرفتار می شد و او می خواست وی را بقتل برساند یا کور کند آیا تو میتوانستی تحمل کنی که میل بر چشم های فرزند دلبند تو بکشند و او را

کور کنند. ترکان خاتون گفت بلی فرخ سلطان و اگر فرزند من بضد من قیام نماید و رقیب من شود من با دودست خود میل بر چشم های او خواهم کشید.^۱ فرخ سلطان که عزم کرده بود در قبال خدعه ترکان خاتون خدعه کند گفت حال که میخواهی برکیارق را کور کنی اول پول و جواهرش را بگیر و بعد او را کور کن. ترکان خاتون پرسید مگر برکیارق پول و جواهر دارد؟ ما بعد از این که اصفهان را مسخر کردیم هر چه پول و جواهر در قصر سلطنتی بود تصرف نمودیم و برای برکیارق چیزی باقی نگذاشتیم. فرخ سلطان گفت در این شهر همه میگویند که برکیارق مقداری پول و جواهر در خارج از قصر پنهان کرده و هرگاه تو او را کور کنی محل پنهان کردن پول و جواهر را بتو نشان نخواهد داد. زیرا بعد از کور شدن نا امید خواهد گردید و هرگاه بداند تو او را بقتل میرسانی تو را از مدفن پول و جواهر مطلع نخواهد کرد. اما قبل از اینکه نابینا شود تو میتوانی او را مورد تحقیق قرار بدهی و تهدیدش کنی که هرگاه محل پنهان پول و جواهر خود را نشان ندهد نابینا خواهد شد.

منظور فرخ سلطان از آن گفته فقط دفع الوقت بود و میخواست که بدان وسیله ترکان خاتون را وادارد که کور کردن برکیارق را بتأخیر بیندازد تا وی بتواند با تنش مربوط شود و از او درخواست نماید که برادرزاده اش برکیارق را از خطر ترکان خاتون حفظ نماید.

دیگ طمع ترکان خاتون بجوش آمد و برای اینکه بتواند پول و جواهر (موهوم) را از برکیارق بگیرد کور کردن وی را بتأخیر انداخت. چون فرخ سلطان زندانبان برکیارق بود همان روز، وارد زندان پسر ملکشاه شد و باو فهمانید که ترکان خاتون قصد دارد او را نابینا کند. ولی وی که نمی خواهد شاهزاده ای چون برکیارق نابینا شود به ترکان خاتون گفته است که شاهزاده را مورد تحقیق قرار بدهد و پول و جواهرش را از او بگیرد و ترکان خاتون هم از فرط طمع پیشنهاد او را پذیرفت و پیش بینی می شود که امشب یا فردا، ترکان خاتون از او راجع بمحل پنهانی پول و جواهرش تحقیق خواهد کرد و او باید محلی را نشان بدهد که قابل قبول و هم دور باشد.

برکیارق گفت در دوره سلطنت پدرم من مدتی در فارس بود و میتوانم نقطه ای از فارس نشان بدهم و فی المثل بگویم که من در منطقه فسا پول و جواهر خود را پنهان کرده ام. فرخ سلطان گفت آیا بین فسا و اینجا، اصفهان فاصله ای زیاد هست یا نه؟ برکیارق جواب داد بلی و رفتن از اینجا به فسا و مراجعت از آنجا یکماه طول میکشد.

فرخ سلطان اظهار کرد اگر اینطور باشد تا ماه دیگر من میتوانم وسیله نجات تو را فراهم کنم. برکیارق گفت اگر زنده بمانم و نابینا نشوم خدمت بزرگ تو را فراموش نخواهم کرد. فرخ سلطان گفت آنچه می خواهی به ترکان خاتون بگوئی بخاطر بسپار تا اینکه در گفته ات تناقض بوجود نیاید.

صبح روز بعد ترکان خاتون با عده ای از سر بازان مسلح بزندان برکیارق رفت تا از او تحقیق کند که پول و جواهر خود را در کجا پنهان کرده است برکیارق از ابراز محل گنج خودداری کرد و بطور محسوس آشکار نمود

۱ — این جنایت وحشیانه که تا یک قرن پیش از این هم در شرق متداول بود و خدا را شکر که متروک شد هزارها تن از بیگناهان را در اعصار مختلف نابینا کرد و طرز عمل از این قرار بود که یک میل بسیار باریک فلزی را در آتش سرخ میکردند و روی حلقه چشمهای محکوم میکشیدند و بعد از چندی جراحت ناشی از میل کشیدن معالجه میشد و چشم ها، بظاهر عیبی نداشت ولی محکوم بدبخت نمیتوانست جایی را ببیند و بینائی او تا آخرین روز عمر بر نمیگشت و بعضی از فرمانروایان که فکر میکردند محکوم با جلاد تبائی خواهد کرد و باورشوه خواهد داد تا میل را بچشم نجسباند دستور میدادند که تخم چشمهای محکومین را از کاسه بیرون بیاورند. — مترجم.

که وی غیر از پول و جواهری که ترکان خاتون در اصفهان بدست آورده دارای پول و جواهر دیگری هست، ولی نمیخواهد بروز بدهد.

در آن موقع برکیارق را برای اینکه مورد استنطاق قرار بگیرد از اطاقی که در آن محبوس بود باطاق دیگر منتقل کرده بودند بدون اینکه زنجیر از پایش بردارند و آن اطاق باز بود.

ترکان خاتون بطرف آفتاب و گل ها اشاره کرد و گفت برکیارق آیا میل داری که بعد از این مثل امروز بتوانی این آفتاب و گل ها را ببینی؟ پسر ملکشاه جواب داد البته که میل دارم.

ترکان خاتون گفت پس محل پنهان پول و جواهر خود را نشان بده و گرنه امر می کنم که تورا کور کنند و تا روزی که زنده هستی رنگ آفتاب و گل ها و چیزهای دیگر را نخواهی دید. برکیارق خود را وحشت زده نشان داد و گفت زمانی که من در فارس بودم و پدرم حیات داشت مقداری پول و جواهر را در فسا پنهان کردم. ترکان خاتون پرسید آن مقدار پول و جواهر چقدر است؟ برکیارق گفت پول نقد من در فسا یک کرور دینار می باشد و جواهری هم که آنجا دارم یک کرور دینار می ارزد.

ترکان خاتون پرسید پول و جواهر را در کجا پنهان کرده ای؟ برکیارق نشانی پول و جواهر را داد. ترکان گفت این نشانی که تو میدهی گنج کننده است. بعد دستور داد که وسائل نوشتن بیاورند و برکیارق را واداشت که نشانی دقیق محل گنج را بنویسد و برای مزید توضیح نقشه آن را هم بکشد.

برکیارق اطاعت کرد و آنچه نوشته و کشیده بود بدست ترکان خاتون داد. ترکان خاتون گفت من هم امروز عده ای را میفرستم که بروند و پول و جواهر را بدست بیاورند و اگر تو دروغ گفته باشی وای برحالت و کوچکترین مجازات تو این خواهد شد که می گویم دو چشم تورا از کاسه بیرون بیاورند.

بعد امر کرد که برکیارق را باطاقی که در آن محبوس است برگردانند و قبل از اینکه خارج شود کلید زندان را از فرخ سلطان گرفت و یک افسر از قشون خلیفه بغداد موسوم به عبدالخالق را با عده ای از سربازان بغدادی مأمور زندان بانی برکیارق نمود. زیرا چون حس کرده بود فرخ سلطان از برکیارق حمایت می کند بفکر افتاد که شاید وی را بگریزند.

در آن روز و روز بعد ترکان خاتون شش نفر را مأمور کرد که باتفاق بروند و از روی نشانی که برکیارق داده گنج او را پیدا کنند و باصفهان حمل نمایند.

آن زن هر یک از آن شش نفر را که دو نفرشان افسران خلیفه بغداد و دو نفر از رؤسای قبایل کرمانشاهان و دو نفر از کارکنان دربار و اهل اصفهان بودند جداگانه پذیرفت و بهریک از آنها محرمانه گفت که مواظب اعمال دیگران باشند که مبادا برای تصاحب گنج همدست شوند. آنگاه شش نفر را بهیئت اجتماع پذیرفت و بآنها وعده داد که اگر گنج را بدون کاهش باصفهان منتقل نمایند پاداش شاهانه خواهند گرفت و سوادى از نشان گنج را که برکیارق نوشته بود بآنها داد و آنان برای بدست آوردن گنج موهوم براه افتادند.

فرخ سلطان نیز در همان روز که از زندان بانی برکیارق برکنار شد یکی از کردان مورد اعتماد کرمانشاهان را نزد تنش فرستاد و باو گفت از تنش بخواهد که برای نجات برادرزاده اش برکیارق که هرچه باشد فرزند برادر اوست اقدام بکند و نگذارد که ترکان خاتون وی را بقتل برسانند یا از بینائی محروم نماید.

سه روز بعد از اینکه فرستادگان ترکان خاتون رفتند که گنج را بیاورند آن زن زندان برکیارق رفت و بار

دیگر پسر ملک‌شاه را مورد تحقیق قرار داد تا بداند آنچه در مورد نشانی گنج گفته بود بخاطر دارد یا نه؟ زیرا ترکان خاتون میدانست که اگر برکیارق دروغ گفته باشد اظهارات دوم او با اظهارات اول فرق خواهد داشت. اما برکیارق دروغی را که گفت بخاطر سپرده بود و عین آنچه مرتبه اول بر زبان آورد به ترکان خاتون گفت. ترکان خاتون اندیشید که برکیارق راست گفته چون اگر دروغ میگفت بین اظهارات دفعه اول و دفعه دوم او، اختلاف بوجود می‌آمد.

فرخ سلطان که برای نجات برکیارق متوسل به تنش گردید مردی ساده نبود که نداند تنش که کباده سلطنت تمام ایران را می‌کشد حاضر نیست که برکیارق را بر تخت بنشاند و تاج بر سرش بگذارد. ولی فکر میکرد که تنش برادرزاده اش را از مرگ یا کوری نجات خواهد داد و لو در آینده آن جوان پادشاه نباشد. فرخ سلطان در فکر خود هم بود و میخواست عمل یمین‌الملک را (که بدست یک فدائی باطنی کشته شد) تکرار نکند و هنگامی که تنش به ترکان خاتون حمله ور میشود او زن و فرزندش محمود را رها کند و بقشون تنش پیوندد و همان طور که یمین‌الملک در دستگاه برکیارق بوزارت رسید او هم در دستگاه تنش به منصبی بزرگ برسد و فرخ سلطان فکر میکرد که با عمل خود برکیارق را از مرگ یا کوری نجات بدهد و از ترکان خاتون حيله گرانتهام بگیرد و در دستگاه تنش دارای مرتبه و مقام بزرگی شود.

در حالیکه برکیارق در اصفهان محبوس بود خبر فرخ سلطان به تنش و ابوحمره کفشگر در همدان رسید و فرخ سلطان به تنش اطلاع داد که اگر او زندانبان برکیارق بود میتواند مانع از این شود که ترکان خاتون او را بقتل برساند یا کور کند.

ولی ترکان خاتون او را از زندانبانی برکیارق معزول کرده و یکی از افسران خلیفه موسوم به عبدالخالق را که از بغداد با خود آورده، متصدی زندان کرده، و او دیگر به برکیارق دسترسی ندارد.

همین که ابوحمره کفشگر نام عبدالخالق افسر دستگاه خلیفه بغداد را شنید او را شناخت و دانست که وی دارای برادری میباشد موسوم به عبدالواسع که باطنی است و بعد از اینکه تنش از خبر فرخ سلطان مطلع شد با ابوحمره کفشگر مشورت کرد و پرسید عقیده تو در این خصوص چیست؟

ابوحمره جواب داد ای ملک من میل ندارم برای رستگاری برکیارق اقدام کنم. زیرا بطوری که تو را واقف کرده‌ام با اینکه برکیارق با کمک اهل باطن بسلطنت رسید بعد از اینکه صاحب تاج و تخت شد نخواست جبران مساعدت اهل باطن را بکند. البته این را هم باید بگویم که اگر یمین‌الملک که امروز وجود ندارد با باطنی‌ها مخالفت نمی‌کرد برکیارق شاید کسی نبود که در صدد جبران مساعدت و محبت باطنی‌ها بر نیاید. ولی یمین‌الملک او را از جبران خوبی بازداشت و بعد هم بدنیای دیگر رفت. تو بگذار که ترکان خاتون هر چه میخواهد با برکیارق بکند و بعد ترکان خاتون را واداره تسلیم کن و صاحب اختیار تمام کشور ایران شو.

تنش گفت من چون قصد دارم خود پادشاه ایران شوم نمی‌توانم با سلطنت برکیارق موافقت نمایم و او باید از سلطنت برکنار شود. ولی نمی‌توانم برخود هموار نمایم که یک زن بیگانه که از نژاد ما نیست و بعد از برادریم ملک‌شاه کوس رسوائی او را بر سر بازارها زده‌اند برادرزاده من برکیارق را بقتل برساند یا کور کند و من در مورد برکیارق مانند پدری هستم که اطفال خود را مجازات می‌کند و آنها را بشدت میزند ولی اگر یک بیگانه بسوی یکی از فرزندان دست دراز نماید او را بقتل میرساند که چرا میخواست فرزندش را مضروب کند.

تو ای داعی نخست میدانی که ما خانواده ای بزرگ هستیم و اگر ترکان خاتون برادرزاده مرا بقتل برساند یا کور کند تمام اعضای خانواده ام مرا مورد نکوهش قرار خواهند داد که چرا درصدد برنیامدم از پسر ملک‌شاه و برادرزاده خود حمایت کنم و دست روی دست نهادم تا یک زن هرجائی برادرزاده ام را نابود یا نابینا نماید.

ابوحمره گفت ای ملک جوانمردی تو مستوجب تحسین است ولی مطابق مصلحت تو نیست من یقین دارم که اگر تو گرفتار میشدی و خصم تو میخواست تو را بقتل برساند یا نابینا کند برکیارق برای نجات تو که عمویش هستی قدمی برنمیداشت و خوشوقت می شد که تو بدست دشمن از بین میروی و رقیب او نخواهی گردید. اکنون که دست تقدیر برکیارق را گرفتار ترکان خاتون کرده بگذار که قضا و قدر کار خود را بکند و تو برای همیشه از این رقیب آسوده شوی و بعد از برکیارق جنگ تو با ترکان خاتون خیلی آسان خواهد شد زیرا سر بازان ترکان خاتون دو دسته هستند و دسته ای از آنها عشایر قره‌میسین می باشند که رئیس آنها فرخ سلطان است و آن مرد بطوری که بتواطلاع داد حاضر است از ترکان خاتون جدا شود و بتوبیوندد و دسته ای دیگر، افسران و سر بازان خلیفه بغداد هستند که از بین النهرین با او آمده اند و آنها بیش از دو هزار نفر نیستند و اگر هم بیش از دو هزار نفر باشند برای تو خطر ندارند بدلیل این که المستظهر بالله خلیفه بغداد بنام تو خطبه خوانده است و میخواند و تو را پادشاه ایران میداند و سر بازان او نمیتوانند با تو بجنگند و هرگاه با تو بیکار کنند مثل این است که بروی خلیفه خود شمشیر کشیده اند. اگر برکیارق نابود یا نابینا شود، ترکان خاتون را از لحاظ سلطنت باید نابود شده دانست. اما اگر برکیارق زنده بماند و دو چشم خود را حفظ نماید باز تو ای ملک باید بجنگی و از کجا معلوم ترکان خاتون بعد از ادامه حیات برکیارق با او متحد نشود و از کجا معلوم که فرخ سلطان که فرمانده عشایر قره‌میسین است و امروز تو را تشجیع بنجات برکیارق میکند بحمايت او با تو بجنگد.

تنش گفت ای داعی نخست آنچه تو میگوئی از نظر عقلانی درست است و من نمیتوانم گفته تو را با یک دلیل عقلانی رد کنم ولی عاطفه من نمیتواند دلیل عقلانی تو را بپذیرد. تو با زبان دلیل عقلی صحبت میکنی و من با زبان عاطفه یا دلیل عشقی. تو میگوئی عقل حکم میکند که من دست روی دست بگذارم و ترکان خاتون، برکیارق را بقتل برساند یا کور کند. اما من میگویم که عاطفه خویشاوندی حکم میکند که من وی را نجات بدهم و اگر برای رستگاری برکیارق اقدام نکنم بین افراد خانواده خود سرشکسته و بدنام خواهم شد. ابوحمره کفشگر گفت اگر برکیارق از اتباع تو بود و سر اطاعت فرود میآورد خود من بتو تأکید میکردم که برای نجات برادرزاده ات اقدام کن و نگذار که ترکان خاتون او را مقتول یا نابینا کند. ولی این مرد یاغی است و با تو جنگید و بر اثر شکست خوردن قشونش گریخت و اگر او در جنگ فاتح می شد و تو را دستگیر میکرد بقتل میرسانید بدون این که فکر کند که تو عمومی او هستی و حتی اگر تو خود او را بقتل میرسانیدی یا نابینا میکردی خویشاوندانت نمیتوانستند بر تو ایراد بگیرند. زیرا کسی که بر سلطان خروج کند و درصدد برآید که تاج و تخت را از وی بگیرد مستوجب قتل است و لو پسر سلطان باشد. ولی اکنون قضا و قدر وضعی پیش آورده که تو را از کشتن برادرزاده ات معاف کرده و دیگری این کار را برعهده میگیرد و همه میدانند که برادرزاده ات بجنگ تو آمد و بعد از شکست خوردن گریخت و باصفهان رفت و در آنجا بجنگ ترکان خاتون افتاد و باز همه میدانند که ترکان خاتون با تو دشمن است برای این که تو قصد داری سلطنت ایران را از پسرش

برکیارق اسیر شد ۳۴۳

محمود و در واقع از خود او بگیری و اگر ترکان خاتون با تو دوست بود، خویشاوندانت می توانستند تصور کنند که آن زن، برای این که تو را از خود راضی کند برکیارق را بقتل رسانید یا نابینا کرد ولی چون با تو دشمن است کسی نمیگوید که ترکان خاتون برای تحصیل رضایت تو برکیارق را مقتول یا کور کرد و هر کس که بشنود برکیارق بدست زن پدرش معدوم شد یا جهان بین خود را از دست داده آن واقعه را ناشی از حکم تقدیر خواهد دانست و هیچ کس تو را مورد نکوهش قرار نخواهد داد که چرا برای نجات او در این فصل زمستان قشون باصفهان نکشیدی چون همه میدانند در این بروقت شدید نمیتوان قشون کشی و جنگ کرد و اگر فصل بهار هم میبود و تو برای برکیارق قشون باصفهان می کشیدی نمیتوانستی او را نجات بدهی زیرا ترکان خاتون همین که نزدیک شدن سپاه تو را میدید برکیارق را بقتل میرسانید. فقط بیک ترتیب ممکن است که از قتل برکیارق صرف نظر کند و آن گروگان گرفتن او می باشد یعنی بتوبگوید که با قشون خود از حوالی اصفهان مراجعت کن تا از قتل برکیارق صرف نظر نماید و امروز هم که تو هنوز بسوی اصفهان حرکت نکرده ای اگر ترکان خاتون بفهمد که علاقه داری برکیارق زنده بماند او را گروگان خواهد نمود تا این که تو را مجبور کند که از جنگ با وی صرف نظر نمائی و اصفهان را مسخر نکنی.

تنش تحت تأثیر گفته های ابوحمزه کفشگر قرار گرفت. دلائلی که داعی نخست باطنی بر زبان میآورد درست بود و تنش نمیتوانست آن دلائل را رد کند و عاقبت گفت بسیار خوب ای داعی نخست من مطیع نظریه تومی شوم و از قشون کشی برای نجات دادن برکیارق صرف نظر میکنم. اما در ته دل احساس ناراحتی می نمایم و مثل این است که برادرم ملکشاه از قبر نگران من است و بزبان خود میگوید تنش تو نمیتوانستی پسر مرا نجات بدهی و ندادی.

ابوحمزه کفشگر می توانست برکیارق را از چنگ ترکان خاتون نجات بدهد ولی نمیخواست بدان کار اقدام کند زیرا برکیارق نسبت باهل باطن حق ناشناسی کرده بود.

بطوری که در صفحات قبل گفتیم باطنی ها می توانستند برکیارق را از بین بردارند اما میدانستند بعد از نابودی او، محمود پسر ترکان خاتون یعنی خود آن زن پادشاه ایران خواهد شد و نمی خواستند که ترکان خاتون بجای برکیارق بنشینند و علت انتخاب تنش از طرف باطنی ها برای سلطنت ایران همین بود که میل نداشتند محمود پسر ترکان خاتون جای برکیارق را بگیرد.

وقتی داعی نخست فهمید که تنش خیلی میل دارد که برکیارق را نجات بدهد گفت: ای ملک، چون تو عموی برکیارق هستی من بتو حق میدهم که برای برادرزاده خود ناراحت باشی اما راه نجات وی این نیست که با قشون باصفهان بروی و به ترکان خاتون اخطار نمائی که برکیارق را آزاد نماید. چون وقتی ترکان خاتون بفهمد که برکیارق برای تو آن قدر اهمیت دارد که تو برای آزاد کردن وی با یک قشون باصفهان آمده ای، همانطور که گفتم وی را بعنوان گروگان نگاه میدارد تا اینکه تو را مجبور بمراجعت نماید و من برای اجابت تقاضای تو حاضریم که برکیارق را از چنگ ترکان خاتون آزاد کنم اما یک شرط دارد.

تنش پرسید شرطش چیست؟ ابوحمزه گفت شرطش این است بعد از اینکه آزاد شد، در جایی که باطنی ها معین میکنند بسر ببرد و نزد تو نباشد. تنش پرسید چرا؟

ابوحمزه گفت برکیارق با ما باطنی ها خصومت دارد و اگر با تو نزندگی کند چون او برادرزاده می باشد و

تو عمو هستی، رأی تو را نسبت بما تغییر خواهد داد و تو را نیز مثل خود با ما دشمن خواهد کرد.

تنش گفت چگونه ممکن است که من تحت تأثیر برکیارق قرار بگیرم.

ابوحمره گفت بد گوئی و سخن چینی وقتی ادامه یافت عاقبت مؤثر واقع می شود و تو با ما دشمن خواهی شد. اما اگر برکیارق دور از تو زندگی نماید ما آسوده خاطر خواهیم بود که بضد ما بد گوئی نخواهد کرد و تو را با ما دشمن نخواهد نمود و ما او را در مکانی جا خواهیم داد که تمام وسائل راحتی برایش فراهم باشد.

تنش نتوانست بمنظور باطنی ابوحمره پی ببرد و تصور کرد که داعی نخست از بد گوئی و سخن چینی برکیارق می ترسد. در صورتی که منظور داعی نخست این بود که اهل باطن برکیارق را در دسترس خود داشته باشند تا هر موقع تنش خواست با باطنی ها دشمنی کند پسر ارشد ملک شاه را بمردم نشان بدهند و بگویند که سلطنت حق موروثی و قانونی برکیارق است و تنش برادر ملک شاه با زور سلطنت را غصب کرده و باید از تخت فرود بیاید و برکیارق بجای او بر تخت بنشیند و تاج را بر سر بگذارد.

تنش پرسید تو چگونه او را آزاد میکنی؟ ابوحمره جواب داد ای ملک آیا تومی خواهی تصدیق کنی که ما باطنی ها برای بانجام رسانیدن کارها وسایلی داریم که دیگران ندارند. تنش گفت من تردید ندارم که شما مردانی هستید دارای قدرت اما استفاده از قدرت راه دارد، و شما هر قدر قوی باشید جز بوسیله جنگ نمیتوانید برکیارق را آزاد کنید و این همان است که من می خواهم بانجام برسانم و تو با آن مخالفت میکنی؟ ابوحمره کفشگر گفت با جنگ نمی توان برکیارق را آزاد کرد. زیرا ترکان خاتون او را بگروگان خواهد گرفت یا از فرط کینه خواهد کشت و راه آزاد کردن برکیارق را بودن اوست.

تنش گفت آیا تومی خواهی برکیارق را که اینک در اصفهان محبوس است بر بائی؟

ابوحمره کفشگر گفت بلی.

تنش پرسید چه موقع او را خواهی ر بود؟

ابوحمره گفت وقت معین آن را نمی توانم بگویم.

ولی می توانم بگویم که قبل از پایان زمستان و پیش از موقعی که تو باید باصفهان قشون بکشی برکیارق ر بوده خواهد شد.

اما شرط آزاد کردن او همان است که گفتم و تو باید موافقت کنی که برکیارق در یکی از قلاع باطنی ها بسر ببرد.

تنش موافقت کرد که ابوحمره برادرزاده اش را از مرگ یا کوری نجات بدهد و در عوض برکیارق در یکی از قلاع باطنیان بسر ببرد.

بعد از اینکه تنش شرط ابوحمره را پذیرفت داعی نخست عبدالواسع را که در کرمانشاهان (قره میسین قدیم) میزیست احضار کرد و بعد از اینکه آن مرد وارد همدان شد باو گفت آیا اطلاع داری که برادرت عبدالخالق در اصفهان است.

عبدالواسع گفت وقتی برادرم باتفاق ترکان خاتون از بغداد آمد ترکان خاتون چندی در کرمانشاهان توقف کرد تا قشون جمع آوری نماید و آن موقع برادرم را دیدم ولی او بمن نگفت که قصد دارد باصفهان برود.

ابوحمره گفت برادر تو اکنون در اصفهان است و آیا تو میل داری که برادرت را ببینی؟

عبدالواسع گفت بلی.

ابوحمره گفت ترکان خاتون اکنون به برادرت کاری بزرگ محول کرده و او را مأمور حفاظت برکیارق کرده است. عبدالواسع پرسید چطور مأمور حفاظت او شده است؟ ابوحمره گفت ترکان خاتون، برکیارق را بزندان انداخته و برادرت را با چندین سر باز مأمور حفاظت او کرده است. عبدالواسع اظهار کرد خوشوقتم که برکیارق بزندان افتاد، داعی بزرگ ما می گفت اگر برکیارق با باطنی ها مخالفت نکرده بود اینک کیش ما در سراسر کشورهای ایران رواج داشت. ابوحمره اظهار نمود گفته داعی بزرگ کرمانشاهان صحیح است و ما برکیارق را بر تخت سلطنت نشاندیم تا اینکه وی مروج کیش باطنی در کشور ایران باشد ولی او با ما مساعدت نکرد. عبدالواسع گفت ای داعی نخست من حس می کنم که تو برای یک منظور مخصوص نام برادرم و اصفهان را بردی. ابوحمره گفت راست می گوئی و من میخواهم تو را نزد برادرت بفرستم. عبدالواسع پرسید بعد از ورود با اصفهان چه باید بکنم؟ ابوحمره اظهار کرد تو بعد از اینکه وارد اصفهان شدی باید به برادرت بگوئی که درب زندان را بگشاید و برکیارق را از زندان بیرون بیاورد و او را بتو بسپارد تا وی را بجائی که من معین می کنم ببری. عبدالواسع پرسید ای داعی نخست برکیارق کسی است که با ما خدعه کرد و با اینکه باطنی ها او را بر تخت سلطنت نشاندند با ما از در مخالفت درآمد. در این صورت چگونه تو میگوئی که برادرم او را از زندان آزاد کند؟ ابوحمره گفت عبدالواسع تو که یک باطنی هستی چگونه درصدد برمیآئی که بدستور یک داعی ایراد بگیری و آیا تصور میکنی که یک داعی متوجه این موضوع نیست.

عبدالواسع دست را روی لبها زد و گفت ای داعی نخست نفهمیدم و از ایراد گرفتن نابجا پشیمانم و درخواست بخشایش می کنم. ابوحمره گفت برای اینکه خاطرت آسوده باشد بتومی گویم که بعد از باز شدن درب زندان برکیارق آزاد نخواهد شد و تو باید او را از اصفهان خارج کنی و به قلعه ارجان ببری و تسلیم داعی آن قلعه بنمائی. من هنگام حرکت تو بسوی اصفهان نامه ای مینویسم و بتومی دهم که آن را بدست داعی قلعه ارجان بدهی و تو که یک باطنی قدیم هستی لابد میدانی که قلعه ارجان از قلاع باطنی ها میباشد. عبدالواسع گفت بلی ای زبردست و اطلاع دارم که مدتی تو خود داعی بزرگ قلعه ارجان بودی.

ابوحمره اظهار کرد بعد از اینکه برکیارق را بقلعه ارجان بردی و تسلیم داعی قلعه کردی باید از او رسیدگی بگیری و برای من بیاوری. عبدالواسع دست را روی چشم نهاد و گفت اطاعت می کنم. ابوحمره اظهار کرد من ده تن از سربازان باطنی را بتومی دهم و بآنها میگویم که مطیع اوامر تو باشند و شما باید طوری وارد اصفهان شوید که کسی شما را نشناسد و نفهمد که باطنی هستید و گرنه ترکان خاتون شما را دستگیر خواهد کرد و کشته خواهید شد.

عبدالواسع اظهار کرد ای زبردست ما طوری وارد اصفهان خواهیم شد و در آنجا بسر خواهیم برد که کسی ما را نشناسد. داعی نخست گفت برکیارق اگر در یکی از قلاع ما در اختیار ما باشد بهتر از این است که دیگران اختیار او را داشته باشند. عبدالواسع اظهار کرد این گفته ایست صحیح ولی برادر من عبدالخالق بطوری که تو خود گفتی از طرف ترکان خاتون مأمور حفاظت برکیارق شد و گمان نمی کنم که درخواست مرا بپذیرد و درب زندان را بگشاید تا من برکیارق را بقلعه ارجان ببرم.

ابوحمره اظهار کرد عبدالواسع من از این جهت تورا از کرمانشاه باینجا آوردم تا باصفهان بفرستم که تو برادر عبدالخالق هستی و میتوانی طوری با او حرف بزنی که دیگران نمی توانند آن طور حرف بزنند. باو بگو که خدمت ترکان خاتون را کردن بی فایده است زیرا همینکه بهار فرارسید تنش باصفهان حمله خواهد کرد و آنجا را خواهد گرفت و ترکان خاتون از قدرت خواهد افتاد و اگر دستگیر نشود فراری خواهد شد و باز بغداد خواهد رفت. اگر برادرت گفت که او در خدمت خلیفه بغداد می باشد نه در خدمت ترکان خاتون باو بگو که خلیفه بغداد هم بنام تنش خطبه می خواند و صلاح برادرت در این است که خدمت خلیفه بغداد را رها نماید و بخدمت تنش درآید یا اینکه باطنی شود و باو بگو که دو هزار دینار پول بگیرد و زندان برکیارق را بگشاید و او را بتو بسپارد و خود او هم از اصفهان خارج شود و بهمدان نزد من بیاید تا من بیدرنگ او را وارد خدمت تنش کنم و اگر کیش باطنی را هم بپذیرد که بسعادت سرمدی خواهد رسید.

عبدالواسع گفت ای زبردست من یقین دارم که برادرم کیش باطنی را نخواهد پذیرفت. ابوحمره پرسید آیا حاضر است در ازای دریافت پول و ملحق شدن بما برکیارق را آزاد کند. عبدالواسع جواب داد ای زبردست تا آنجا که من از خوی برادرم اطلاع دارم تصور نمیکنم که او حاضر شود در ازای گرفتن پول محبوسی را که باو سپرده شده است آزاد نماید. ولی دو هزار دینار زر خیلی پول است و کسانی که مقابل پول قلیل مقاومت می کنند شاید بعد از اینکه دانستند پول گزاف نصیب آنها میشود سر تسلیم فرود میاورند. ابوحمره گفت فقط یک باطنی است که نمی توان وی را با پول خریداری کرد و از باطنیان گذشته همه قابل خریداری هستند، منتها بهای افراد فرق میکند و قیمت بعضی از اشخاص نازل، و بهای برخی دیگر خیلی گزاف است و عده ای معدود هم آنقدر بها دارند که نمی توان آنان را خریداری کرد زیرا هیچ کس آن اندازه زر ندارد که بتواند بهای آنها بپردازد و تو میتوانی تا سه هزار دینار زر قیمت برادرت را بالا ببری و باو بگو علاوه بر اینکه سه هزار دینار دریافت خواهد کرد وارد خدمت تنش خواهد شد و مرتبه خود را در قشون تنش حفظ خواهد نمود.

عبدالواسع پرسید اگر برادرم حاضر نشد که در ازای دریافت سه هزار دینار و ورود بخدمت تنش برکیارق را بمن بسپارد چه کنم؟ ابوحمره کفشگر دیده بر چشمهای عبدالواسع دوخت و گفت اگر برادرت حاضر نشد که با دریافت پول و وعده شغل برکیارق را آزاد کند او را بقتل برسان و کلید زندان را از وی جدا کن و درب محبس را بگشا و برکیارق را بیرون بیاور.

وقتی ابوحمره گفت او را بقتل برسان عبدالواسع تکان خورد و داعی نخست تکان او را دید و گفت تو میدانی که قتل برادر تو، برای ما کار دشواری نیست. من میتوانم بوسیله امام از یکی از قلاع خودمان بخواهم که یک فدائی را بفرستند تا برادرت را بقتل برساند اما کشتن او، بتنهائی، سبب آزاد شدن برکیارق نمی شود چون زندان برکیارق در کاخ سلطنتی اصفهان است و ورود بان کاخ برای افراد عادی دشوار است. لیکن وقتی تو بآنجا بروی و بگوئی که برادر عبدالخالق هستی و برادرت تورا بشناسد بدون اشکال وارد کاخ می شوی. یک فدائی بعد از اینکه برادرت را بقتل رسانید نمیتواند کلید را از وی جدا کند و درب زندان را بگشاید و برکیارق را از محبس بیرون بیاورد چون کسانی که آنجا هستند بفدائی حمله ور میشوند و او را بقتل میرسانند یا دستگیرش میکنند. ولی تو چون برادر عبدالخالق هستی و با آزادی نزد برادرت میروی با همه آشنا میشوی و میتوانی دیگران یعنی سربازانی را که من بتو میدهم وارد آن قصر نمائی. دیگر اینکه چون تو در اصفهان زیاد با

برادرت بسر میبری از جزئیات کار او مطلع میشوی و میفهمی که کلید زندان را در کدام یک از کیسه های خود یعنی جیب های خود می گذارد و در شب وضع نگهبانی چگونه است و پی بردن باین چیزها برای یک فدائی ممکن نیست. اینها را برای نمونه گفتم تا بدانی که اگر قتل برادرت وسیله خارج کردن برکیارق از زندان بود من تو را از کرمانشاه باینجا نمیآوردم و مأمور رفتن باصفهان نمی کردم.

من تو را باصفهان میفرستم تا بتوانی با ملایمت برادرت را قانع کنی که درب زندان را بگشاید و برکیارق را از زندان خارج کند و خود او برکیارق را از قصر سلطنتی اصفهان عبور بدهد و در خارج از قصر بتوسلیم نماید. یا تو و برادرت باتفاق برکیارق از آن قصر خارج شوید و توبا برکیارق بقلعه ارجان برو و عبد الخالق برادرت اینجا بیاید و هنگام خروج شما از اصفهان ممکن است نگهبانان جلوی شما را بگیرند، تو و برادرت با مردانی که من با تو میفرستم باید نگهبانان را بقتل برسانید و برکیارق را خارج کنید. لیکن هرگاه، برادرت حاضر نشد که برکیارق را آزاد کند تو باید با کمک مردانی که با تو هستند برادرت را بقتل برسانی و برکیارق را از زندان خارج نمایی و هر کس جلوی تو را گرفت تو و همراهانت باید او را از پا درآورید و بعد از اینکه برکیارق را از اصفهان خارج کردی اینجا نیا. چون آمدن توبا برکیارق باینجا صلاح نیست و پس از اینکه از اصفهان خارج شدی بسوی قلعه ارجان برو و برکیارق را به داعی آن قلعه واگذار تا در آن قلعه بماند و رسیدش را از داعی بگیر و برای من بیاور و من نمی گویم که تو خود برادرت را بکش زیرا یک برادر نمی تواند برادر دیگر را بقتل برساند ولی اگر متوجه شدی که برای خارج کردن برکیارق از زندان راهی جز قتل برادرت نیست یکی از سربازان باطنی را که من با تومی فرستم مأمور قتل عبد الخالق بکن و سربازانی که من با تو میفرستم مطیع تو خواهند بود و هر دستور که صادر کنی بموقع اجرا خواهند گذاشت.

عبد الواسع گفت ای زبردست من سعی خواهم کرد که برادرم راضی شود و برکیارق را بمن بسپارد. ابو حمزه گفت من بتو اختیار میدهم: که برای راضی کردن عبد الخالق هر وسیله را که مفید می دانی بکار ببری و هر چه میخواهی باو بگوئی و من راجع بوسیله بانجام رسانیدن کار، ایرادی بتو نمیگیرم و فقط خواهان نتیجه هستم و نتیجه این باید باشد که تو برکیارق را از اصفهان خارج کنی و به قلعه ارجان ببری و رسید آن را از داعی قلعه بگیری و برای من بیاوری. دیگر خود دانی که چگونه و با چه زبان برادرت را راضی نمایی و اگر دیدی که برادرت با قتل برکیارق البته از طرف ترکان خاتون موافق نیست از این موضوع استفاده کن، و باو تلقین نما که اگر برکیارق در زندان ترکان خاتون باشد کشته خواهد شد یا نابینا خواهد گردید باو بگو که برکیارق برادرزاده تنش است و هر کس او را از قتل یا کوری نجات بدهد نزد تنش دارای پایه و مایه زیاد خواهد گردید و اگر هیچ یک از وسایلی که تو بکار میبری مؤثر واقع نگردد ناگزیر باید برای گشودن درب زندان برکیارق و بودن او از کاخ سلطنتی اصفهان برادرت بقتل برسد.

آنگاه ابو حمزه نامه ای برای داعی قلعه ارجان نوشت که عبد الواسع را بخوبی بپذیرد و چهار هزار دینار زر که با توجه بارزش طلا در آن عصر پولی بسیار بود به عبد الواسع داد و گفت: تو اگر یک باطنی نبودی من این پول را بتو نمی سپردم. زیرا و سوسه زر در وجود انسان، بیش از و سوسه یک زن جوان در وجود مردی جوان در خانه ای خلوت است و چهار هزار مقلال زر، ثروتی است که بسیاری از اشخاص، در حسرت آن بسر میبرند و اگر روزی آن زر را در اختیارشان بگذارند نمی توانند از و سوسه نفس پرهیز کنند و در صدد برمی آیند که آن را

تصرف نمایند ولی تو یک باطنی هستی و مردان باطن، امانت دارند و چهار هزار مثقال زر، آنها را گرفتار و سوسه نفس نمیکند. از این مبلغ سه هزار مثقال حداکثر پاداشی است که باید برادرت داده شود و من بتو اختیار می‌دهم که آن مبلغ را هر قدر بتوانی بکاهی و بقیه را خود تصرف کنی و به توحلال باد و اگر بتوانی برادرت را راضی نمائی که با دریافت پانصد دینار برکیارق را آزاد کند دو هزار و پانصد دینار دیگر بخود توتعلق خواهد گرفت و من از جانب امام اختیار تام دارم که بتو بگویم آنچه باقی میماند بر توحلال است و هزار دینار از این زر نیز هزینه تو و ده باطنی است که من با توبه اصفهان میفرستم و تو با کمک آنها باید برکیارق را به قلعه ارجان ببری و آنگاه با رسید داعی ارجان و آن ده نفر این جا خواهی آمد و اگر برادرت راضی شد که زندان برکیارق را بگشاید و او را بتو واگذارد و در عوض وارد خدمت تنش شود باو بگو که از اصفهان باین جا، نزد من بیاید و تو نباید برادرت را با خود به قلعه ارجان ببری برای این که برادر تو باطنی نیست و کسی که اهل باطن نمی باشد نباید با سرار قلاع ما پی ببرد.

عبد الواسع گفت من برادرم را با خود به ارجان نخواهم برد و او را اگر راضی شد نزد شما میفرستم. ابو حمزه کفشگر اظهار کرد اگر تو مجبور شدی برادرت را بدست یکی از باطنی ها که با تو فرستاده می شود بقتل برسانی امام، هزینه زن و فرزندان او را تأمین خواهد کرد و ما از این جهت، این مساعدت را می کنیم که عبد الخالق برادر تو می باشد و گرنه ما هرگز هزینه زن و فرزند کسانی را که دشمن ما هستند و بقتل میرسند بر عهده نمیگیریم.

دیگر ابو حمزه چیزی نداشت که به عبد الواسع بگوید و ده سر باز باطنی را انتخاب کرد و عبد الواسع را بفرماندهی آنها برگزید و سفارش وی را بسر بازها کرد و عبد الواسع و آن ده نفر راه اصفهان را پیش گرفتند. بعد از ورود به آن شهر دو بدو، در کاروانسراها منزل کردند و عبد الواسع به تنهایی در یک کاروانسرا منزل کرد.

عبد الواسع بگرمابه رفت و خود را شست و لباس تمیز که آلوده به غبار راه نبود در بر کرد و راه کاخ سلطنتی اصفهان را پیش گرفت و بطوری که خود پیش بینی می نمود آنجا، جلوی او را گرفتند و پرسیدند کیست و با که کار دارد؟ عبد الواسع گفت من برای دیدار برادرم عبد الخالق آمده ام و تقاضا میکنم که خبر آمدن مرا با اطلاع او برسانید. سر بازانی که نگهبان درب کاخ بودند عبد الواسع را همانجا نگاه داشتند تا بروند و برادرش اطلاع بدهند. خود عبد الخالق برای دیدار برادر آمد و وقتی عبد الواسع را دید بسیار خوشوقت شد و او را در بر گرفت و بوسید و به نگهبانان گفت این برادر من است و هر زمان که خواست نزد من بیاید از ورودش ممانعت نکنید. عبد الخالق، برادرش را به مسکنی که در کاخ داشت برد و از او پرسید که در کجا منزل کرده است. عبد الواسع جواب داد که در یکی از کاروانسراها منزل نموده و عبد الخالق گفت بیا و همین جا مسکن کن. در کاروانسرا بتوید میگردد و کسی نیست که برای تو غذا فراهم نماید. ولی اگر در این جا منزل کنی، از حیث غذا آسوده خاطر خواهی بود زیرا هر روز، غذای ظهر و شب را از آشپزخانه کاخ باین جا میآورند.

عبد الواسع میدانست که اگر او نزد برادر بماند بروی تحمیل نخواهد شد. زیرا در آشپزخانه آن کاخ برای عده ای کثیر که روز و شب در آنجا بسر میبرد غذا طبخ می شود و افزایش او بر دیگران، تحمیل بشمار نمیآید لیکن اگر در آن کاخ منزل میکرد نمیتوانست با هم کیشان خود که از همدان با وی آمده بودند تماس

بگیرد و اگر از برادرش درخواست میکرد که آنها را در کاخ جا بدهد تولید سوءظن می نمود لذا از برادرش درخواست کرد که او را از سکونت در کاخ معاف کند ولی قول داد که شب‌ها بیشتر نزد برادر بیاید زیرا در روزها کار دارد و باید دنبال کار برود.

عبدالخالق از برادر پرسید که برای چه کار باصفهان آمده است. عبدالواسع که در قره‌میسین سوداگر بود گفت آمده‌ام تا پارچه خریداری کنم. پارچه‌های اصفهان در آن دوره که قرن پنجم هجری بود معروفیت داشت و پارچه‌های اصفهان را به تمام کشورهای ایران حمل میکردند. عبدالخالق که میدانست برادرش سوداگر می باشد حرف عبدالواسع را باور کرد و اندیشید که اولاد برای خرید پارچه باصفهان آمده تا بتواند آنها را در قره‌میسین بفروشد. در قدیم در کشورهای ایران مسئله ره‌آورد خیلی اهمیت داشت و هر کس که سفر میکرد و بر خویشاوندان و دوستان وارد می شد ناگزیر بود که ارمغانی بآنها بدهد و ارمغان پیوسته از اجناس و اشیاء محلی انتخاب میگردد که مسافران آنجا آمده بود. این نکته بر عبدالواسع پنهان نماند و قبل از حرکت از همدان ارمغانی برای برادر فراهم و در آن روز، ره‌آورد خود را تقدیم کرد، معلوم است که دو برادر که بهم میرسند از وضع خانوادگی یکدیگر پرسش می کنند و از حال فرزندان میپرسند و بعد از این که مذاکرات خانوادگی خاتمه یافت عبدالواسع از برادرش پرسید که آیا از وضع زندگی خود راضی هست یا نه؟ عبدالخالق جواب داد در بغداد وضع من بهتر از این جا بود. زیرا در بغداد مردم مرا میشناختند و برای من قائل با احترام بودند و بدست من گره‌گشائی میکردند و حرف من، مورد قبول مردم قرار میگرفت. چون همه میدانستند که صاحب منصب دربار خلیفه هستم و دوستی من برای آنها مفید و دشمنی ام خطرناک است. ولی در این جا کسی مرا نمی شناسد و هیچ کس بمن مراجعه نمیکند بخصوص از موقعی که زندان بان برکیارق شده‌ام. در این جا من مردی هستم بیگانه و گمنام و مردم اصفهان مرا بچیزی نمیگیرند.

عبدالواسع گفت برای چه تو را جهت زندان بانی انتخاب کرده‌اند. عبدالخالق جواب داد افسران و سربازان ترکان خاتون دو دسته هستند و دسته‌ای از آنها ما هستیم که از بغداد با ترکان خاتون آمده‌ایم و دسته دیگر عشایر قره‌میسین هستند که رئیس آنها مردی است با اسم فرخ سلطان و من حس کرده‌ام که ترکان خاتون نسبت به فرخ سلطان و عشایر قره‌میسین اعتماد ندارد و از علت آن بی اطلاع هستم و چون ترکان خاتون بآنها اعتماد ندارد، مرا که افسر قشون خلیفه هستم با عده‌ای از سربازان خلیفه مأمور نگاه‌داری برکیارق کرده و من باید مراقب باشم که برکیارق نگریزد و از چنگ ترکان خاتون بدر نرود. عبدالواسع پرسید لابد روز و شب، در این کاخ هستی و نمی‌توانی از اینجا بیرون بروی. عبدالخالق گفت من ناچارم که برای رفتن بگرمابه و مراجعه به سلمانی از اینجا خارج شوم ولی هر دفعه که از کاخ خارج میگردم تا موقع بازگشت مضطرب هستم که مبادا در غیبت من برکیارق فرار کرده باشد.

عبدالواسع پرسید او را چگونه یافتی؟ عبدالخالق گفت جوانی است که بنظر من صبور و ملایم جلوه میکند و از روزی که من زندان بان او هستم از وی چیزی ندیدم که سبب کدورت گردد. عبدالواسع پرسید آیا می‌توانی پیش بینی کنی که ترکان خاتون تا چه موقع او را در زندان نگاه میدارد. عبدالخالق صدا را آهسته کرد و گفت آن‌چه می‌خواهم بتو بگویم جزو اسرار است و کسی نباید از آن مطلع شود. عبدالواسع پرسید آن راز چیست؟ عبدالخالق گفت آن راز این است که زندگی برکیارق وابسته است به یک دفینه یا گنج که او در

گذشته، در یکی از کشورهای ایران پنهان کرده است. من نمی دانم آن گنج در کجاست ولی شنیده ام که عده ای از طرف ترکان خاتون رفته اند که آنرا بدست بیاورند و روزی که آن گنج بدست ترکان خاتون افتاد برکیارق را خواهد کشت.

عبدالواسع گفت ترکان خاتون آیا بعد از این که گنج را بدست آورد برکیارق را خواهد کشت در صورتی که باید غیر از این باشد و بعد از اینکه گنج بدست ترکان خاتون افتاد قدر و منزلت او نزد ترکان خاتون باید بیشتر شود.

عبدالخالق گفت زنده ماندن این جوان تا روزی که گنج بدست ترکان خاتون نیفتاده برای آن زن ضروری است. تا اگر در مکان گنج اشتباه شود برکیارق آن را تصحیح نماید و جویندگان گنج را راهنمایی کند ولی روزی که گنج بدست ترکان افتاد برکیارق را بقتل خواهد رسانید.

عبدالواسع پرسید نظریه تو راجع به برکیارق چیست؟ عبدالخالق گفت نظریه خود من راجع باو این است که جوانی است قابل ترجم. عبدالواسع گفت آیا تو میدانی که برکیارق پسر ملکشاه است و آیا اطلاع داری که ترکان خاتون از این جهت قصد دارد آن جوان را بقتل برساند تا اینکه پسرش محمود با کمال اقتدار سلطنت کند. عبدالخالق جواب داد من می دانم که برکیارق فرزند ملکشاه است.

برادرش اظهار کرد آیا اطلاع داری که تنش عموی برکیارق می باشد و تنش امروز پادشاهی است مقتدر و او نمی تواند تحمل کند که برادرزاده اش را بقتل برسانند. عبدالخالق اظهار نمود که من نسبت باختلافات فیما بین ترکان خاتون و برکیارق بی علاقه هستم و میل دارم که هر چه زودتر ترکان خاتون را یعنی من و سایر افسران و سر بازان خلیفه را مرخص کند و ما بتوانیم ببغداد مراجعت نمائیم.

عبدالواسع اظهار کرد برادر، تو نباید در مورد اختلاف ترکان خاتون و برکیارق بدون علاقه باشی. عبدالخالق پرسید برای چه؟ عبدالواسع گفت برای اینکه من تصور می کنم همای سعادت بالای سرت پرواز میکند و کافی است که دست دراز کنی و آن را بگیری. عبدالخالق پرسید من آن همای سعادت را که بالای سرم پرواز می کند نمی بینم. عبدالواسع گفت اگر چشم باطن را بگشائی آن را خواهی دید. عبدالخالق اظهار کرد برادر واضح حرف بزن که بدانم چه می خواهی بگوئی.

عبدالواسع گفت در دوره عمر آدمی فقط یک بار اتفاق می افتد که اقبال بدرج خانه انسان می آید و دق الباب می کند و اگر شخص در را بروی او گشود و اقبال را وارد خانه کرد و از وی پذیرائی نمود سعادت مند می شود و تا روزی که زنده است بخوشی زندگی مینماید و پس از وی فرزندان بخوشی زندگی می کنند و بسیاری از کسان نیز هستند که در همه عمر یک بار هم اقبال بسرغشان نمی آید و درب خانه آنها را نمی کوبد و من حس می کنم که اقبال چون سایه در عقب تو افتاده و برتو است که از این فرصت استفاده کنی و خود را نیک بخت نمائی و بعد از تو فرزندان با سعادت زندگی کنند.

عبدالخالق پرسید بمن بگو چگونه باید از اقبال که چون سایه در عقب من افتاده استفاده کنم؟ عبدالواسع که صلاح ندانست در آن موقع بیش از آن صحبت کند گفت فردا شب که نزد تو آمدم راجع باین موضوع صحبت خواهم کرد و عبدالواسع قصد داشت که حس کنجکاوی برادرش را برانگیزد و او را تشنه کند تا بتواند از پیشنهاد خود نتیجه بگیرد.

شب بعد عبد الواسع نزد برادر رفت و همینکه نشست برادرش گفت آیا میدانی که من دیشب تا مدتی در فکر گفته توبودم و بخود می گفتم اقبال که بمن رو آورده کجاست و چرا من آن را نمی بینم؟ عبد الواسع از برادر پرسید تو در سال در ازای خدمت بخلیفه چقدر مستمری می گیری؟ عبد الخالق گفت مستمری من در سال یکصد دینار است. برادرش پرسید از این یکصد مثقال زر چقدر پس انداز کرده ای؟ عبد الخالق جواب داد غیر از خانه ای در بغداد که زن و فرزندانم در آن سکونت دارند چیزی ندارم. عبد الواسع پرسید آیا زر نداری؟ عبد الخالق جواب داد نه. برادرش سؤال کرد آیا ملک نداری؟ عبد الخالق جواب منفی داد. عبد الواسع گفت پس نتیجه خدمت تونزد خلیفه تا امروز هیچ بوده است؟ عبد الخالق پرسید برای چه؟ عبد الواسع گفت نتیجه کار انسان عبارت است از چیزی که پس انداز شده باشد تا اینکه در موقع پیری و شکستگی که انسان از کار می افتد دستش را بگیرد و کسی که نتواند پس انداز کند و چیزی برای دوره پیری باقی بگذارد مثل این می باشد که کار نکرده است.

آنگاه عبد الواسع پرسید چند سال است که در دستگاه خلفا کار میکنی؟ عبد الخالق جواب داد ده سال. عبد الواسع اظهار کرد ده سال اسپت که تو در خدمت خلفا هستی و یک مثقال زر و یک ذرع مربع ملک نداری و اگر بیست سال دیگر هم در خدمت خلفا باشی همین خواهی بود که امروز هستی و بعد هم وارد مرحله کهولت خواهی شد بدون اینکه در دوران پیری چیزی برای معیشت داشته باشی.

عبد الخالق گفت برادر تو از اقبال صحبت میکردی و این ها که امشب میگوئی ادب اراست. عبد الواسع اظهار کرد آنچه گفتم مقدمه ای بود برای رسیدن به اقبال، و تو اگر خدمت خلیفه را ترک کنی نیک بخت خواهی شد. عبد الخالق پرسید اگر خدمت خلیفه را ترک کنم چه بخورم و زن و فرزندانم چه بخورند؟

عبد الواسع گفت تو اگر خدمت خلیفه را ترک کنی می توانی وارد خدمت تنش بشوی و تنش بتو مرتبه ای بالا تر خواهد داد و بیشتر مستمری دریافت خواهی کرد. عبد الخالق جواب داد من تنش را نمی شغاسم و او مرا ندیده است و چگونه می توانم وارد خدمت مردی بشوم که هیچ آشنائی با وی ندارم؟ آنهم مردی که امیر است و عادت دارد که دیگران را بنظر حقارت نگاه کند و دیگر این که دستگاه خلیفه زوال ناپذیر است و تا دین اسلام هست دستگاه خلیفه باقی است در صورتی که دستگاه امرا دستخوش زوال می شود و امروز دوران تنش می باشد و فردا دوران دیگری فرا خواهد رسید. اما شغل من در دستگاه خلیفه شغلی است که هرگز از بین نمیرود و رفت و آمد خلفاء سبب برکناری من نخواهد شد.

عبد الواسع گفت تنش امیر نیست و یک پادشاه است و بطوری که من پیش بینی میکنم پادشاه تمام کشورهای ایران خواهد شد و تو بعد از این که وارد خدمت او شدی لااقل دو برابر آنچه از دربار خلیفه دریافت میکنی مستمری خواهی گرفت یعنی سالی دویست مثقال زر و بفرض این که روزی بیاید که تنش پادشاه نباشد تو مابه التفاوت دوران برکناری و بیکاری خود را خواهی گرفت. عبد الخالق حیرت زده پرسید چگونه مابه التفاوت دوران بیکاری خود را خواهم گرفت؟ عبد الواسع گفت همان روز که تو وارد خدمت تنش می شوی یک هزار دینار زر نقد بتو میپردازند که غیر از مستمری تو است و تو با این زر می توانی یک ملک مرغوب در بهترین نقطه خریداری کنی و در عین حال بکار خود در دستگاه تنش ادامه بدهی و مستمری بگیری. اگر روزی تنش پادشاه نبود و تو شغل خود را از دست دادی می توانی از ملک خود ارتزاق نمائی و احتیاج نخواهی

داشت که بازوارد خدمت یکی از مرا شوی.

عبد الخالق چند لحظه با سکوت برادرش را نگرست و بعد پرسید آیا اگر من وارد خدمت تنش شوم او هزار دینار نقد بمن میدهد و پس از آن هم سالی دو یست دینار مستمری بمن خواهد پرداخت. عبد الواسع جواب داد هزار دینار زر نقد حداقل پولی است که تنش بتو خواهد داد و ممکن است که بیشتر بدهد.

عبد الخالق گفت معلوم می شود که تا امروز، من از ارزش خود اطلاع نداشتم و اگر میدانستم این قدر ارزش دارم که مردی چون تنش برای این که مرا وارد خدمت خود کند بمن رشوه میدهد خود را دردستگاه خلفا گران تر می فروختم. عبد الواسع جواب داد ارزش اشخاص، بسته باقبال آنهاست و وقتی اقبال بکسی رو می آورد آن شخص دارای ارزش می شود و هنگامی که اقبال از وی رو برمیگرداند ارزشش از بین میرود در صورتی که دارای همان چشم و گوش و دست و پا و همان عقل و فهم است و چون امروز اقبال بتو آورده تو دارای ارزش شده ای و گرنه فرقی با دیروز خود نداری و اگر از این فرصت استفاده نکنی و اقبال را بخوبی نپذیری همان خواهی بود که هستی.

عبد الخالق گفت من آزموده ام که هرگز زرناب را برایگان بکسی نمی دهند. آنهم کسی چون تنش که عده ای کثیر باو احتیاج دارند و وی بکسی محتاج نیست، من اگر بدانم که تنش برای چه هزار دینار نقد بمن رشوه می دهد که من وارد خدمتش شوم اندرز تو را می پذیرفتم و خدمت خلفا را ترک می نمودم و وارد خدمت تنش می شدم.

عبد الواسع گفت تنش از این جهت هزار دینار نقد بتو می دهد و تو را بخدمت خود می پذیرد که تو برادرزاده اش برکیارق را از مرگ یا کوری نجات بدهی. عبد الخالق پرسید چگونه من می توانم برکیارق را از مرگ یا نابینائی نجات بدهم؟ عبد الواسع گفت تومی توانی او را از زندان این قصر خارج کنی و برکیارق اگر از اصفهان برود و تحت تسلط ترکان خاتون نباشد از مرگ یا کوری نجات خواهد یافت و تنش بیادش اینکه تو برادرزاده اش را نجات داده ای هزار دینار زر بتو می پردازد و تو را با رتبه ای برتر از رتبه ای که امروز داری بخدمت خود می پذیرد.

آنوقت عبد الخالق فهمید که برادرش چه می گوید و گفت آیا تومی گوئی که من محبوسی را که بمن سپرده شده است بگریزانم؟ عبد الواسع جواب داد بلی. عبد الخالق پرسید برادر تو چنان حرف میزنی که گوئی از طرف خود تنش و کالتی داری؟ عبد الواسع گفت همینطور است. عبد الخالق پرسید برادر تو مردی هستی سوداگر و تو را با تنش برادر ملکشاه چه کار؟ عبد الواسع گفت پیش آمده ای زندگی سبب می شود که گاهی مردی چون تنش احتیاج بسوداگری چون من داشته باشد. عبد الخالق پرسید آیا خود او تو را باین جافرستاد؟ عبد الواسع جواب مثبت داد. عبد الخالق گفت پس آمدن تو باصفهان برای خرید پارچه عذربود و نمی خواستی که در آغاز علت آمدن خود را بمن بگوئی.

عبد الواسع گفت آری ای برادر و من در آغاز ترسیدم بتو بگویم برای چه باصفهان آمده ام و منظور از آمدن باینجا این بود که به تو بگویم برکیارق را از مرگ یا کوری نجات بده. عبد الخالق سکوت کرد. عبد الواسع از ادامه سکوت برادر ترسید و گفت: تو اگر برکیارق را از مرگ یا کوری نجات بدهی علاوه براینکه خود را نیک بخت خواهی کرد خداوند را نیز از خود راضی خواهی نمود. چون برکیارق بی گناه است و اگر بر تخت

سلطنت ایران نشست از روی حق بود و او پسر ارشد ملک‌شاه است و می‌باید بعد از مرگ پدر بر تخت سلطنت جلوس کند.

اما ترکان خاتون که می‌خواهد پسرش محمود پادشاه ایران باشد جلوس برکیارق را بر تخت سلطنت گناهی غیر قابل بخشایش می‌داند و او را بزندان انداخته و بطوری که تو گفתי همینکه گنج او را بدست بیاورد آن جوان را خواهد کشت یا نابینا خواهد کرد.

عبد الخالق باز جواب نداد. عبد الواسع پرسید برادر چرا جواب نمی‌دهی و حرف نمیزی؟ عبد الخالق گفت برای این که فکر میکنم. عبد الواسع پرسید راجع بچه فکر میکنی؟ عبد الخالق جواب داد راجع بدو موضوع، یکی بیرون بردن برکیارق از این قصر و خارج کردنش از اصفهان و دوم در خصوص وعده تنش. چون خارج کردن برکیارق از این قصر آسان نیست و بطوری که دیدی دروازه این قصر نگهبان دارد و شب‌ها دروازه را می‌بندند اما نگهبانان همچنان هستند و نمی‌گذارند کسی از این قصر خارج شود یا داخل گردد. موضوع تنش نیز هست و من خیلی بوعده او اعتماد ندارم و ممکن است که بعد از این که برادرزاده‌اش برکیارق آزاد شد تنش بوعده وفا نکند و مبلغی را که وعده داده نپردازد و شخصی مثل تنش برای آزاد کردن جوانی چون برکیارق که برادرزاده اوست باید مبلغی بیشتر تأدیه نماید. ولی همین مبلغ را که وعده داد اگر بپردازد خوب است. اما آزموده شده که بزرگان فراموشکار هستند و همین که کارشان بسامان رسید، پاداشی را که باید بدهند بخاطر نمی‌آورند و من هم دیگر دستم بمردی چون تنش نمی‌رسد که بتوانم پاداش خود را بخاطرش بیاورم.

عبد الواسع جواب داد گفته تورا راجع به فراموشکاری بزرگان تصدیق می‌کنم ولی من بتوقول میدهم که خود پاداش تورا از تنش بگیرم و به تو بدهم. عبد الخالق گفت وقتی برکیارق آزاد شد، و تنش دانست که برادرزاده‌اش از زندان رهایی یافت بتو هم اعتنا نخواهد کرد و تو نیز مثل من نمیتوانی خود را باو برسانی و بگوئی که پاداش مرا بپردازد.

عبد الواسع گفت من میتوانم خود را به تنش برسانم و از وی بخواهم که پاداش تورا تأدیه نماید. عبد الخالق پرسید من تصور نمیکنم که تو در دستگاه تنش شغلی داشته باشی و مردی هستی سوداگر و چطور میتوانی خود را به تنش برسانی؟ عبد الواسع اظهار کرد من در دستگاه تنش دارای دوستی هستم نیرومند و بانفوذ و بوسیله او میتوانم از تنش بخواهم که پاداش تورا بپردازد. عبد الخالق پرسید دوست تو در دستگاه تنش کیست؟ عبد الواسع جواب داد دوست من موسوم است به ابو حمزه کفشگر. عبد الخالق از شنیدن اسم ابو حمزه کفشگر حیرت نمود و گفت من نام او را شنیده‌ام و میدانم که یکی از پیشوایان ملحدین است و بعضی میگویند که در بین ملاحده، بعد از حسن صباح کسی بزرگتر از او نیست و آیا منظور تو از ابو حمزه همان ملحد معروف است؟ عبد الواسع گفت منظور من از ابو حمزه کفشگر همان است که بعد از امام اهل باطن از برجسته‌ترین پیشوایان باطنی می‌باشد. عبد الخالق متوجه نشد که برادرش نام ملاحده یا ملحد را بر زبان نیاورد بلکه گفت اهل باطن و باطنی.

بعد پرسید تو چگونه با مردی چون ابو حمزه کفشگر دوست شدی و ملاحده بخصوص پیشوایان آنها بسهولت با کسی دوست نمی‌شوند و من شنیده‌ام که پیشوایان ملاحده در قلاعی زندگی میکنند که کسی بآنجا دسترسی ندارد. عبد الواسع گفت قسمتی از گفته توای برادر صحیح است و پیشوایان باطنی در قلاعی

متین زندگی می نمایند و هرکس نمیتواند آنها را ببیند. ابوحمزه کفشگر هم در آغاز در قلعه ازجان که از قلاع محکم باطنیان می باشد زندگی میکرد. ولی مصلحت ایجاب کرد که وی از آن قلعه خارج شود و به شام برود آنگاه باتفاق تنش از شام بایران عزیمت نماید و اما اینکه پیشوایان باطنی با دیگران دوستی نمی کنند گفته ای درست نیست و آنها حاضرند با مردان صدیق و نیک فطرت دوستی کنند.

عبد الخالق پرسید آیا بطور مستقیم با ابوحمزه کفشگر دوست شدی یا اینکه شخصی واسطه دوستی شما شد؟

عبد الواسع اظهار کرد شخصی واسطه دوستی ما گردید که موسوم است به احمد قطب الدین. عبد الخالق گفت از قضا، من این اسم را هم شنیده ام و بخصوص در دوره ای که جلال الدوله در قره میسین با ملاحه می جنگید من این اسم را زیاد می شنیدم و می گفتند که یکی از پیشوایان ملاحه است.

عبد الواسع گفت احمد قطب الدین در آن تاریخ که تو اسم او را می شنیدی داعی بزرگ قره میسین بود. عبد الخالق راجع به عنوان داعی بزرگ توضیح خواست و عبد الواسع جواب داد. بزرگان اهل باطن دارای سلسله مراتب هستند. هریک از بزرگان بعد از طی مرحله مادون، بمرحله مافوق میرسد و داعی بزرگ یکی از مراتب عالی بزرگان اهل باطن است و ریاست باطنیان در یک کشوری یک داعی محول میگردد.

عبد الخالق گفت من نمیدانم که این ملاحه نابکار از جان مردم چه میخواهند و چرا بفتوای شرع یک مرتبه، خون تمام ملاحه را نمیریزند تا این که مردم از آنها آسوده شوند. عبد الواسع اظهار کرد برادر من برتو ایراد نمیگیرم که چرا باهل باطن ناسزا میگوئی. زیرا تو و وصف اهل باطن را از زبان دیگران و بخصوص از زبان خود خلیفه و ندیمان او شنیده ای و خلفای بغداد پیوسته از دشمنان بزرگ اهل باطن بوده اند و تا روزی که خلافت در بغداد هست، خصومت خلفا نسبت باهل باطن ادامه خواهد یافت اما اگر تو، راجع به اهل باطن از خود آنها توضیح میخواستی می فهمیدی که آنها نابکار نیستند بلکه مردمی می باشند نیک فطرت و سلیم النفس و خوش خلق و زحمت کش.

عبد الخالق گفت برادر آیا تو آدم کشان ملحد را نیک فطرت و سلیم النفس می دانی؟ عبد الواسع جواب داد آدم کش آنهایی بودند و هستند که مقدم بر قتل نفس شدند و ریختن خون اهل باطن را واجب دانستند و در نتیجه، باطنی ها را وادار نمودند که از خود دفاع نمایند و اگر آنها قتل باطنیان را واجب نمیدانستند اهل باطن را مجبور نمی نمودند که دست بخون دشمنان خود بیالایند.

عبد الخالق گفت برادر، تو خیلی از باطنی ها طرفداری میکنی، نکند تو خود باطنی باشی؟ عبد الواسع حس کرد که برادرش بطوری نسبت به باطنی ها بدبین است که او نمیتواند در آن موقع بگوید که باطنی است. چون اگر برادرش بفهمد که وی باطنی میباشد ممکن است که با گریزانیدن برکیارق موافقت ننماید و اظهار کرد برادر وقتی از یک باطنی سؤال می کنند که آیا تواز اهل باطن هستی یا نه، او باید جواب بدهد بلی من باطنی هستم.

بدین ترتیب عبد الواسع وجدان خود را آسوده کرد چون اعتراف نمود که اهل باطن است. آنگاه گفت ولی من هنوز باطنی نشده ام لیکن تصدیق می نمایم که برای قبول کیش باطنی استعداد دارم. عبد الخالق پرسید این استعداد چگونه در تو بوجود آمده است؟ عبد الواسع جواب داد در کشور ما قره میسین

اهل باطن زیاد هستند و سکنه آنجا، پیوسته با آنان محشور می باشند و من هم با عده ای از اهل باطن محشور بودم و به صحبت آنها گوش دادم و متوجه شدم آنچه میگویند حقیقت دارد. عبد الخالق پرسید برادر تورو ش فرقه ملاحده را مطابق با حقیقت میدانی. مگر تونشنیده ای که آنها دارای باغهایی هستند که در آن زن و مرد عریان زندگی میکنند و خمر می نوشند و حشیش می کشند و مرتکب فجیع ترین اعمال شنیع می شوند؟

عبد الواسع گفت این تهمت محض است و اهل باطن از آن گونه باغها که تومیگوئی ندارند و زن و مرد در آن باغها که وجود ندارند، عریان نمی شوند و خمر نمی نوشند و حشیش نمی کشند و این تهمت ها را خلفای بغداد با اهل باطن زدند و خواجه نظام الملک هم در زمان حیات خود چون با اهل باطن دشمن بود این بهتان ها را تأیید می کرد و هم او بود که از روحانیون مسلمان می خواست که در همه جا فتوا بدهند که اهل باطن واجب القتل می باشند و من بطوری که از حرف و عمل اهل باطن فهمیده ام آن ها را مردمی شریف و امین و باتقوی می دانم.

ای برادر، در هر جا که مسکن اهل باطن می باشد یک مسکین و گدا یافت نمی شود و تو اگر یکصد سال با اهل باطن معاشرت و معامله بکنی از دهانشان یک دروغ نخواهی شنید و یک خلف وعده نخواهی دید و در هر سرزمین که اهل باطن در آن بسر می برند نعمت فراوان و کسب و کار رواج دارد و در بین باطنی ها کسی به دیگری زور نمی گوید و نیرومندان مال ضعیفان را از دستشان نمی گیرند و همه برای تحصیل معاش زحمت می کشند.

عبد الخالق گفت برادر تو که در قره میسین زیاد با ملاحده صحبت کرده ای بگو که حرف اساسی آنها چیست؟ و دارای چه کیش می باشند؟ عبد الواسع جواب داد آن ها بخداوند و به پیغمبر اسلام عقیده دارند و شهادتین را بزبان جاری می کنند و بامامت هم معتقد هستند.

عبد الخالق پرسید آیا با اصول دین ما عقیده دارند یا نه؟ عبد الواسع گفت با اصول دین شما معتقد هستند و توحید و نبوت و معاد را می پذیرند متنها نظریه آنها در خصوص معاد چیز دیگر است. عبد الخالق پرسید نظریه آنها راجع به معاد چیست؟ عبد الواسع گفت شما عقیده دارید که انسان بعد از مرگ با همین قالب و شکل که قبل از مرگ دارد زنده می شود تا اینکه حساب اعمال خود را پس بدهد و اگر اهل ثواب بود بهشت خواهد رفت و گرنه او را بسوی جهنم سوق خواهند داد. ولی اهل باطن راجع بمعاد این عقیده را ندارند و منکر معاد هم نیستند. اهل باطن می گویند اگر مردی در بیابان از گرسنگی و تشنگی زندگی را بدرود گفت و مرغان لاخوار بجسد او حمله ور شدند و هر یک قسمتی از گوشت جسدش را خوردند و آن گاه در موقع شب گفتارها بجسد او حمله ور گردیدند و بازمانده گوشت های او را در شکم خود جا دادند و آفتاب و باران و برف و باد استخوان های او را متلاشی کرد و بعد استخوانها خاک شد و وزش باد خاک استخوان ها را باطراف پراکنده نمود یک چنین مرد، در دنیای دیگر با کالبد و شکلی که در این دنیا دارد زنده نمی شود چون چیزهایی که او را تشکیل کرده، متفرق گردیده و از بین رفته و طوری بین قسمت های مختلف کالبد او تفرقه بوجود آمده که جمع شدن تمام آن ها در یک جا از نظر عقلانی قابل قبول نیست و لو صدها هزار سال بگذرد. اما بعقیده اهل باطن بعد از مرگ جسمی، روح انسان باقی می ماند و آنچه باسم معاد خوانده می شود بعقیده باطنی ها باقی ماندن روح است و روح، بعد از مرگ جسمی بمناسبت اعمالی که در این جهان با کمک جسم بانجام رسانیده،

پاداش دریافت می کند یا کیفر می بیند.^۱

ولی ای برادر ما از صحبت اصلی خود دور شدیم و تو بمن گفتی که وسیله ندارم به تنش بگویم که اجر و زحمت تو را پردازد و من گفتم بوسیله ابو حمزه کفشگر پاداش تو را از تنش خواهم گرفت و تو هزار دیناری را که بتو وعده داده اند دریافت خواهی کرد و من طوری به نفوذ ابو حمزه اعتماد دارم که میتوانم بتوقول بدهم همین که برکیارق از شهر اصفهان خارج شد تو هزار دینار موعود را دریافت خواهی نمود و بعد هم وارد خدمت تنش خواهی شد با حداقل مستمری دویست دینار در سال.

عبدالواسع متوجه شده بود که برادرش بموضوع دریافت دینار زیر نقد بیش از شغلی که میخواهند در دستگاه تنش باو بدهند اهمیت میدهد. زیرا آن هزار دینار نقد است و شغل و مستمری آن در نظر عبدالخالق نسیه. این بود که گفت هزار دینار که بتو داده می شود حداقل است و شاید آتش بعد از اینکه مطمئن شد برادرزاده اش از خطر جسته و از چنگ ترکان خاتون رهائی یافته انعامی بیشتر بتو بدهد.

عبدالخالق اظهار کرد بطوری که بتو گفتم من در مخاصمه ترکان خاتون و برکیارق بی طرف هستم و توجه من بیشتر بسوی برکیارق است و اگر بتوانم آن جوان را نجات بدهم مشروط براین که برای من فایده داشته، و بدون خطر باشد، مضایقه نخواهم کرد.

عبدالواسع از اینکه برادرش با گریزانیدن برکیارق موافقت کرد خیلی خوشوقت شد چون عمده این بود که عبدالخالق با گریزانیدن برکیارق موافقت نماید و بعد از آن شرایط بانجام رسانیدن کار سهل می گردید.

عبدالخالق گفت من میل دارم که هزار دینار دریافت کنم گوا اینکه مبلغی کم است و برکیارق را از اینجا خارج نمایم ولی این کار خطرناک است. عبدالواسع پرسید خطر کار در چیست؟ عبدالخالق گفت این قصر بیش از یک دروازه ندارد و اگر دارای مخرجی غیر از آن دروازه هست من از آن بی اطلاعم و بعد از این که برکیارق را از زندان خارج کردم باید او را از آن دروازه بگذرانم و نگهبانانی که پیوسته جلوی دروازه هستند جلوی مرا میگیرند و شب ها هم دروازه کاخ را می بندند و اگر من بخوام نگهبانان را بقتل برسانم و دروازه را بگشایم محتاج کمک سر بازان خود هستم و بآنها اطمینان ندارم چون سر بازانی که مأمور حفاظت از برکیارق هستند میدانند که ترکان خاتون خیلی بمسئله نگاهداری برکیارق اهمیت میدهد و من اطمینان ندارم که بعد از این که موضوع گریزانیدن برکیارق را با سر بازان خود در بین گذاشتم آنها بیدرنگ ترکان خاتون را از قصد من مستحضر نکنند و اگر موافقت نمایند که بمن کمک کنند و برکیارق را از این قصر بیرون ببریم، پاداش می خواهند و من نمیتوانم هزار دیناری را که باید بمن برسد با آنها تقسیم کنم.

عبدالواسع گفت راست است و تو نمی توانی هزار دینار پاداش خود را با آنها تقسیم کنی و موضوع اشکال خروج برکیارق از این قصر هم مورد تصدیق من است اما تو برای از پا در آوردن نگهبانان دروازه این کاخ مضطرب مباش و من می توانم این کار را بانجام برسانم. عبدالخالق پرسید تو چگونه اینکار را بانجام می رسانی؟ عبدالواسع اظهار کرد یک عده مردان دلیر با من باصفهان آمده اند و آنها حاضرند بما کمک نمایند. عبدالخالق پرسید آنها که هستند؟ عبدالواسع جواب داد آنها از سر بازان قشون تنش می باشند و من در

۱ — ما مسلمین عقیده داریم که در روز جزا افراد بشر بهمین شکل یعنی با کالبد جسمی زنده می شوند. — مترجم.

برکیارق اسیر شد ۳۵۷

دلیری آن‌ها تردید ندارم و آنها از هیچ چیز نمی‌ترسند و حاضرند هر دستور که بآنها داده می‌شود بموقع اجرا بگذارند و لویطور حتم بدانند کشته می‌شوند اما باید کاری کرد که پای آن‌ها بداخل کاخ باز شود و بتوانند در شبی که ما باید برکیارق را آزاد کنیم خود را در اینجا پنهان نمایند. عبدالخالق گفت اگر وضع آن‌ها زننده نباشد وارد کردن آن‌ها باین قصر اشکال ندارد. چون از بام تا شام، خیلی از اشخاص وارد این قصر می‌شوند و می‌توان آن‌ها را هم وارد کرد.

عبدالواسع گفت ما میتوانیم مردانی را که با من باصفهان آمده‌اند بهر وضع که میخواهیم درآوریم و آنها را وارد کاخ نمائیم.

آن شب، صحبت عبدالواسع با برادرش بهمین جا ختم شد و عبدالواسع قبل از اینکه دروازه قصر را ببندند از برادر خداحافظی کرد و رفت.

روز بعد، عبدالواسع در کاروانسرائی که در اصفهان مسکن او بود شنید که محمود فرزند ترکان خاتون بیمار شده است. نزدیک ظهر، عبدالواسع هنگام عبور از بازار شنید که بیماری محمود سخت است و او از چند روز قبل بیمار گردیده ولی چون بیماری او سخت نبود مادرش ترکان خاتون اضطراب نداشت. ولی از آن روز بیماری طفل سخت شده و دو نفر از اطباء اصفهان برای آن طفل یک آلاچیق از برگهای درخت بید ساخته‌اند که طفل در آلاچیق باشد و پیوسته بوی برگهای درخت بید بمشامش برسد و نیز گفته می‌شد که آن دو طبیب، با جوهر بید شروع بمعالجه محمود کرده‌اند.

کسی نمیدانست که مرض محمود چیست و آنهایی که آزموده بودند اظهار میکردند چون محمود در آلاچیق بستری است معلوم می‌شود که کودک مبتلا به مرض حصبه یا مرض آبله شده زیرا پزشکان، آلاچیق برگ درختهای بید را برای این دو نوع مریض میسازند تا اینکه بوی برگ بید پیوسته به بیماران بخورد و حقیقت این بود که محمود مبتلا به مرض آبله شده بود.

در روزهای اول که طفل تب میکرد پزشکان و مادرش، تصور میکردند که بیماری محمود زکام است و باو داروهائی میخورانیدند که هنگام مبتلا شدن بمرض زکام به بیمار داده می‌شود. ولی بعد از اینکه قرچه‌های مخصوص مرض آبله روی صورت و بدن طفل آشکار شد، مادر کودک و پزشکان متوجه اشتباه خود شدند و اطباء روش درمان را تغییر دادند و درصدد برآمدند که طفل را با جوهر بید و بوی بید مداوا نمایند.

شب بعد عبدالواسع نزد برادر رفت و نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان چون او را می‌شناختند از ورودش ممانعت نکردند. وقتی عبدالواسع وارد قصر شد، متوجه گردید که همه جا ساکت می‌باشد و شماره چراغها کم شده و هر که با دیگری صحبت می‌نماید با صدای آهسته حرف میزند و احتیاط و سکوت سکنه قصر برای محمود نبود. چون میدانستند که محمود خردسال است و بیمار، صدای آنها را نخواهد شنید. بلکه از بیم ترکان خاتون آهسته گام برمی‌داشتند و بلند حرف نمیزدند که اگر صدایشان بگوش ترکان خاتون برسد آن زن تصور بنماید هنگامی که پسرش آبله گرفته، بیم مرگش میرود، سایرین خوشحال هستند و از غم او اطلاع ندارند.

آبله در قدیم یک بیماری مهلک بود و در شرق و غرب، بیک نسبت کشتار میکرد و از عجائب آنکه در آسیا از جمله در ایران، آبله بیشتر کودکان را می‌کشت و در قاره اروپا، زیاده‌تر بزرگسالان را و آنقدر

که در اروپا بزرگسالان از آبله میمردند کودکان از آبله جان نمی سپردند. نزدیک سیصد نفر از شاهزادگان و شاهزاده خانمهای سلطنتی بوربون در فرانسه، همه از مرض آبله زندگی را بدرود گفتند و در بین متوفیات زن و مردی کوچکتر از بیست ساله دیده نشد. اما در همان خانواده وقتی خردسالان آبله می گرفتند اکثر از مرگ میسرستند و فقط صورتشان مجدر میشد. ولیعهد پنجاه و یکساله لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه بمرض آبله مرد و لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه هم در سن شصت و اند سالگی از مرض آبله زندگی را بدرود گفت. در آسیا از جمله ایران بندرت اتفاق میافتاد که مرد یا زنی که از مرحله طفولیت گذشته و وارد مرحله جوانی شده آبله بگیرد و در عوض کودکان زیاد آبله می گرفتند و میمردند. در آسیا اگر یک مرد یا زن دچار آبله می شد اطرافیان بیمار امیدوار بودند که بهبود یابد اما وقتی یک کودک آبله می گرفت اطرافیان طفل زیاد امیدوار بنزده ماندنش نبودند.

بهمین جهت قصر اصفهان ماتم زده بنظر میرسید و عبدالواسع هم بعد از اینکه وارد قصر شد از بیم آنکه صدای پایش بگوش سکنه قصر برسد آهسته گام برداشت تا بمسکن برادر رسید و مشاهده نمود که برادرش منتظر ورود او است تا بر سر سفره طعام بنشیند، پس از اینکه غذا خورده شد عبدالواسع آنچه راجع بمرض محمود شنیده بود حکایت کرد. عبدالخالق گفت من از بیماری محمود اطلاع داشتم ولی نمیدانستم که آبله می باشد و در اینجا میگفتند که محمود سرما خورده است و من فکر میکردم که پس از سه روز بهبود خواهد یافت. عبدالواسع پرسید ای برادر صحبت دیشب مرا که بخاطر داری؟ عبدالخالق جواب مثبت داد. عبدالواسع گفت من تصور میکنم که بیماری محمود وسیله ایست که تقدیر در دسترس تو گذاشته تا بتوانی برکیارق را نجات بدهی. چون من یقین دارم که برادر این بیماری ترکان خاتون مثل گذشته به برکیارق توجه ندارد. زیرا حواشش متوجه بیماری فرزندش می باشد و محبت مادر به فرزند کینه نسبت به برکیارق را تحت الشعاع قرار میدهد و تو میتوانی از این فرصت استفاده کنی و برکیارق را از این قصر خارج نمایی.

عبدالخالق گفت سر بازانی را که تحت فرماندهی من هستند چه کنم؟ عبدالواسع جواب داد مگر آنها مطیع تو نمیشدند؟ عبدالخالق پاسخ داد آنها بظاهر مطیع من هستند ولی شاید ترکان خاتون یکایک آنها را مأور کرده که مواظب من باشند و اگر چیزی غیر عادی دیدند باطالعش برسانند. من می توانم بسر بازان خود بگویم که ترکان خاتون بمن امر کرد که برکیارق را از این قصر یا از اصفهان خارج کنم. اما اگر ترکان خاتون بسر بازان سپرده باشد که گفتار و کردار مرا باطالعش برسانند من نخواهم توانست برکیارق را از اینجا خارج نمایم و خود نیز بدستور ترکان خاتون بقتل خواهم رسید.

عبدالواسع پرسید مگر ترکان خاتون نسبت بتوطنین است؟ عبدالخالق گفت ترکان خاتون نسبت بمن سوء ظن مخصوص ندارد ولی بطور کلی ظنین است و بهمین جهت فرخ سلطان را که قبل از من زندانبان برکیارق بود برکنار کرد و مرا بجای او منصوب نمود. فرض می کنیم که در بین سر بازان من جاسوس نبود و توانستم بآنها بقبولانم که برکیارق را بدستور ترکان خاتون از این قصر خارج می کنم، ولی نمیتوانم سر بازانی را که مأور نگهبانی دروازه هستند قائل نمایم که من از طرف ترکان خاتون مأوریت دارم که برکیارق را از این قصر خارج نمایم. چون آنها مطیع دستور من نیستند و فقط از ترکان خاتون اطاعت می نمایند و وقتی ساعت مقرر بستن دروازه فرار رسید دروازه کاخ را می بندند و نمی گشایند مگر صبح روز بعد، هنگام شب، درب کاخ

گشوده نمیشود مگر بدستور ترکان خاتون.

عبدالواسع اظهار کرد ای برادر تو اگر برای نجات دادن برکیارق عزم جزم داشته باشی اونجات خواهد یافت و تو هم بانعام و منصب خواهی رسید.

عبدالخالق گفت من خیلی میل دارم که هزار دینار زر که از آغاز عمر تا امروز یک مرتبه بدستم نرسیده است دریافت کنم و بتوانم آن را سرمایه زندگی آینده نمایم و روزیکه از خدمت در دستگاه این و آن برکنار شدم با سرمایه خود بزندگی ادامه بدهم. ولی چگونه میتوانم بر مخالفت احتمالی سرbazان خود و مخالفت حتمی نگهبانان دروازه کاخ غلبه نمایم و برکیارق را از اینجا بیرون ببرم و او را به تنش تحویل بدهم.

عبدالواسع گفت برادر قبل از اینکه بحث بیش از این وسعت بگیرد باید بدانی که بعد از اینکه برکیارق را از این قصر خارج کردی باید او را بمن تحویل بدهی. عبدالخالق از آغاز برخورد با برادر تا آن موقع برای اولین مرتبه عبدالواسع را با نظر تردید و سوء ظن نگریست و گفت برای چه بتو تحویل بدهم؟ عبدالواسع گفت برای اینکه من او را بجائی ببرم که در امان باشد. عبدالخالق پرسید مگر برکیارق نزد عموی خود تنش در امان نیست و مگر تو نگفتی که تنش قصد دارد که برادرزاده اش را از مرگ یا کوری نجات بدهد. عبدالواسع گفت من این حرف را زدم اما نگفتم که برکیارق نزد عموی خود تنش در امان است. عبدالخالق پرسید مگر مفهوم این دو گفته یکی نیست؟ عبدالواسع جواب داد بظاهر بلی ولی در باطن نه. عبدالخالق گفت من نمیتوانم منظور تو را بفهمم. عبدالواسع اظهار کرد تو که سالها در بغداد در دستگاه خلیفه کار کرده ای چطور نمیتوانی منظور مرا بفهمی. مگر تو نمیدانی که در امر حکومت و امارت هیچ حاکم و امیر، نمیتواند رقیب خود را ببیند و اگر بتواند او را نابود میکند و لو پسرش باشد. برکیارق تا روزی در نظر تنش در خور ترحم است که در زندان گرفتار ترکان خاتون باشد و روزی که برکیارق آزاد گردد دیگر در نظر تنش یک جوان مظلوم و ناتوان نیست بلکه تنش او را بچشم رقیب خود می نگرد. چون تاج و تخت ایران، باید به برکیارق که پسر بزرگ مرحوم ملک شاه است برسد نه به تنش برادر او و تو هرگز شنیده ای که پادشاهی پسر داشته باشد و بعد از او سلطنت به برادرش برسد نه پسر او؟ این است که صلاح برکیارق در این می باشد نزد تنش نرود و دور از عموی خود زندگی کند. زیرا اگر نزد تنش برود، کاری را که ترکان خاتون نتوانست بکند تنش خواهد کرد و برادرزاده را بقتل خواهد رسانید یا نابینا خواهد نمود تا رقیب نداشته باشد.

عبدالخالق پرسید آیا خود تنش بتو مأموریت داده که برکیارق را با خود ببری؟ عبدالواسع جواب داد این مأموریت را ابو حمزه کفشگر بمن وا گذاشته است. عبدالخالق گفت آیا ابو حمزه آنقدر توانائی دارد که می تواند برخلاف رأی تنش عمل نماید. عبدالواسع اظهار کرد ابو حمزه برخلاف رأی تنش عمل نمی کند بلکه طبق تمایل او، کمک میکند تا برادرزاده اش آزاد گردد منتها برای اینکه تنش برادرزاده خود را بقتل نرساند یا کور نکند او را از تنش دور می نماید. عبدالخالق پرسید آیا تنش با آن دوری موافق است؟ عبدالواسع گفت تنش خواهان دیدار برادرزاده نیست و فقط می خواهد اطمینان داشته باشد که برکیارق هرگز رقیب وی نمی شود و ابو حمزه این منظور را تأمین می نماید.

عبدالخالق پرسید پس تو بموجب دستور ابو حمزه برکیارق را از دربار تنش دور می کنی؟ عبدالواسع گفت همینطور است. عبدالخالق پرسید او را بکجا میبری؟ عبدالواسع گفت نمی توانم این موضوع را بکسی

بگویم. عبد الخالق گفت شاید او را می‌بری تا بدست ابو حمزه بدهی و او، برکیارق را بقتل برساند چون شنیده‌ام که باطنی‌ها با برکیارق دشمن هستند. عبد الواسع جواب داد اگر ابو حمزه می‌خواست که برکیارق بقتل برسد او را در زندان ترکان خاتون بجا می‌گذاشت و برای نجاتش اقدام نمی‌کرد. عبد الخالق گفت بعضی از اشخاص هستند که ترجیح می‌دهند دشمن را با دستهای خود بقتل برسانند تا از گرفتن انتقام زیاده‌تر لذت ببرند.

عبد الواسع جواب داد اگر تو ابو حمزه داعی نخست باطنیان را می‌شناختی یا می‌دانستی چه اندازه قدرت دارد این فکر را راجع باو نمی‌کردی، داعی نخست آن قدر قدرت دارد که یک محبوس ناتوان مثل برکیارق در نظر او با خاک برابر است و آرزوی قتل وی را در مخیله خود نمی‌پروراند.

نه برادر، داعی نخست نمی‌خواهد برکیارق را بقتل برساند. بلکه قصد دارد برادرزاده‌نش را درجائی مسکن بدهد که نه اودعوی امارت و سلطنت کند نه عمویش در صدد برآید وی را بقتل برساند.

عبد الخالق گفت برادر، این چند روز که تو را دیده‌ام تومی گوئی که نماینده تنش یا ابو حمزه یا هر دو هستی ولی من هنوز حکمی در دست تون دیده‌ام که نشان بدهد که تونماینده آنها می‌باشی.

عبد الواسع گفت من برای اثبات اینکه نماینده تنش و ابو حمزه هستم دلیلی دارم که مؤثرترین دلایل است و بعد از این که آن را بتو نشان دادم تصدیق خواهی نمود که راست می‌گویم. عبد الخالق پرسید آیا نمی‌توانی آن دلیل را اینک ارائه بدهی؟ عبد الواسع گفت برادر من تصور می‌کردم که تواز نظر اصل با نجات دادن برکیارق موافق هستی و اینک می‌شنوم که موافقت نداری در صورتی که موقع مقتضی برای آزاد کردن وی فرارسیده است. عبد الخالق گفت من حاضرم که برکیارق را نجات بدهم اما اشکالات بقدری است که نمی‌توان او را از این قصر خارج کرد. عبد الواسع پرسید شب‌ها در زندان برکیارق چند نفر نگهبانی می‌کنند؟ عبد الخالق جواب داد سه نفر. عبد الواسع پرسید در موقع شب نگهبانان دروازه این قصر چند نفر است؟ عبد الخالق جواب داد سه نفر. عبد الواسع گفت سه نگهبان زندان و سه نگهبان دروازه می‌شود شش نفر و بی‌صدا کردن این شش نفر که اشکال ندارد.

عبد الخالق گفت آیا حساب کرده‌ای که برای بی‌صدا کردن این شش نفر اگر راضی بسکوت شوند چقدر زرباید داد. عبد الواسع جواب داد تو اگر عزم جزم داشته باشی ما می‌توانیم این شش نفر را با تیغ ساکت کنیم.

عبد الخالق پرسید آیا می‌گوئی این شش نفر را بقتل برسانیم؟ عبد الواسع جواب مثبت داد.

عبد الخالق از این گفته برادر وحشت کرد و گفت چگونه من میتوانم شش نفر را بقتل برسانم؟ عبد الواسع اظهار نمود که تو تنها مبادرت به قتل آنها نخواهی کرد و اگر میل نداشته باشی آن‌ها را بقتل برسانی میتوانی دست بخون آن‌ها نیالائی. عبد الخالق پرسید آیا توبه تنهائی آنها را خواهی کشت؟ عبد الواسع گفت من هم نمیتوانم به تنهائی شش نفر را بقتل برسانم ولی کسانی را دارم که میتوانند عهده دار قتل آن شش نفر شوند. عبد الخالق پرسید آیا به عاقبت وخیم این کار فکر کرده‌ای؟ برادرش جواب داد اگر تو قدری همت داشته باشی این کار عاقبت وخیم نخواهد داشت. عبد الخالق پرسید چه کسانی، عهده دار قتل این شش نفر میشوند؟ عبد الواسع گفت من یک عده ده نفری را با خود باصفهان آورده‌ام که برای گریزانیدن برکیارق بتو کمک کنند. و آن ده نفر برخلاف سربازانی که تحت فرماندهی تومی باشند افرادی هستند درخور اعتماد و

برکیارق اسیر شد ۳۶۱

بما خیانت نخواهند کرد و هر دستوری که برای آنان صادر شود بموقع اجرا میگذارند. ولی برای اینکه بتوان از وجود این ده نفر برای از بین بردن سر بازان زندان و نگهبانان دروازه استفاده کرد باید آن‌ها را وارد کاخ نمود. عبد الخالق گفت اگر آن‌ها را وارد کاخ کنم مورد سوء ظن قرار میگیرم.

عبد الواسع جواب داد برادر فردا و پس فردا حال محمود پسر ترکان خاتون یا بهتر می شود یا بدتر. اگر بدتر شود که با احتمال زیاد همین طور خواهد شد اطبائی که مشغول معالجه هستند، طبق رسم همیشگی این جا به مادرش خواهند گفت که برای معالجه محمود از دیگران کمک بخواهد و باز طبق رسم همیشگی کسانی که نسخه هائی برای معالجه مرض دارند وارد قصر میشوند و آن نسخه ها را به مادر طفل میدهند یا اینکه داروی درمان مرض را با خود میآورند. در هر حال اگر وضع مزاج طفل بدتر شود و پزشکان بیمار را جواب بگویند هر کس که نسخه ای یا دارویی برای درمان مرض طفل دارد میتواند آزادانه وارد کاخ شود و شش نفر از مردان ما بعنوان این که نسخه یا دارو دارند وارد کاخ میشوند. عبد الخالق اظهار کرد تو گفستی آنها ده نفر هستند و چرا میخواهی شش نفر از آنها را وارد قصر کنی. عبد الواسع گفت چهار نفر از آنها باید بیرون قصر اسب ها را نگاه دارند تا همین که برکیارق را از این قصر خارج کردیم همه سوار شویم و با سرعت خود را از اصفهان دور نماییم.

عبد الخالق پرسید آیا اسب ها آماده شده است؟ عبد الواسع گفت اسب ها آماده است و ما هنگام ورود باصفهان یازده اسب داشتیم و فردا، من دو اسب دیگر برای تو و برکیارق آماده خواهم کرد و آن چهار نفر که بیرون قصر می مانند اسب ها را نگاه می دارند که بتوان بدون درنگ از اینجا دور شد. اما ممکن است که حال طفل بهتر شود که در آن صورت استفاده از اطلاعات طبی دیگران ضروری نخواهد شد و کسی نمی تواند بعنوان اینکه دارای نسخه یا دارویی است وارد قصر گردد. در آن صورت تو باید شش تن از ما را وارد کاخ کنی.

عبد الخالق پرسید چگونه آن‌ها را وارد کاخ کنم؟ عبد الواسع گفت تو در دستگاه خلیفه در بغداد کار می کردی و همه از این موضوع مستحضر هستند و لباس تو هم لباس افسران قشون خلیفه است. عبد الخالق پرسید منظورت چیست؟ عبد الواسع گفت من شش تن از مردان خود را وامیدارم که لباس سکنه بغداد را بپوشند و آنها بعنوان اینکه خویشاوند و همشهری تو هستند بدرب کاخ خواهند آمد و تو را خواهند خواست و تو باید تصدیق کنی که آنها همشهری و خویشاوند تو هستند و به نگهبانان بگوئی بآنها راه بدهند تا وارد قصر شوند. این شش نفر نزد تو خواهند بود و من هم با تومی باشم و هنگامی که خواستیم برکیارق را از این قصر خارج کنیم این شش نفر، نگهبانان زندان برکیارق و نگهبانان دروازه کاخ را بقتل خواهند رسانید و ما برکیارق را از قصر خارج خواهیم کرد و سوار بر اسب خواهیم شد و همین که از اصفهان دور شدیم آسوده خاطر خواهیم بود.

اما عبد الواسع بمناسبت وضع وخیم مزاج محمود مجبور نشد که باطنی ها را با لباس سکنه بغداد وارد قصر اصفهان کند و دو روز بعد حال طفل طوری گردید که پزشکان معالج به ترکان خاتون گفتند دیگر از آنها کاری ساخته نیست و اگر وی میل داشته باشد می تواند از کمک دیگران استفاده کند و شاید کسانی باشند که بتوانند کودک را معالجه نمایند. در آن دوره استمداد از مردم برای درمان بیماران غیر قابل علاج، متداول بود و در کشوری چون ایران که در گذشته دانشکده طبی و بیمارستانی چون دانشکده و بیمارستان گندی شاپور

داشت و طبائی مانند پزشکان خاندان بختیشوع در آن دانشکده تدریس میکردند مردم وقتی می دیدند که از اطباء کاری ساخته نیست بعوام الناس مراجعه می نمودند که شاید آنها بتوانند بیمار را درمان کنند. در آن عصر در تمام کشورهای ایران غیر از الموت علم طب سیر قهقرائی میکرد و فقط در الموت شعائر گندهی شاپور تعقیب می شد و بیمارستان الموت مرکز تحقیقات طبیبی بشمار می آمد و بطوری که در آغاز این سرگذشت گفتیم تهیه دارو در الموت رواج داشت و بهمین جهت باطنی ها را حشاشین مینامیدند یعنی دارو فروشان. در سایر نقاط ایران، از جمله اصفهان، علم طب رونق نداشت و اولیای بیماران بطوری که گفته شد وقتی از پزشکان سلب امید میکردند رو بعوام الناس می آوردند و از عوام می خواستند که بیمارشان را درمان کنند.

ترکان خاتون هم امر کرد در اصفهان جار بزنند که هر کس نسخه یا دوائی برای درمان مرض آبله دارد بقصر سلطنتی ببرد و اگر نسخه و داروی اومفید واقع گردید پاداشی بزرگ دریافت خواهد نمود. از ساعتی که جارچی در اصفهان، بنام ترکان خاتون از مردم استمداد کرد هر کس که نسخه ای برای درمان آبله داشت یا اسم داروئی را جهت مداوای آن مرض می دانست راه قصر سلطنتی اصفهان را پیش گرفت. نگهبانان دروازه قصر سلطنتی اصفهان دروازه را گشوده بودند و مردم را راه میدادند و چند نفر از طرف ترکان خاتون مأمور شدند که نسخه ها را از مردم بگیرند یا اسم داروها را بنویسند تا بیدرنگ داروها فراهم شود.

همان روز عبد الواسع شش تن از مردانی را که با خود آورده بود، برای ورود به قصر اصفهان معین نمود و بآنها سپرد که زیر لباس سلاح حمل کنند و بعنوان اینکه نسخه دارند وارد کاخ شوند و بعد از ورود بقصر اصفهان خود وی، آنان را بمسکن برادرش خواهد برد و در آنجا مخفی خواهند شد تا موقع خروج از قصر برسد. در آن روز، عبد الواسع تمام وسائل فرار از اصفهان را فراهم کرد و به چهارتن از مردان باطنی سپرد که در نیمه شب با اسبها نزدیک قصر سلطنتی حضور بهم برسند.

نگهبانان دروازه تا غروب مردم را برای نشان دادن نسخه و گفتن اسم دوا بداخل قصر راه میدادند. اما بعد از اینکه خورشید غروب کرد دروازه را بروی مردم بستند و دیگر کسی را راه ندادند.

آنهائی هم که برای دادن نسخه و گفتن اسم دوا وارد کاخ شده بودند بعد از غروب خورشید خارج شدند و رفتند. لیکن مردان باطنی که بعنوان دادن نسخه وارد کاخ شده بودند براهنمائی عبد الواسع بسوی مسکن عبد الخالق رفتند و در آنجا پنهان شدند و چون تا نیمه شب کاری نداشتند عبد الواسع بآنها سپرد که بخوابند و خود او در نیمه شب آنها را بیدار خواهد کرد و مردان باطنی خوابیدند.

آن شب قصر سلطنتی اصفهان بمناسبت بیماری محمود تاریک و ساکت بود. خدمه قصر میدانستند که حال محمود وخیم است و دازوهائی که در آن روز از طرف مردم، مستقیم و غیر مستقیم داده شد اثر مفید نبخشید. بعضی از خدمه پیش بینی میکردند که محمود در آن شب یا روز بعد زندگی را بدرود خواهد گفت و حدس میزدند که بعد از مرگ محمود، ترکان خاتون، از ناامیدی و خشم که چرا پسرش فوت کرده برکیارق را بقتل خواهد رسانید و هرگاه روز بعد محمود از مرض آبله فوت کند یحتمل، شب بعد برکیارق زنده نباشد و جسدش را از قصر اصفهان بسوی گورستان برده اند.

در حالی که سکوت و خاموشی بر قصر سلطنتی اصفهان مستولی شده بود و مردان باطنی در مسکن

برکیارق اسیر شد ۳۶۳

عبد الخالق خوابیده بودند عبد الواسع نقشه خارج کردن برکیارق را از آن قصر برای عبد الخالق طرح کرد و در آغاز گفت:

ای برادر همین که برکیارق از آستان دروازه این قصر گذشت، قبل از این که من و تواز هم جدا شویم، من بتو هزار دینار زر میدهم و این است دلیلی که نشان میدهد من نماینده تنش و ابو حمزه هستم. عبد الخالق گفت تصدیق میکنم قوی ترین دلیل برای ثبوت این که تو نماینده آن دو نفر باشی، همین است و آیا این زر اکنون نزد تومی باشد. عبد الواسع جواب داد بلی.

عبد الخالق گفت آیا نزد تومی باشد یا این که پیش مردانی که خوابیده اند؟ عبد الواسع گفت پولی که باید بتو برسد نزد من است و مردانی هم که این جا خوابیده اند مبلغی پول دارند که باید بمصرف هزینه تو و من و دیگران بعد از خروج از این جا برسد عبد الخالق پرسید در چه موقع باید از این جا رفت؟ عبد الواسع اظهار کرد بعد از نیمه شب ما برای رفتن آماده می شویم و اینک تو بگو که چه موقع برای بردن غذا نزد برکیارق میروی.

عبد الخالق گفت تا نیم ساعت دیگر من غذای او را میبرم. عبد الواسع اظهار کرد با و بگو که اگر میخواهد زنده بماند باید امشب با ما از این قصر بگریزد چون همین که محمود پسر ترکان خاتون از بیماری فوت کند آن زن وی را خواهد کشت و از فرط خشم شاید منتظر کشف گنج نشود. زیرا میدانند که بعد از مرگ محمود سلطنت خواهد نخواه حق برکیارق خواهد شد، زیرا وارث واقعی تاج و تخت است لذا برکیارق را بقتل میرساند تا اینکه خصم خود را روی تخت سلطنت نبیند. اگر برکیارق از تو پرسید که بچه مناسبت در صدد برآمده ای که او را نجات بدهی حقیقت را بگو بدون اینکه اسم ابو حمزه کفشگر را ببری، بگو که تنش بر جان او میترسد و میدانند که ترکان خاتون وی را خواهد کشت و هرگاه او را نکشد کورش خواهد کرد و بگو که تنش بتو پول داده تا این که برکیارق را از زندان خارج کنی و از اصفهان بیرون ببری و نیز بگو که عده ای از مردان مورد اعتماد تنش از همدان باین جا آمده اند تا این که بفراروی کمک نمایند. تو اگر امشب، قبل از ساعت فرار، این موضوع ها را به برکیارق نگوئی و او را آماده گریختن نکنی پسر ملک شاه ممکن است حاضر نشود که از زندان خارج گردد چون شاید فرض کند در نیمه شب او را از زندان خارج میکنند تا بقتل برسانند و ممکن است فریادهای وحشت آور برآورد و تمام سکنه قصر را از خواب بیدار نماید و موضوع گریزانیدن او منتفی شود. اما اگر تو امشب موقعی که برایش غذا میبری باو بفهمانی که برای حفظ جان خود باید بگریزد برای گریختن آماده خواهد گردید، باو بگو که هرگاه هنگام خروج از قصر مشاهده کرد کسانی بقتل میرسند بیمناک نشود. زیرا کسانی که بقتل میرسند آنهایی هستند که باید کشته شوند تا این که راه برای فرار مفتوح گردد و چون برکیارق پسر ملک شاه است و دیدن منظره قتل، برایش یک واقعه بی سابقه نیست همین تذکر کفایت میکند که وقتی دید نگهبانان دروازه بقتل میرسند فریاد نزنند و سکنه قصر را از خواب بیدار ننمایند.

عبد الخالق از برادر خود جدا شد و رفت تا برای برکیارق غذا ببرد. غذای پسر ملک شاه را دو نفر از آشپزخانه آوردند و هریک از آنها قسمتی از اغذیه را حمل میکردند تا این که بزدان برکیارق رسیدند. در آن موقع عبد الخالق زندان را با کلیدی که داشت گشود و در حالی که یک سر باز مسلح مقابل در بود بآن دو نفر که غذا آورده بودند گفت که اغذیه را در سرسرای اطافی که برکیارق در آن محبوس بود بگذارند و آنها اطاعت

کردند و اغذیه را در سرسرا گذاشتند و رفتند. بعد عبد الخالق، برسم شب های دیگر وارد زندان شد و درب زندان را از داخل بست و قفل کرد. سپس اغذیه برکیارق را از سرسرا باطاق او برد و گفت ای ملکزاده، من امشب باید موضوعی با اهمیت را بتو بگویم. برکیارق پرسید چه میخواهی بگوئی؟ عبد الخالق موضوع بیماری محمود فرزند ترکان خاتون را باطالع برکیارق رسانید و گفت چندین روز است که حال محمود که مبتلا به مرض آبله شده و خیم گردیده و امشب یا فردا فوت خواهد کرد. برکیارق از شنیدن آن حرف خوشوقت شد و گفت: تصور میکنم که دست قضا و قدر برای کمک کردن بمن از آستین بیرون آمده چون بعد از مرگ محمود من بی چون و چرا، وارث تاج و تخت پدر هستم.

عبد الخالق گفت ای ملکزاده، تومی دانی که از روزی که مرا بزندانبانی تو گماشتند من سعی کردم که خود را خدمتگذار تو بدانم نه زندان بان تو و تا آنجائی که توانائی داشتم کوشیدم که از رنج تو در این زندان کاسته شود.

برکیارق اظهار کرد عبد الخالق بعد از این که زندان بان من عوض شد و تو را مأمور محافظت من کردند ترسیدم که نسبت بمن سخت گیری کنی. اما بزودی دانستم که تو مردی نیک نفس هستی و قصد آزار مرا نداری.

عبد الخالق گفت ای ملکزاده اگر مرا نیک نفس می دانی و قائل شده ای که قصد آزار تو را ندارم آنچه میگویم بپذیر. برکیارق پرسید چه میخواهی بگوئی؟ عبد الخالق گفت میگویم که جان تو بعد از مرگ محمود در معرض خطر قرار خواهد گرفت. زیرا ترکان خاتون میداند که پس از مردن محمود تویی چون و چرا پادشاه ایران خواهی شد و از فرط حسد و خشم تو را بقتل خواهد رسانید و اگر امشب محمود بمیرد من اطمینان ندارم که تو، تا فردا شب در این موقع، زنده باشی.

برکیارق بیمناک شد و عبد الخالق گفت من فکر میکنم که بعد از مرگ محمود مادرش منتظر نخواهد شد که مسئله گنج که من از چند و چون آن درست اطلاع ندارم بسرانجام برسد و از فرط کینه و حسد و خشم تو را خواهد کشت و اگر پاس احترام شوهرش ملکشاه یا از بیم زخم زبان مردم تو را بقتل نرساند از دو چشم نابینایت خواهد کرد.

برکیارق پرسید از این قرار من باید خود را برای مردن یا نابینا شدن آماده کنم. عبد الخالق گفت اگر عده ای آماده برای نجات دادن تو نبودند تومی باید خود را برای کشته شدن یا از دست دادن چشم ها آماده کنی.

برکیارق پرسید آنهایی که میخواهند مرا نجات بدهند که هستند؟ عبد الخالق جواب داد آنها برادر من هستند و من، که بدستور تنش عموی تومی خواهیم تو را از این جا خارج کنیم و بجائی ببریم که دست ترکان خاتون بتو نرسد. برکیارق پرسید اسم برادرت چیست؟ عبد الخالق جواب داد عبد الواسع و او، از جانب تنش برای نجات تو با چندین نفر باصفهان آمده است.

برکیارق پرسید من از تو نمی پرسم که آیا در فکر خطر این کار برای خود بوده ای یا نه؟ چون تو که مردی چا افتاده هستی لابد فکر کرده ای که گریزانیدن من از اینجا برای تو شاید خطرناک گردد. ولی میپرسم که آیا برای من خطری دارد یا نه؟

عبدالخالق گفت قسمت اول گفته ملکزاده صحیح است و من قبل از این که برای گریزانیدن تو آماده شوم فکر کردم که شرکت من در این عمل ممکن است سبب شود که من شغل خود را در دستگاه خلیفه از دست بدهم. لیکن از طرف عمومی تو بمن اطلاع دادند که بمن شغل بهتر خواهند داد.

با این که برکیارق جوانی با هوش نبود پرسید آیا علاوه بر وعده شغل بهتر بتو پول نقد دادند یا نه؟ عبدالخالق گفت ای ملکزاده تا ساعتی که من تو را از این قصر خارج نکنم بمن پول نقد نخواهند داد و هنگامیکه تو از این قصر خارج شدی پاداش نقدی مرا میپردازند.

برکیارق گفت جواب قسمت دوم حرف مرا بده و بگو که آیا برای من خطر وجود دارد یا نه؟ عبدالخالق گفت اگر برادر من و من و مردانی که با برادر من باصفهان آمده اند نبودند، برای تو خطر وجود داشت و نمیگذاشتند که از این کاخ خارج شوی و اگر پافشاری میکردی تو را بقتل میرسانیدند. ولی چون ما از تو حمایت میکنیم، برای تو خطر وجود ندارد ولی برای دیگران خطر موجود است. برکیارق پرسید دیگران که هستند؟ عبدالخالق گفت نگهبانان دروازه این قصر و چند نفر از نگهبانان همین زندان. برکیارق پرسید بچه دلیل برای آنها خطر وجود دارد؟ عبدالخالق گفت برای اینکه آنها از فرار تو بحماییت ما جلوگیری خواهند کرد و ما مجبوریم که آنان را بقتل برسانیم و امیدواریم که تو از منظره قتل آنها متوحش نشوی و فریاد نزنی تا از فریاد تو سکنه این قصر از خواب بیدار شوند و مانع از خروج ما گردند.

برکیارق گفت من از مشاهده منظره قتل دیگران فریاد نخواهم زد تا کسی از خواب بیدار شود. ولی نمیدانم که آیا می توانم بگفته تو اعتماد نمایم یا نه؟ عبدالخالق پرسید آیا فکر میکنی که من قصد دارم تو را فریب بدهم؟ برکیارق جواب داد تصدیق میکنم که این فرض برای من پیش آمده است. عبدالخالق گفت ای ملکزاده آیا تو تصدیق میکنی که خود من در فریب دادن تو سودی ندارم؟ برکیارق گفت این را تصدیق میکنم.

عبدالخالق گفت پس من بتحریر دیگری قصد دارم تو را فریب بدهم و آیا میتوانی نام آن شخص را ببری؟ برکیارق جواب داد نام آن شخص ترکان خاتون است. عبدالخالق پرسید آیا فکر نمیکنی که چرا ترکان خاتون بمن دستور داده که تو را از این زندان و از این قصر خارج نمایم؟ برکیارق گفت برای اینکه در حین فرار مرا بقتل برساند. عبدالخالق اظهار کرد مگر در این موقع که ملکزاده در زندان است، نمیتواند تو را بقتل برساند یا میل بچشم هایت بکشد و تو را کور کند. اگر ترکان خاتون اکنون یک جلاذ بفرستد تا در این اطاق تو را بقتل برساند یا میل به چشم هایت بکشد هیچ کس از وی بازخواست نخواهد کرد چون او در این موقع در اصفهان قادر مطلق است. ای ملکزاده آنچه تاکنون تو را زنده نگاه داشته مسئله گنج است و گرنه ترکان خاتون تو را زنده نمیگذاشت یا جهان را در جهان بین تو تاریک می کرد. پس ترکان خاتون احتیاج ندارد که بمن دستور بدهد تا تو را بطور تصنع از این زندان بگریزند و بعنوان این که قصد فرار داشتی تو را بقتل برساند و اگر بمن دستور داده شده که تو را از این زندان و قصر خارج کنم بمنظور دیگر است و آن حفظ جان تومی باشد و دستور هم از طرف تنش عمومی تو بتوسط برادر من عبدالواسع صادر شده و تو امشب بعد از این که از این زندان خارج شدی او را خواهی دید. من بتو گفتم که بمن وعده شغل خوب و پول نقد داده اند و اگر آن مواعید نبود من برای نجات تو اقدام نمیکردم و این را گفتم تا ملکزاده بداند که اگر من برای رستگاری تو اقدام می کنم فقط برای رضای خدا نیست. چون اگر بگویم که برای رضای خدا ملکزاده را نجات میدهم گفته ام را نخواهی

پذیرفت و تصور می‌نمائی که قصد دارم تورا فریب بدهم. من بیش از این نمیتوانم با ملکزاده صحبت کنم. زیرا نگهبانانی که اطراف زندان هستند ظنین می‌شوند و گرچه هر شب و هر روز، هنگام آوردن غذا، من قدری با ملکزاده صحبت میکردم اما صحبت ما هرگز، این قدر طولانی نشده بود و اینک بگو که آیا میل داری برای حفظ جان خود فرار کنی یا نه؟

برکیارق پرسید آیا فرخ سلطان از این موضوع اطلاع دارد. عبد الخالق جواب داد او اطلاع ندارد و من با او مذاکره نکرده‌ام و اگر اختیاری برای مذاکره می‌داشتم صحبت نمی‌نمودم چون فرخ سلطان در این کاخ، از لحاظ تو مورد سوءظن ترکان خاتون می‌باشد و او می‌داند که فرخ سلطان نسبت بتو ذی‌علاقه است. اگر من یکمرتبه با فرخ سلطان چند کلمه حرف می‌زدم ترکان خاتون مرا از زندان بانی برکنار میکرد و من نمی‌توانستم امشب تورا از زندان بگریزانم. برکیارق گفت من خیلی میل دارم که فرخ سلطان از فرار من مطلع باشد تا این که بمن کمک نماید. عبد الخالق جواب داد وقتی که از این قصر خارج شدی و آزادی یافتی میتوانی به فرخ سلطان اطلاع بدهی و او، در آن موقع، اگرخواست و توانست بتو کمک خواهد کرد.

چون عبد الخالق میخواست از زندان خارج شود پرسید ای ملکزاده آیا حاضر هستی که امشب از اینجا بگریزی یا نه؟ برکیارق گفت بلی حاضرم. عبد الخالق گفت پس غذای خود را بخور و بخواب تا موقعی که من زندان را بگشایم و تورا از خواب بیدار کنم. برکیارق پرسید چه موقع باید گریخت؟ عبد الخالق جواب داد در نیمه شب. آنگاه از زندان خارج شد و در را قفل کرد و سری بنگهبانان زد و بمسکن خود مراجعت نمود.

افراد باطنی در خانه عبد الخالق خوابیده بودند. اما عبد الواسع نخوابیده بود و نمی‌توانست بخوابد، انتظار می‌کشید که عبد الخالق برگردد و نتیجه مذاکره خود را با برکیارق بگوید. عبد الخالق نتیجه صحبت خود را با پسر ملک‌شاه به عبد الواسع گفت و اظهار کرد که او، ابتدا ظنین شد ولی بعد از شنیدن توضیحات من فهمید که ما نمی‌خواهیم او را فریب بدهیم اما میگفت که میل دارد فرخ سلطان از فرارش آگاه شود. عبد الواسع پرسید تو باو چه گفتی؟ عبد الخالق گفت جواب دادم که فرخ سلطان در نظر ترکان خاتون از لحاظ او در مظان تهمت است و اگر من با او مذاکره میکردم مورد سوءظن ترکان خاتون قرار میگرفتم و مرا هم از زندان بانی معزول میکرد.

عبد الواسع گفت تو جوابی خوب باو دادی و تا آخرین لحظه که ما از این قصر با برکیارق خارج می‌شویم فرخ سلطان نباید بفهمد که قصد داریم برکیارق را بگریزانیم.

عبد الواسع بعد از مذاکره ای که در همدان با ابوحمزه کرد فهمید که ابوحمزه بعد از این که برکیارق آزاد شد نمیخواهد او را نزد تنش بفرستد بلکه قصد دارد که برکیارق را چون یک وثیقه در قبال تنش نگاه دارد تا اگر تنش در صدد بد رفتاری با اهل باطن برآمد برکیارق را که وارث قانونی تاج و تخت ملک‌شاه متوفی می‌باشد بر تخت سلطنت بنشاند. اما فرخ سلطان اگر می‌فهمید که برکیارق قصد دارد بگریزد در صدد برمی‌آمد که او را بجای محمود پسر ترکان خاتون پادشاه کند و این عمل غیر از آن بود که ابوحمزه کفشگر میخواست و عبد الواسع خود را موظف میدانست که از دستور ابوحمزه اطاعت نماید.

عبد الواسع بعد از مراجعت برادر، برای خوابیدن دراز کشید اما خوابش نمی‌برد. هر قدر نیمه شب نزدیک میگردد هیجان عبد الواسع بیشتر می‌شد. آن مرد با این که بمردان باطنی که با او بودند اطمینان

داشت نمیدانست هنگامی که میخواهند برکیارق را از قصر خارج کنند چه خواهد شد. مردان باطنی، میدانستند که میباید طوری نگهبانان زندان برکیارق و نگهبانان دروازه قصر را از پا در آورند که صدای آنها برخاسته نشود. کسانی که با عبدالواسع آمده بودند مردان جنگ آزموده بشمار میآمدند و در آن شب طوری خوابیده بودند که پنداری در خانه خود خوابیده اند و هیچ اضطراب از فردای خود ندارند و عبدالواسع می فهمید که اگر آنها مردان جنگی نبودند نمیتوانستند در شبی که باید در نیمه شب آن از خواب برخیزند و عده ای را بقتل برسانند آن طور آسوده بخوابند.

عبدالواسع میدانست هریک از آنها، هنگامی که به نگهبانان زندان یا نگهبانان دروازه قصر حمله ور می شوند با یک ضربت حلقوم نگهبان را قطع می کنند تا نتواند فریاد بزند و استمداد کند. شاید بعضی از آنها بعد از قطع حلقوم چند لحظه صدائی چون خرخره از بیخ حلق بیرون بیاورند. اما اگر حلقوم آنها بریده شود نمیتوانند فریاد بزنند و صدای خرخر آنها کسی را بیدار نخواهد کرد و هر که بشنود تصور می نماید خرخریکی از خفتگان است.

ولی کافی است که یکی از اهل باطن هنگامیکه دشنه خود را بحرکت درآورد اشتباه کند یا در تاریکی نتواند حلقوم را از جاهای دیگر نگهبان تمیز بدهد. در آن صورت نگهبان بعد از دریافت ضربت فریاد خواهد زد و فریادش تمام سکنه قصر اصفهان را از خواب بیدار خواهد نمود و مانع از فرار برکیارق خواهند گردید و او و برادرش و مردان باطنی را بقتل خواهند رسانید.

در حالی که عبدالواسع در فکر این بود که اگر یکی از باطنی ها اشتباه کند یا در تاریکی چشمش نبیند چه خواهد شد ضجه های جگر خراش از آن قسمت از قصر که مسکن ترکان خاتون بود برخاست و طوری عبدالواسع از آن صدا لرزید که نزدیک بود فریاد بزند چون تصور کرد یکی از اهل باطن اشتباه کرده و بجای اینکه حلقوم نگهبان را قطع کند، ضربت را بر قسمتی دیگر از بدنش وارد آورده است. اما بعد از لحظه ای دریافت که هنوز کسی برای گریزانیدن برکیارق اقدام نکرده تا نگهبانان زندان و دروازه قصر مورد حمله مردان باطنی قرار بگیرند و از آن گذشته، ضجه مزبور، صدای یک زن است نه فریاد یک مرد. بزودی ضجه های دیگر که همه از زنان بود، از آن طرف بگوش رسید و بعد صدای گریه مردان هم شنیده شد.

بر اثر صدای شیون، مردان باطنی که در منزل عبدالخالق خوابیده بودند از خواب بیدار شدند و عبدالواسع به برادرش گفت بهترین موقع برای فرار دادن برکیارق این ساعت است. زیرا بر اثر مرگ محمود، ترکان خاتون مشغول زاری است و دیگران برای اینکه خود را شریک مصیبت وی جلوه بدهند میگیرند و هیچ یک از آنها در فکر زندان و دروازه قصر نمی باشند.

عبدالخالق مردد بود و عبدالواسع برای این که برادر را از تردید بیرون بیاورد بمردان باطنی گفت برخیزید تا براه بیفتیم و اول باید بطرف زندان رفت و برکیارق را بیرون آورد و همه براه افتادند تا بزدان رسیدند. عبدالخالق با صدای بلند بطوری که همه نگهبانان زندان شنیدند گفت چون ملک محمود فرزند ترکان خاتون زندگی را بدرود گفته خاتون دستور داده که برکیارق را از این جا بمکان دیگر منتقل کنیم. در آن موقع یکی از نگهبانان قدم بجلو گذاشت و گفت تو دروغ میگوئی زیرا اگر مقرر میبود که برکیارق از اینجا بمکان

دیگر منتقل شود ترکان خاتون بمن می گفت و خاتون بمن از این مقوله صحبت نکرده است.
معلوم شد که پیش بینی عبد الخالق درست بود و ترکان خاتون در بین نگهبانان او جاسوس گماشته و آن
مرد جاسوس ترکان خاتون بشمار میآمد.

عبد الواسع بیکی از افراد باطنی اشاره ای کرد که جز آن مرد کسی ندید و مرد باطنی خود را آهسته بآن
نگهبان رسانید و یک مرتبه برق خنجری در روشنائی ناشی از نور ستارگان درخشید و مرد نگهبان بدون اینکه
بتواند چیزی بگوید بزمین افتاد گوا این که اگر فریاد هم میزد در آن موقع که همه در قصر سلطنتی اصفهان گریه
میکردند و زن ها شیون می نمودند بگوش کسی نمی رسید و اگر میرسید تصور مینمود که آنهم فریاد ناشی از
ماتم مرگ محمود است.

نگهبانان دیگر وقتی دیدند که همقطارشان بقتل رسید سکوت اختیار نمودند و عبد الخالق با کلید خود
درب زندان را گشود و برکیارق را خارج کرد و برای احتیاط دو نگهبان را وارد زندان نمود و در را بست تا آنها
در صدد برنیایند که ترکان خاتون و سایر سکنه قصر را از فرار برکیارق آگاه نمایند و بعد آن عده بطرف دروازه
قصر براه افتادند.

عبد الخالق میدانست که نگهبانان دروازه، از نیمه شب بعد هیچ کس را به قصر راه نمیدهند و کسی
را هم نمی گذارند خارج شود مگر بدستور خود ترکان خاتون. عبد الواسع بوسیله عبد الخالق از این موضوع اطلاع
داشت و بمردان باطنی گفته بود وقتی بدروازه رسیدیم، خود را برای مذاکره با نگهبانان معطل نکنید زیرا
مذاکره با آنها فایده ندارد و برعکس زیان بخش می باشد زیرا سبب تأخیر خروج ما از قصر میشود و همین که به
نگهبانان رسیدید، حلقومشان را قطع کنید و آنها را از کار بیندازید.

باطنی ها بدون اینکه خود را برای مذاکره معطل کنند به دروازه رسیدند و سه نگهبان دروازه را که
یکی از آنها پشت در، و دو دیگر در پاسگاه بودند کشتند.

در آنجا هم صدائی برنخاست و دقیقه دیگر دروازه قصر گشوده شد و برکیارق و دیگران از قصر خارج
گردیدند در حالی که از درون قصر، همچنان صدای شیون و گریه بلند بود.
عبد الواسع گفت معطل نشوید و پا در رکاب بگذارید تا برویم.

چهار باطنی که در خارج قصر اسب ها را نگاه داشته بودند بدیگران نزدیک شدند و عبد الواسع، برای
برکیارق رکاب را گرفت تا سوار شود.

آنگاه خود عبد الواسع خواست پا در رکاب بگذارد. ولی برادرش گفت عبد الواسع بوعده خود وفا کن.
عبد الواسع گفت آه... فراموش کردم... و بعد همیان خود را گشود و بدست برادر داد و گفت آنچه بتو وعده
داده بودم درون این همیان می باشد. عبد الخالق برای احتیاط همیان را گشود و سکه های زر را دید و پرسید
چقدر است؟ عبد الواسع گفت هزار دینار طلا و اینک همه سوار شوید که زودتر از اینجا برویم زیرا توقف ما در
این جا خطرناک است.

چند لحظه دیگر آن سیزده نفر از قصر سلطنتی دور شدند و تا مدتی صدای شیون را از درون قصر
می شنیدند.

دروازه شهر هم مانند دروازه قصر اصفهان بسته بود. ولی دروازه بان وقتی سواران را دید و بخصوص

هنگامی که چشمش به عبد الخالق افتاد دروازه را گشود و شاید فهمید که اگر دروازه شهر را نگشاید جانش در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

بعد از اینکه باندازه یک ربع فرسنگ از شهر دور شدند بیک سه راه رسیدند و در آنجا عبد الواسع دستور داد توقف نمایند و بهمراهان گفت در این جا ما باید از هم جدا شویم. برادرم عبد الخالق یا سه نفر از همراهان که مستحفظ او خواهند بود بهمدان خواهد رفت و این نامه را از طرف من به ابو حمزه کفشگر خواهد داد و با این کلام عبد الواسع نامه ای را از گریبان بیرون آورد و بدست عبد الخالق داد و گفت: من در این نامه شرح مفصل خروج ملکزاده برکیارق را از زندان نوشته ام و هم چنین راجع بتوبه ابو حمزه سفارش کرده ام و همین که ابو حمزه این نامه را ببیند پاداشی را که باید بتوبه دهد خواهد داد.

عبد الواسع سه تن مردان باطنی که پیشاپیش آنها را برای رفتن بهمدان با عبد الخالق انتخاب کرده بود گفت که با برادرش بروند.

هفت نفر دیگر از مردان باطنی که آنها نیز قبل از آن ساعت، دستور دریافت کرده بودند اطراف برکیارق را گرفتند. برکیارق وقتی دید که عبد الخالق براه افتاد حیرت زده پرسید مگر ما با عبد الخالق نمیرویم؟ عبد الواسع گفت نه ای ملکزاده. برکیارق گفت برای چه؟ عبد الواسع اظهار کرد برای اینکه راه ما غیر از راه برادرم و همراهان او می باشد. برکیارق گفت ما بکجا میرویم؟ عبد الواسع اظهار کرد در این موقع نمیتوانم بگویم که بکجا میرویم. ولی مطمئن باش جایی که میرویم برای تو امن است. برکیارق گفت من تو را نمی شناسم مگر بوسیله برادرت و از کجا بدانم که تو بمن سوء قصد نداری. عبد الواسع گفت ای امیرزاده من نسبت بتو سوء قصد ندارم بلکه خواهان امنیت تو هستم. برکیارق رکاب اسب را کشید و خواست براه بیفتد و خود را به عبد الخالق که در تاریکی شب دور شده بود برساند. اما سواران باطنی که اطرافش را گرفته بودند از رفتن وی ممانعت کردند.

برکیارق در صدد مقاومت برآمد و میخواست خود را از حلقه ای که سواران باطنی اطرافش بوجود آورده بودند بیرون ببرد. عبد الواسع گفت ای ملکزاده تو پسر مرحوم ملکشاه سلجوقی و برادرزاده تنش هستی و احترام تو بر ما ضروری است و بما دستور داده شده که بعد از خروج از زندان با تو با احترام رفتار کنیم. ولی اگر بخواهی بگریزی من ناچارم بگویم که دست های تو را از پشت و پاهای تو را زیر شکم اسب ببندند.

برکیارق گفت از این قرار من محبوس شما هستم. عبد الواسع گفت تو ای ملکزاده محبوس ما نیستی بلکه ما مستحفظ تومی باشیم و مأموریت داریم که نگذاریم بتو آسیب برسانند. برکیارق گفت وقتی من آزادی نداشته باشم که بهرجا میل دارم بروم محبوس هستم. بعد روی خود را بطرف امتدادی که عبد الخالق در آنجا از نظر ناپدید شده بود کرد و گفت ای عبد الخالق دروغگو و خائن... من نمی دانستم که تو قصد داشتی مرا فریب بدهی و گرنه از زندان خارج نمی شدم. عبد الواسع گفت ای امیرزاده برادرم ناسزا مگو و او بتو دروغ نگفت و خیانت نکرد.

برکیارق اظهار کرد او بمن دروغ گفت و مرا فریفت. او میگفت که عموی من تنش عده ای را به فرماندهی برادرش از همدان فرستاده که مرا از زندان آزاد کنند و من انتظار داشتم بعد از اینکه آزاد شدم نزد عمویم تنش بروم و اینک می بینم که تو و همراهانت می خواهید مرا بجای دیگری یعنی بزندان دیگر ببرید و

ایکاش در همان زندان که زندگی میکردم بجا میماندم زیرا در آنجا وسائل راحتی من فراهم بود و در قصر سلطنتی اصفهان همه مرا میشناختند. ولی معلوم نیست زندان جدید که مرا آنجا میبرند چگونه است و آیا در آنجا رعایت احترام مرا خواهند کرد یا نه؟

عبدالواسع گفت ای ملکزاده، آیا برادرم بتو گفت که بعد از اینکه از زندان آزاد شدی تو را نزد تنش خواهد برد؟ برکیارق فکری کرد و گفت برادر تو این حرف را نزد و گفت بدستور تنش مأموریت دارند که مرا از زندان خارج کنند و بجائی ببرند که دست ترکان خاتون بمن نرسد. عبدالواسع گفت پس برادر من در کار تو خدعه نکرد و دروغ نگفت. او گفت تو را بجائی میبریم که دست ترکان خاتون بتو نرسد و آنجا، دربار تنش عمومی تو نیست. زیرا در بار عمومی تو برایت باندازه دربار ترکان خاتون خطرناک است.

زیرا تو وارث مشروع و قانونی تاج و تخت ایران هستی اما عمومیت تنش در این موقع پادشاه ایران است و برای اینکه رقیبی چون تو خطرناک مقابل خود نداشته باشد و سلطنت را از دست ندهد تو را بقتل خواهد رسانید.

برکیارق پرسید اگر عمومی من میخواهد مرا بقتل برساند چرا عده ای را فرستاد که مرا از زندان نجات بدهند. عبدالواسع گفت عمومی تو از بیم سرزنش دیگران در صدد برآمد تو را از زندان ترکان خاتون آزاد کند تا نگویند پادشاهی چون تنش برای نجات برادرزاده خود اقدام نکرد و دیگر اینکه در زندان تو مردی بودی ناتوان و مستوجب ترحم اما بعد از خروج از زندان، چون وارث قانونی تاج و تخت ایران هستی برای تنش سخت خطرناک میشوی و من هم اگر بجای تنش باشم تو را بقتل میرسانم یا نابینا میکنم تا نتوانی سلطنت مرا از دستم بگیری.

برکیارق بعد از شنیدن این حرف نرم شد و عبدالواسع گفت ای ملکزاده ما هنوز در جوار اصفهان هستیم و بین ما و شهر بیش از یک صدارس آدمی فاصله نیست و اگر ترکان خاتون عده ای را مأمور تعقیب ما نماید دستگیر خواهیم شد، تو اگر بخواهی زنده بمانی باید خود را از این حدود دور کنی. برکیارق پرسید آیا من نباید بفهمم که مرا کجا میبرند؟ عبدالواسع گفت ما تو را بجائی میبریم که خطری تو را تهدید نکند و نه ترکان خاتون بتو دسترس داشته باشد نه تنش. برکیارق گفت آیا اسم آنجا را بمن نمیگوئید؟ عبدالواسع گفت در این موقع مجاز نیستیم که اسم آنجا را بگویم، ولی بعد از این که آنجا رسیدیم من نام مسکن تو را خواهم گفت.

برکیارق دست از مقاومت برداشت و براه افتاد. اما سواران باطنی مواظب وی بودند تا نگریزد. آن شب تا صبح راه پیمودند و بامداد قدری استراحت کردند و براه ادامه دادند تا این که شب فرارسید و شب در یک قریه کوچک که نهری از آب زلال داشت توقف کردند تا این که اسب ها استراحت نمایند و قبل از نیمه شب عبدالواسع گفت زین بر پشت اسب ها بگذارید و براه بیفتید.

اولین مقصد عبدالواسع شهر شهرضا بود و میخواست از آنجا به سمیرم و آنگاه به کازرون برود و از آن شهر راه ارجان را پیش بگیرد.

عبدالواسع می توانست از راه نزدیک تر خود را به ارجان برساند و از راه بویر و منطقه کهکیلویه عازم ارجان شود اما میدانست که عبور از منطقه بویر و کهکیلویه خطرناک است و شاید در آنجا مورد حمله قرار بگیرد و برکیارق و او و دیگران را بقتل برسانند. ولی راه سمیرم و کازرون راهی بود امن، و در آنجا، مورد حمله قرار

برکیارق اسیر شد ————— ۳۷۱
 نمیگرفت. بعد از چند روز راه پیمائی برکیارق که تصویری نمود عبدالواسع و سوارانش نسبت باو سوء قصد دارند آسوده خاطر شد.

برکیارق میدید که رفتار عبدالواسع و سایرین، خوب است و از رعایت احترامش فروگذاری نمینمایند و بهر اترافگاه که میرسند میکوشند که وسائل راحتی ملکزاده را فراهم کنند.

چون مناسبات عبدالواسع و برکیارق خوب شده بود یک روز، در حین راه پیمائی عبدالواسع گفت ای ملکزاده ایکاش که محل گنج خود را به ترکان خاتون نگفته بودی زیرا روزی که بخواهی بر تخت سلطنت بنشینی آن گنج خیلی بکارت میآید. برکیارق خندید و گفت موضوع گنج واقعیت ندارد. عبدالواسع پرسید آیا میخواهی بگویی که مکان واقعی گنج را به ترکان خاتون نگفتی؟ برکیارق جواب داد من گنجی نداشتم و ندارم تا مکان واقعی آن را از کسی پنهان کنم و موضوع گنج وسیله ای بود برای این که دفع الوقت شود و فرخ سلطان بتواند مرا از زندان برهاند. آنگاه برکیارق نقشه فرخ سلطان را برای عبدالواسع حکایت کرد و گفت او هم نمیخواست برای رضای خدا مرا از زندان آزاد کند، بلکه میخواست باین وسیله از ترکان خاتون انتقام بگیرد. چون ترکان خاتون به فرخ سلطان کردند وعده داده بود که همسرش شود و بوعده وفا نکرد.

عبدالواسع گفت من از برادرم شنیدم که در بغداد ترکان خاتون میخواست همسر خلیفه شود ولی بمقصود نرسید.

برکیارق اظهار کرد من در بغداد نبوده ام و از مناسبات ترکان خاتون و خلیفه اطلاع ندارم. ولی میدانم که ترکان خاتون زنی نبود و نیست که پابند تقوی باشد.

ابوحمره کفشگر به عبدالواسع دستور داده بود که برکیارق را به ارجان برساند و او را تسلیم داعی آن کند و رسید بگیرد و برگردد.

مسافرت طولانی عبدالواسع و برکیارق و همراهان از اصفهان تا ارجان پایان رسید.

در بامداد روزی که عبدالواسع میدانست در آن روز قلعه ارجان نمایان خواهد گردید، بمردان باطنی گفت با دقت بیشتر مواظب برکیارق باشند که نگریزد. زیرا ممکن است بعد از دیدن قلعه ارجان و اطلاع براین که میباید در آن قلعه بسربرد در صدد فرار بآید.

بامداد آن روز وقتی براه افتادند برکیارق متوجه گردید که سواران وی را احاطه کرده اند. ملکزاده پرسید چه شده امروز مرا احاطه کرده اید. فرخ سلطان گفت امروز مسافرت ما خاتمه پیدا میکند و به مقصد میرسیم و برای این که خطری تو را تهدید ننماید بر احتیاط میافزایم. برکیارق گفت چه خطری ممکن است مرا تهدید کند؟ عبدالواسع گفت تو پسر ملکشاه سلجوقی هستی و مردی چون تو بدون دشمن نیست و در هر نقطه که باشد باید مورد محافظت قرار بگیرد.

نزدیک ظهر قلعه ارجان بالای کوه نمایان شد.

ما در این سرگذشت بمناسبت این که ابوحمره از طرف حسن صباح مأور شد که به ارجان برود راجع بآن قلعه صحبت کرده، مشخصات قلعه را تا حدودی که اطناب نباشد بیان نمودیم و گفتیم در منطقه ارجان دو قلعه از باطنیان بود یکی بنام قلعه ارجان و دیگری موسوم به قلعه زیر و برج های قلعه ارجان مربع بود و برج های قلعه زیر مدور و بین آن دو قلعه پنج فرسنگ فاصله وجود داشت و برای وصول بهر یک از آن درها، می باید از

راهی باریک که از دره‌ای عمیق شروع می‌گردید صعود کنند و شاید امروز هم آثار آن دو قلعه یا یکی از آنها موجود باشد.

برکیارق با انگشت قلعه ارجان را نشان داد و پرسید آن دژ، بالای کوه از کیست؟ عبدالواسع بمردان باطنی اشاره کرد که بدقت مواظب برکیارق باشند و گفت ای ملکزاده آن قلعه با اسم دژ ارجان خوانده می‌شود و مسکن عده‌ای از مردان نیک است. برکیارق پرسید آن مردان نیک در آن دژ چه می‌کنند؟ عبدالواسع گفت قسمتی از اوقاتشان صرف عبادت پروردگار می‌شود و قسمتی دیگر را صرف کارهای ضروری دنیوی می‌نمایند. برکیارق گفت از این قرار کسانی که در آن قلعه زیست می‌نمایند زاهد هستند.

عبدالواسع گفت آنها بهتر از زاهدان می‌باشند. برکیارق اظهار کرد تو گفستی که امروز ما بمقصد میرسیم و آیا امروز هم نمی‌گوئی که مقصد ما کجاست؟ عبدالواسع گفت ای ملکزاده مقصد ما همان قلعه است. برکیارق گفت آیا این همه راه مرا آوردی که باین قلعه برسانی. عبدالواسع جواب داد بلی و رسیدن باین قلعه برای تو، ای ملکزاده باین راه طولانی می‌ارزید. زیرا از این ببعد تودر این قلعه با امنیت زیست خواهی کرد و هیچ خطری تو را تهدید نمی‌نماید.

برکیارق پرسید من حس میکنم که در این قلعه محبوس خواهم شد و آنچه در اصفهان بتو گفتم تکرار می‌نماید و می‌گویم اگر می‌خواستید مرا بنزدان بیندازید چرا از زندان اصفهان مرا خارج کردید؟ عبدالواسع گفت ای ملکزاده، در زندان اصفهان جان تو در معرض خطر بود ولی در این قلعه امنیت کامل خواهی داشت.

برکیارق که چشم از قلعه برنمیداشت گفت وه... چه برج‌های وحشت‌آوری دارد و این قلعه را بالای آن کوه که ساخته است؟

عبدالواسع گفت من بانی قلعه را نمی‌شناسم ولی بعد از این که وارد قلعه شدیم ممکن است از ساکنان قلعه بپرسیم و بدانیم سازنده این دژ کیست؟

برکیارق اظهار نمود تو نام قلعه را بر زبان آوردی ولی نگفستی کسانی که در آن زندگی می‌کنند که هستند و مردان نیک، معرف آنها نیست. عبدالواسع جواب داد وقتی وارد قلعه شدیم، من به ملکزاده خواهم گفت اسم کسانی که در آن قلعه هستند چه می‌باشد. برکیارق گفت اگر در این موقع بگوئی چه میشود؟ عبدالواسع پاسخ داد ای ملکزاده، هرچیز وقتی دارد و باید در همان وقت گفته شود. عبدالواسع می‌ترسید بگوید که در آن قلعه باطنی‌ها سکونت دارند.

زیرا برکیارق که با پشتیبانی اهل باطن بسلطنت رسید بعد از این که پادشاه شد وعده‌ای را که به باطنیان داد زیر پا گذاشت و چون میدانست خلف وعده او به باطنیان گران آمده، می‌ترسید که اگر بدست باطنی‌ها بیفتد کشته شود، و بیم از کشته شدن در آن قلعه ممکن بود که برکیارق را وادار بگریختن نماید یا این که طوری مقاومت کند که بقتل برسد.

اگر عبدالواسع به برکیارق می‌گفت که آن قلعه مسکن باطنی‌ها است مجبور بود دست و پای وی را ببندد و عبدالواسع نمی‌خواست در آن روز، که آخرین روز مسافرت بشمار می‌آمد و همان روز در قلعه ارجان از برکیارق جدا می‌شد خاطره‌ای تلخ از خود در ذهن برکیارق بجا بگذارد. عبدالواسع میدانست که برکیارق در

دست باطنی ها وسیله خواهد شد برای این که تنش را مجبور کنند که پیوسته با باطنی ها بخوبی رفتار نماید و بعید نبود که روزی برکیارق، با حمایت باطنی ها باز سلطنت برسد و در آن روزاگر برکیارق، خاطره ای تلخ از وی بیاد داشت انتقام میگرفت.

هر قدر برکیارق اصرار کرد که عبدالواسع، بگوید کسانی که در قلعه ارجان زندگی می کنند که هستند عبدالواسع اسم باطنی ها را نبرد.

بجائی رسیدند که میباید وارد دره ای شوند که از آنجا بر کوهی که قلعه ارجان بالای آن قرار داشت صعود میکردند. بعد از ورود بآن دره، از اسب ها پیاده شدند و عبدالواسع یکی از مردان را برای نگاه داری اسب ها گذاشت تا بعد آنها را بآهستگی از کوه بالا ببرند و به قلعه منتقل نمایند. عبدالواسع جلو افتاد و به برکیارق گفت من برای راه نمائی میروم.

برکیارق در عقب عبدالواسع بحرکت درآمد و مردان باطنی هم ملکزاده را تعقیب کردند تا این که بدروازه قلعه رسیدند.

نگهبانی که در برج قلعه دیده بانی میکرد نزدیک شدن عده ای سوار را دید و مشاهده کرد که آنها وارد دره شدند. آنگاه صعود پیادگان را مشاهده نمود و هر چند دقیقه یک مرتبه، وضع آنها را باطلاع فرمانده قلعه میرسانید. عبدالواسع و برکیارق و دیگران، بدروازه قلعه رسیدند و مردی از بالای حصار گفت شما که هستید و چکار دارید؟ عبدالواسع گفت من حامل نامه ای هستم برای فرمانده این قلعه. آن مرد پرسید نامه از طرف کیست؟

عبدالواسع جواب داد نامه از داعی نخست ابو حمزه کفشگر بنماینده گی از طرف امام حسن صباح علی ذکره السلام می باشد.

وقتی برکیارق آن کلمات را شنید لرزید و برگشت که بگریزد، ولی مردان باطنی که وی را احاطه کرده بودند نگذاشتند فرار کند.

مردی که بالای حصار بود وقتی شنید که آن دسته حامل نامه ای از داعی نخست هستند لحن سخن را تغییر داد و در ضمن مشاهده کرد که یکی از افراد آن دسته خواست بگریزد و سایرین از فرارش ممانعت کردند.

برکیارق تا آن موقع نمیدانست که آن قلعه یکی از قلاع ملحدان است و در آن وقت از جوابی که عبدالواسع به نگهبان قلعه داد به موضوع پی برد و یقین حاصل کرد که او را برای قتل بآن قلعه میبرند.

برکیارق بخود گفت تمام اقداماتی که برای گریزانیدن من شد از این جهت بود که ملاحظه میخواستند از من انتقام بگیرند و من اکنون در دست آنها اسیر هستم و بطور حتم مرا بقتل خواهند رسانید. در آن موقع اگر برکیارق تیغی بدست میآورد با اینکه مردی دلیر نبود از ترس جان، با عبدالواسع و مردان باطنی می جنگید تا این که بدست ملحدین در قلعه ارجان کشته نشود. ولی وسیله جنگ نداشت و مردان باطنی هم طوری او را احاطه کرده بودند که نمیتوانست بگریزد.

بعد از یک ربع ساعت که عبدالواسع و دیگران در پشت دروازه قلعه بودند آن دروازه گشوده شد و اجازه دادند که آنها وارد قلعه شوند.

وقتی برکیارق وارد قلعه عظیم ارجان شد و حجره‌های سه طبقه را دید سرپایش مرتعش گردید و عظمت و سهم آن قلعه وی را گرفت.

مردی به عبدالواسع نزدیک گردید و پرسید آیا حامل نامه داعی نخست توهستی؟ عبدالواسع گفت بلی ای زبردست. آن مرد گفت مرا با عنوان زبردست طرف خطاب قرار مده زیرا من داعی بزرگ نیستم. عبدالواسع گفت نامه ای که من آورده‌ام بعنوان داعی بزرگ یوسف فرزدار فرمانده این قلعه است. آن مرد گفت بیا تا تو را نزد داعی بزرگ هدایت کنم. عبدالواسع و دیگران براه افتادند. راهنما به عبدالواسع گفت که آیا ضروری است که دیگران هم با تو بیایند؟ عبدالواسع گفت بلی چون نامه ای که من برای داعی بزرگ آورده‌ام مربوط بیکى از اینهاست و دیگران غیر از او باطنی هستند. راهنما خواست ایرادی بگیرد و بگوید چرا مردی را که باطنی نیست با خود بداخل قلعه آورده‌اند. ولی از ایراد گرفتن صرفنظر کرد و همه را نزد یوسف فرزدار داعی بزرگ و فرمانده قلعه ارجان برد.

یوسف فرزدارى مردی بود شصت ساله با ریش سفید که برسم باطنی‌های الموت کلاهی کوچک بر سر داشت و بعد از اینکه عبدالواسع و دیگران وارد حجره‌اش شدند اجازه جلوس داد و بعد نامه داعی نخست را گشود و خواند و مرتبه ای دیگر آن نامه را مطالعه کرد تا اینکه مطالب نامه را بهتر بفهمد.

آنگاه نظری بر چهره برکیارق دوخت و گفت لابد ملکزاده توهستی؟ برکیارق که از وحشت رنگ بر صورت نداشت گفت آری من هستم. داعی بزرگ گفت ای ملکزاده بقلعه ارجان خوش آمدی و ما خواهیم کوشید که در این قلعه طوری از تو پذیرائی کنیم که تو زیاد ناراحت نباشی. برکیارق پرسید تو که هستی و در این قلعه چه کسانی سکونت دارند؟ فرزدارى گفت من باسم یوسف فرزدارى خوانده می‌شوم و در اصل از فرزدار هستم.^۱

لیکن بعد از اینکه دوران طفولیت من سپری شد از فرزدار برای تحصیل خارج شدم و راه خراسان را پیش گرفتم و چندی در قهستان و نیشابور تحصیل کردم و در همانجا با کیش باطنی آشنا شدم و آنرا پذیرفتم و اینک فرمانده این قلعه می‌باشم و اینجا یکی از قلاع باطنی است و عده‌ای از مردان پرهیزکار در این قلعه بسر می‌برند. برکیارق پرسید لابد در این نامه بتو دستور داده‌اند که مرا بقتل برسانی؟ یوسف فرزدارى با حیرت گفت نه ای ملکزاده، کسی دستور قتل تو را صادر نکرده و اگر چنین دستوری صادر میشد ضرورت نداشت که تو را باین قلعه بفرستند و میتوانستند در خارج از این قلعه تو را بقتل برسانند. شاید در گذشته، که تونسبت بیاطنی‌ها بیوفائی کردی اندیشه قتل تو در ضمیر بعضی از بزرگان ما بود اما آنموقع بزرگان ما از مصلحت، بیش از لزوم گرفتن انتقام پیروی کردند و از قتل تو صرفنظر نمودند ولی بتواطیفینان می‌دهم که امروز اندیشه قتل تو در بین نیست.

برکیارق بعد از شنیدن اظهارات آنمرد قدری آسوده خاطر شد و حس کرد آنمرد راست می‌گوید و اگر ملاحظه قصد داشتند او را بقتل برسانند پس از اینکه وی را از زندان اصفهان گریزانیدند در بیابان بقتل

۱ - فرزدار از شهرهای قدیم ایران بوده که در منطقه توران واقع در مشرق ایران قرار داشت و امروز آن قسمت جزو خاک کشورهای دیگر است و ما نباید توران را که در مشرق ایران بوده در شمال ایران بدانیم چون آزموده‌ایم که بعضی تصور مینمایند که توران در شمال ایران قرار داشته در صورتیکه در مشرق ایران بوده است. - مترجم.

می رسانیدند و جسدش را در دل خاک جا میدادند و کسی هم نمی فهمید که او را چگونه و در کجا و بدست که کشته اند. پس آوردن او بآن قلعه برای این نیست که کشته شود اما بعید مینماید که ملاحظه بقصد دوستی او را در آن قلعه جا داده باشند.

داعی بزرگ قلم و دوات و کاغذ خواست و پاسخ نامه داعی نخست را که در عین حال رسید و ورود برکیارق به قلعه ارجان بود نوشت و بدست عبدالواسع داد و از او پرسید چه موقع قصد مراجعت داری؟ عبدالواسع گفت من فردا صبح از اینجا مراجعت می کنم. یوسف قزداری گفت میدانم که با اسب اینجا آمده اید و دستور میدهم که اسب های شما را بقلعه بیاورند و در اصطبل از آنها تیمار کنند و آیا شما هنگام بازگشت چیزی احتیاج دارید؟ عبدالواسع گفت نه ای زبردست، ما بهیچ چیز احتیاج نداریم. داعی بزرگ امر صادر کرد که آن روز و آنشب از عبدالواسع و همراهانش در قلعه پذیرائی کنند تا آنها رفع خستگی نمایند.

پس از این که عبدالواسع و همراهانش از حجره داعی بزرگ رفتند برکیارق پرسید تا چه موقع من باید در این قلعه باشم؟ یوسف قزداری جواب داد تا هر موقع که امام ما حسن صباح علی ذکره السلام مقتضی بداند ملکزاده در این قلعه خواهند ماند. برکیارق گفت از این قرار مدت حبس من نامحدود است. یوسف قزداری گفت ای ملکزاده تو در این قلعه میهمان هستی نه محبوس و با تو مانند یک میهمان عالیقدر رفتار خواهد شد و بهترین حجره این قلعه را اختصاص به سکونت تو خواهیم داد و بهترین مأكولات که فراهم کردن آن ممکن باشد بتو تقدیم خواهد گردید.

برکیارق اظهار کرد در قصر سلطنتی اصفهان هم جای من خوب بود و هر روز و شب غذای مرا از آشپزخانه ترکان خاتون می آوردند ولی من خود را در آنجا محبوس میدیدم و هر روز بمن یکسال میگذشت. یوسف قزداری گفت ای ملکزاده هیچ کس نمیگوید که تو نباید از این جا خارج شوی و تو میتوانی از این قلعه ولی با چند مستحفظ بیرون بروی و یک روز را در خارج از قلعه گردش نمائی و قبل از شام به قلعه برگردی.

برکیارق گفت انسان فقط به گردش احتیاج ندارد بلکه محتاج چیزهای دیگر هم هست. یوسف قزداری اظهار کرد می فهمم چه می خواهی بگوئی، در قلعه ما مردانی که زن دارند نمیتوانند زنها را باین جا بیاورند. اما مردان معیل میتوانند از این قلعه به قلعه دیگر که در پنج فرسنگی اینجا میباشد منتقل شوند و مردهائی هم که زن ندارند و مایلند زن بگیرند میتوانند بعد از تأهل با زن خود در آن قلعه سکونت نمایند و تو ای ملکزاده اگر از مجرد ناراحت هستی میتوانی در خارج از این قلعه زن بگیری و من میگویم که تو و زوجه ات را بقلعه دیگر راه بدهند و در آنجا هم بخوبی از تو پذیرائی نمایند.

برکیارق از مجرد ناراحت نبود و بهانه میگرفت تا اینکه باطنی ها را وادارد که وی را آزاد نمایند و گفت مردانی که در این قلعه زندگی می کنند آیا زن ندارند؟ یوسف قزداری گفت نه ای ملکزاده و مردان این قلعه مجرد هستند ولی بعد از خروج از این جا میتوانند زن بگیرند و کیش باطنی هیچ مرد و زن را محکوم به مجرد نمیکند.

برکیارق گفت مردانی که در این قلعه هستند باید مدتی مدید بدون زن بسر ببرند و آیا این مجرد طولانی محکوم کردن آن ها به مجرد ماندن نیست؟

یوسف قزداری گفت ای ملکزاده این نوع مجرد مانند مجرد سر باز است در میدان جنگ و تا موقعی که

سرباز در میدان جنگ بسر میبرد از زن خود دور است یا اینکه مجال ندارد زن بگیرد و تمام مردانی که در این قلعه هستند میدانند که روزی از این جا خارج خواهند شد و میتوانند زن بگیرند.

برکیارق گفت در گذشته من با یکی از بزرگان شما محشور بودم.

یوسف قزداری گفت میدانم که منظور ملکزاده ابوحمزه کفشگر است.

برکیارق آن گفته را تصدیق کرد و گفت روزی از او شنیدم که در بین شما گروهی هستند که خود را بکلی از لذت ازدواج محروم می کنند. من از او پرسیدم که آنها که هستند و در کجا زندگی می نمایند؟ ابوحمزه کفشگر اظهار کرد نمیتواند محل اقامت آنها را بمن بگوید و نیز گفت که خود او از هویت بعضی از آنها اطلاع ندارد و آیا این موضوع دارای واقعیت است. یوسف قزداری جواب داد چیزی که داعی نخست بگوید دارای حقیقت است، و من هم مثل او از هویت برخی از آنها بدون اطلاع هستم ولی در وجودشان تردید ندارم.

برکیارق پرسید چگونه آنها میتوانند در همه عمر، خود را از لذت ازدواج محروم کنند؟ ... و مگر چنین کف نفس امکان دارد؟ یوسف قزداری گفت از کسانی که بافاق مغرب رفته اند پیرس تا به ملکزاده بگویند که در تمام صومعه های جماعت نصاری، مردانی که دست از دنیا می شویند تا آخرین روز زندگی، بدون زن بسر میبرند و زن هائی هم که در جوامع مسیحی زندگی می نمایند تا آخرین روز زندگی از لذت ازدواج محروم می باشند. پس امکان دارد که مرد در تمام عمر بدون زن، و زن در همه عمر، بی مرد بسربرد. ولی کف نفس مردان تارک دنیای ما از مردان تارک دنیای نصاری بیشتر است.

برکیارق پرسید چطور؟ یوسف قزداری گفت در دیرهای نصاری مردان خود را از لذت ازدواج محروم می کنند اما وسیله کسب آن لذت را از دست نمیدهند. لیکن آن دسته از باطنی ها که ترک دنیا مینمایند حتی وسیله کسب لذت ازدواج را از دست میدهند.

برکیارق حیرت زده پرسید چه میخواهی بگوئی و آیا میخواهی بگوئی که آنها خواجه هستند. یوسف قزداری جواب مثبت داد.

برکیارق گفت لابد در کودکی آنها را خواجه می کنند؟ یوسف قزداری گفت در بین آنها، یک نفر وجود ندارد که در کودکی او را خواجه کرده باشند.

برکیارق گفت مقصودم از کودکی، دوره ای از عمر است که طفل هنوز بسن بلوغ نرسیده و از خود اختیار ندارد و متوجه اهمیت لذت ازدواج نیست. یوسف قزداری گفت تمام مردان باطنی که دنیا را ترک گفتند در دوره ای از عمر خواجه شدند که یک مرد کامل بشمار میآمدند و از خود اختیار داشتند و میدانستند که با از دست دادن وسیله کسب لذت ازدواج، یک فداکاری می کنند که بزرگتر از فداکاری مردان تارک دنیای مسیحی است. زیرا در مردان تارک دنیای مسیحی وسیله کسب لذت باقی است و احتمال داده می شود که روزی گرفتار هوای نفس شوند. اما در مردان تارک دنیای ما وسیله کسب لذت از ازدواج وجود ندارد و لذا احتمال داده نمی شود که تا آخرین روز زندگی دچار هوای نفس شوند.

برکیارق پرسید فایده این کار چیست؟ و از این فداکاری چه نتیجه می گیرید و اگر مقرر میبود که مرد، با خواجه شدن بجای بزرگ برسد و توانگر شود هر خواجه میباید سلطان یکی از کشورهای جهان باشد.

در صورتی که می بینیم که خواجه ها پیوسته جزو خدمه حرم سرا هستند و برترین مقامی که بدست میاورند ریاست خدام حرم سراسر است. یوسف قزداری گفت ای ملکزاده، خواجه هائی که جزو خدمه حرم سرا می شوند، برای این خواجه شده اند که جزو خدمه حرم سرا گردند.

لاجرم مرتبه آنها از ریاست خدمه حرم سرا بالا تر نمیشود، برای این که بزرگترین آرزوی آنها همین بوده است و همه میدانیم که در زندگی هر کس، عمل او مربوط است به اراده وی و پیوسته میگویند الاعمال بالنیات. آن که خواجه می شود تا خادم حرم سرا گردد بمرتبه ای میرسد که مورد آرزوی او بود و نباید انتظار داشت که از آن مرتبه بالا تر برود. ولی مردان ما از این جهت ترک دنیا می کنند و خود را از داشتن وسیله لذت زناشوئی محروم می نمایند که بتوانند برای توسعه و ترویج کیش باطنی کوشش کنند و ما آزموده ایم آنهاست که خود را از وسیله کسب لذت زناشوئی محروم میکنند، بیش از کسانی که دارای وسیله هستند در راه کیش باطنی فداکاری مینمایند و هیچ چیز آنها را از فداکاری باز نمیدارد و هرگز هوی و هوس بر آنها غلبه نمیکند.

برکیارق پرسید فداکاری آنها از چه نوع است؟ داعی بزرگ جواب داد آنها از هیچ نوع فداکاری دریغ نمی کنند و هر دستور که بآنها داده بشود بموقع اجرا میگذارند و نه فقط در راه توسعه کیش ما جاهدند بلکه راه دلیری و فداکاری را ارائه میدهند و مردان عادی هم که از لذت زناشوئی برخوردارند مانند آنها، در راه کیش ما فداکاری می نمایند.

برکیارق گفت دیدم که عده ای از ملاحده چگونه مرا از قصر سلطنتی اصفهان خارج کردند و نگهبانان زندان و دروازه قصر را کشتند. یوسف قزداری گفت من از جزئیات واقعه اطلاع ندارم ولی میدانم که مردان باطنی در هر جا که باشند دلیری خود را بثبوت میرسانند.

چون صحبت آن روز بین برکیارق و داعی قلعه ارجان باتمام رسیده بود یوسف قزداری گفت که یکی از بهترین حجره های آن قلعه را برای سکونت برکیارق آماده کنند و تمام وسایل زندگی را در حجره اش بگذارند.

برکیارق در قلعه ارجان

برکیارق براهنمائی یکی از سکنه قلعه به حجره خود واقع در طبقه سوم رفت و راهنما به وی توضیح داد که اگر مایل باشد، میتواند، هنگام شب، از پلکانی که از طبقه سوم بیام منتهی می شود بالا برود و شب بر بام قلعه بخوابد. یکی از چیزهایی که در حجره بچشم برکیارق رسید و برایش تازگی داشت چیزی بود مانند یک لنگه سنج از برنج که آن را از وسط بریسمانی آویخته، یک چوب کنارش نهاده بودند. برکیارق از راهنما پرسید این چیست؟ راهنما گفت این وسیله احضار خادم است و هر موقع از روز یا شب اگر ملکزاده با چوب بر این سنج بکوبد من یا خادم دیگر وارد حجره خواهد شد و هر دستور که ملکزاده بدهد بموقع اجرا گذاشته میشود. برکیارق پرسید اسم این چیست؟ خادم جواب داد این را طنبور میخوانند ولی طنبور، در قدیم بنوعی از طبل اطلاق میشد و بطوری که گاهی در هر کشور و هر زبان پیش میآید، اسمی را بر چیزی میگذارند که برای آن وضع نشده و در آن دوره هم بوسیله احضار کردن خادم می گفتند طنبور. برکیارق در حجره خود غذا خورد و آنگاه چون از راه پیمائی خسته شده بود بخواب رفت و تا موقع شب خوابید.

وقتی بیدار شد خادم آمد که از او بپرسد که آیا شب در آن حجره استراحت می نماید یا اینکه بستر خوابش را بام قلعه ببرند. برکیارق گفت بسترش را بام ببرند. خادم بستر ملکزاده را بام قلعه برد سپس برایش غذا آورد. برکیارق پس از خوردن طعام بیام رفت و روی بستر دراز کشید و چشم بستارگان آسمان دوخت و بفکر فرو رفت. از هیچ طرف قلعه صدائی بگوش نمیرسید و پنداری که در آن قلعه بزرگ کسی زیست ننماید و فقط نگهبان روی بام قلعه و دور از بستر برکیارق ایستاده بود و اطراف را میتگرست. زیرا در قلعه ارجان مثل تمام قلاع باطنی ها روز و شب، بالای حصار نگهبان وجود داشت و همینکه از دور غباری بنظر می رسید یا در موقع شب صدای زنگ کاروان شنیده می شد فرمانده قلعه خبر میدادند که غبار یا صدای مشکوک بچشم یا بگوش میرسید. در آن شب برکیارق برای اولین مرتبه بفکر افتاد که مخالفت او با ملحدین یک عمل عاقلانه نبوده است.

بعد از این که برکیارق بوسیله عبدالواسع از اصفهان خارج شد و راه ارجان را پیش گرفت ضمن آن مسافرت طولانی، خیلی فکر کرد اما عبدالواسع باو نگفت که بوسیله باطنی ها ر بوده شده است و بعد از رسیدن به قلعه ارجان دانست که عبدالواسع و کسانی که او را از اصفهان خارج کردند باطنی هستند و همه از ابو حمزه کفشگر اطاعت می نمایند.

در آن شب که از رنج مسافرت آسوده بود و در هوای خنک شب بر بام قلعه خود را برای استراحت آماده می نمود احساس کرد که بهتر این بود وی با باطنی ها کنار میامد و آنها را از خود نمی رنجانید. برکیارق متوجه

گردید که اگر با باطنی‌ها کنار می‌آمد سلطنت خویش را از دست نمیداد و مصمم شد که روز بعد با یوسف قزداری فرمانده آن قلعه، در خصوص باطنی‌ها صحبت کند.

آن شب، برکیارق بر بام قلعه خوابید و هنگام طلوع خورشید از خواب بیدار شد و مشاهده نمود که در صحن قلعه و بیرون آن دژ در تمام نقاطی که زمین مسطح وجود دارد مردان مشغول ورزش هستند.

آن روز، روز ورزش مردان باطنی بود و آنها چون ریاضت بدنی را از واجبات میدانستند تا این که بر اثر ورزش نکردن، عادت به تن‌پروری نکنند در روزهای معین هنگام بامداد ورزش می نمودند.

منظره ورزش باطنی‌ها برای برکیارق خیلی جالب توجه و عجیب بود چون میدید که مردان جا افتاده هم مانند جوانان ورزش می کنند و هیچ خجالت نمی کشند که مثل جوانان اعمال ورزشی نمایند. تا وقتی که ورزش ادامه داشت هیچ کس نیامد تا برای برکیارق لقمه الصبح بیاورد زیرا خدام او هم مثل دیگران ورزش میکردند. پس از خاتمه ریاضت بدنی خادم آمد و برای ملکزاده که بحجره خود رفته بود صبحانه آورد و برکیارق گفت من میل دارم که فرمانده قلعه را ببینم و با او صحبت کنم.

خادم گفت من به داعی بزرگ اطلاع میدهم و جواب او را برای ملکزاده می‌آورم. یوسف قزداری جواب داد که برای پذیرفتن برکیارق آماده است.

برکیارق براهنمائی خادم نزد فرمانده قلعه رفت و یوسف قزداری با محبت و احترام وی را پذیرفت و برکیارق گفت من امروز آمده‌ام که راجع به شما یعنی بقول خودتان باطنیان با شما صحبت کنم. یوسف قزداری پرسید ای ملکزاده چه میخواهی بگوئی؟

برکیارق اظهار کرد من میخواهم از تو بپرسم که میزان قدرت باطنی‌ها چقدر است؟ یوسف قزداری جواب داد میزان قدرت باطنی‌ها بقدری بود که توانستند تو را بسلطنت برسانند و امروز هم میزان قدرت باطنی‌ها بقدری است که تنش را که در گذشته در قریه‌ای از قرای شام زندگی میکرد بسلطنت ایران رسانیده‌اند.

برکیارق گفت از این قرار، شایعه مربوط باین که تنش با کمک باطنی‌ها بایران آمد حقیقت دارد. یوسف قزداری جواب داد بدون تردید این شایعه صحیح است. برکیارق پرسید پیش بینی تو در مورد آینده تنش چیست؟ داعی بزرگ جواب داد من پیش بینی میکنم که اگر تنش با کیش ما مخالفت نکند پادشاه تمام کشورهای ایران خواهد شد.

برکیارق اظهار کرد چون او با کمک شما بسلطنت ایران میرسد تصور نمی کنم که با شما مخالفت نماید. یوسف قزداری خواست بگوید تو هم با کمک ما بسلطنت رسیدی ولی بما ناروزی و همین که قدرت را بدست آوردی روازا ما برتافتی. اما این حرف را بر زبان نیاورد چون میدانست که قلب برکیارق را مجروح خواهد کرد. گفت: ما از درون تنش اطلاع نداریم و فقط ظاهرش را می بینیم. او بظاهر نسبت بما نیک بین است و تا امروز برای توسعه کیش باطنی کمک کرده ولی معلوم نیست که پیوسته اینطور باشد و هنوز تنش نیازمند پشتیبانی ماست و چون از ما بی نیاز نیست خود را نسبت بما وفادار جلوه می دهد.

اما روزی که از ما بی نیاز شد معلوم نیست که با ما چگونه رفتار خواهد کرد و ما آزموده‌ایم که وقتی یک نفر دارای قدرت نامحدود شد و بداند که دیگر قدرتی مافوق قدرت وی وجود ندارد و کسی از او حساب

برکیارق در قلعه ارجان ۳۸۱

نمیخواهد ناسپاس و حق ناشناس میشود و در آن روز، وفادارترین حامیان خود را بچشم حقارت مینگرد و تصور می نماید که فقط لیاقت و کفایت خود او، سبب گردیده بذروه اقتدار برسد و کمک دیگران در ترقی وی بدون اثر بوده است و تنش هم که یک آدمی میباشد روزی که از ما بی نیاز شد ممکن است رو برگرداند. برکیارق پرسید بنظر شما تنش چه موقع از شما بی نیاز خواهد شد؟

یوسف فرزدار گفت تصور میکنم که تا یک سال دیگر تمام کشورهای ایران تحت سلطه او درآید و در آن موقع بما احتیاج نخواهد داشت. برکیارق گفت از این قرار شما پیش بینی می کنید که عموی من تا یک سال دیگر تمام ممالک ایران را خواهد گرفت.

داعی بزرگ جواب داد بلی ای ملک زاده. برکیارق پرسید اگر تنش تا یکسال دیگر یا دو سال بعد، که تمام کشورهای ایران را بتصرف درآورد از شما رو برگردانید با او چه خواهید کرد؟ داعی بزرگ جواب داد من نمیتوانم راجع باین موضوع حکمی صادر کنم و قضاوت با امام حسن صباح علی ذکره السلام می باشد. برکیارق گفت میدانم که برتر از شما امام شماست و او امر از طرف او صادر می شود و شما مجری اوامر وی هستید، معهذا تو چون یکی از برجستگان میباشی می توانی بگوئی که امام شما با او چه خواهد کرد. یوسف فرزدار جواب داد تصور میکنم که فرمان قتل او را صادر خواهد نمود. برکیارق گفت آیا امام شما می تواند مردی چون تنش را بقتل برساند. یوسف فرزدار اظهار کرد قدرت امام ما نامحدود است و او می تواند هریک از کسانی را که بما خیانت می کنند نابود نماید. برکیارق پرسید پس بچه مناسبت مرا نابود نکرد زیرا من هم اگر اشتباه نکنم بشما نارو زدم.

یوسف فرزدار گفت ای ملکزاده تو با تنش فرق داشتی. برکیارق پرسید چرا فرق داشتیم؟ داعی بزرگ گفت امام ما میدانست که تو تحت تأثیر وزیر خود قرار گرفته ای و اگر وزیرت مخالفت نمیکرد تو با ما مساعدت می نمودی و حسن صباح علی ذکره السلام اطلاع داشت که مسئولیت تو در مورد بی وفائی نسبت به باطنی ها مسئولیت غیر مستقیم بود. لیکن اگر تنش بیوفائی کند، مسئولیت مستقیم دارد. دیگر این که اگر امام ما فرمان قتل تو را ای ملکزاده صادر میکرد نتیجه این می شد که محمود فرزند ترکان خاتون بسلطنت میرسید و امام ما نمیخواست که محمود بسلطنت برسد.

برکیارق گفت ولی محمود زندگی را بدرود گفته است و در شبی که ما از کاخ اصفهان خارج می شدیم شیون زن ها آشکار میکرد که محمود فوت کرد. یوسف فرزدار اظهار کرد در آن موقع محمود زنده بود و اگر تو از جهان میرفتی پسر ترکان خاتون جانشین تو میگردد.

برکیارق پرسید آیا امام شما، قصد ندارد بعد از این مرا بقتل برساند. داعی بزرگ گفت امام ما بعد از این ملکزاده را بقتل نخواهد رسانید. چون بعد از این ادامه زندگی تو بسود باطنی ها می باشد. برکیارق پرسید از این قرار با اینکه من نسبت بشما بیوفائی کرده ام، شما امیدوار هستید که در آینده از وجود من استفاده کنید.

یوسف فرزدار گفت بلی ای ملکزاده و امام ما امیدوار است که در آتیه از وجود تو استفاده کند.

برکیارق اظهار کرد برای من شرح بدهید که امام شما میخواهد چگونه از وجود من استفاده نماید.

یوسف فرزدار در دل گفت این جوان نادان و کم شعور است چون اگر شعور عادی میداشت می فهمید

که نحوه استفاده امام ما از او چگونه است و گفت: امام ما بدون نوع از وجود ملک زاده استفاده میکند. یکی از راه ترسانیدن تنش. برکیارق پرسید مگر تنش از من میترسد؟ قزداری گفت از جثه ملکزاده نمی ترسد ولی از وارث شرعی تاج و تخت مرحوم ملکشاه بیم دارد. برکیارق گفت آه، ... اکنون می فهمم که توجه میگوئی. قزداری گفت امام ما، علاقه دارد که ملکزاده زنده بماند تا این که تنش بداند که وارث شرعی تاج و تخت ملکشاه زنده و آماده است که حق خود را بگیرد. برکیارق گفت من از این گفته خوشوقت شدم. زیرا نشان میدهد که من مورد احتیاج امام شما هستم و چون بمن احتیاج دارد مرا نخواهد کشت. قزداری اظهار کرد ای ملکزاده فکر کشته شدن را از خاطر بدر کن و امام ما اگر عزم داشت تو را بقتل برساند بوسیله ابو حمزه کفشگرتو را باینجا منتقل نمیکرد. برکیارق اظهار کرد ولی خوشحالی من از ادامه زندگی توأم با اندوه است. چون میدانم تا روزی که من زنده هستم یا تا روزی که تنش زنده است من باید در این قلعه یا قلعه دیگر که گفتم در آنجا مردهای معیل زندگی می کنند محبوس باشم.

قزداری گفت ای ملکزاده آیا از ساعتی که وارد این قلعه شدی تا این لحظه احساس کرده ای که در حبس هستی؟ برکیارق جواب داد هنوز نه زیرا تازه وارد این قلعه شده ام و همه چیز برای من تازگی دارد و احساس تازگی بودن اشخاص و اشیاء مانع از این است که من احساس کنم که در حبس هستم. لیکن این احساس بیش از چند روز طول نمیکشد و بعد از اینکه همه کس و همه چیز در نظرم عادی شد می فهمم که در حبس هستم.

یوسف قزداری گفت حتی موقعی که اشخاص و اشیاء در نظر تو عادی شدند، رفتار ما با تو طوری خواهد بود که احساس نخواهی کرد یک محبوس هستی بلکه خود را میهمان خواهی دانست. برکیارق پرسید تو گفتی که امام شما بدو طریق از من استفاده مینماید و طریق دوم کدام است؟ قزداری گفت طریق دوم عبارت از استفاده از شخص تو، هنگام خیانت تنش است و اگر آن مرد بما خیانت کند، نابود خواهد شد و تو که وارث تاج و تخت ملکشاه می باشی بسلطنت ایران خواهی رسید بشرط این که طرفدار و مروج کیش ما باشی. برکیارق گفت این فرضی است بعید و فرض قابل قبول این است که چون تنش میدانم که من زنده هستم بشما بیوفائی نخواهد کرد و سلطنت خود را حفظ خواهد نمود و من هم تا روزی که وی زنده است در حبس شما بسر خواهم برد.

یوسف قزداری گفت بظاهر اینطور است اما من حدس دیگر میزنم. برکیارق پرسید آن حدس چیست؟ یوسف قزداری اظهار کرد من حدس میزنم روزی که تنش پادشاه کشورهای ایران شد و دانست که بما احتیاج ندارد نسبت بما بیوفائی خواهد کرد. برکیارق گفت شما برای تنش از نظر مادی زحمت ندارید و عموی من در ازای کمکی که از شما دریافت کرده است و میکند بشما پاداش مادی نخواهد داد آنچه وی بشما میدهد پاداش معنوی است و دادن پاداش معنوی برای سلاطین خرج ندارد تا این که عموی من نسبت بشما بی وفائی کند.

داعی بزرگ با حیرت برکیارق را نگریست. چون انتظار نداشت این گفته از دهان جوانی چون برکیارق خارج شود و گفت: من مأذون نیستم بتوبگویم که برای چه تنش در صدد برمیآید نسبت بما بیوفائی کند در صورتی که بقول ملکزاده پاداشی که او بما میدهد پاداش معنوی است و پاداش معنوی برای سلاطین

خرج ندارد.

برکیارق گفت چرا مأذون نیستی بمن بگوئی به چه علت تنش نسبت بشما بی وفائی خواهد کرد؟ داعی بزرگ گفت از این جهت مأذون نیستم که اگر علت بی وفائی کردن او را بگویم برخلاف مصالح باطنی ها عمل کرده ام و من چیزی نمیگویم که برخلاف مصالح باطنی ها باشد. برکیارق سکوت نمود و داعی بزرگ هم سکوت کرد.

یوسف قزداوی همانگونه که گفت نمیتوانست علت بی وفائی کردن تنش را بر زبان بیاورد. زیرا بعید نبود که روزی برکیارق پادشاه ایران شود و اگر برکیارق می فهمید که علت بیوفائی کردن تنش نسبت به باطنی ها چه خواهد بود روزی که به سلطنت میرسید کیش باطنی را از بین میبرد.

آنچه بموجب پیش بینی یوسف قزداوی سبب میگردید که تنش نسبت به باطنی ها بیوفائی کند از این قرار بود: بهر نسبت که تنش کشورهائی جدید را تحت تسلط درمیاورد کیش باطنی را در آنها آزاد میکرد و بعد از اینکه تمام کشورهای ایران تحت تسلط تنش درمی آمد کیش باطنی در تمام آن ممالک آزاد می شد و روزی که کیش باطنی در تمام کشورهای ایران دارای ریشه میگردید سلطنت تنش از بین میرفت. زیرا حسن صباح در حوزه کیش باطنی هیچ قدرت سیاسی را نمی پذیرفت و عقیده داشت که فقط وی باید دارای قدرت باشد و دعاة بزرگ از جانب او، در کشورهای مختلف ایران حکومت کنند. قدرتی که حسن صباح برای از بین بردن نفوذ عرب می خواست فقط قدرت روحانی نبود و آن مرد میاندیشید که تا قدرت سیاسی کامل نداشته باشد نمی تواند نفوذ عرب را براندازد و اقوام ایرانی را احیا نماید. روزی که کیش باطنی در سراسر کشورهای ایران دارای ریشه و ساقه می شد دیگر موردی برای ادامه فرمانروائی تنش باقی نمی ماند و حسن صباح او را برکنار میکرد. اما تنش ممکن بود قبل از اینکه از سلطنت برکنار شود بدین موضوع پی ببرد و بفهمد که حسن صباح پیوسته نسبت باو وفادار نخواهد ماند و او در صدد برآید که از توسعه کیش باطنی جلوگیری کند. این بود که یوسف قزداوی به برکیارق گفت من حدس میزنم که تنش نسبت به باطنی ها بیوفائی خواهد کرد چون پیش بینی میکرد که ممکن است تنش متوجه شود که بعد از توسعه کیش باطنی در سراسر ایران قدرت خود را از دست خواهد داد. اما یوسف قزداوی نمی توانست این موضوع احتمالی را به برکیارق بگوید و وارث تاج و تخت ملک شاه را آگاه کند روزی که کیش باطنی سراسر ایران را فرا بگیرد سلطنت سلجوقیان از بین خواهد رفت خواه تنش سلطان باشد خواه برکیارق یا شاهزاده دیگر از تبار سلجوقی.

بعد از چند لحظه سکوت برکیارق گفت من از عمل گذشته خود پشیمان هستم و همانطور که تو گفتی اگر ممانعت وزیرم نبود من با باطنی ها که بمن مساعدت کرده بودند کمک می نمودم و اگر مرتبه ای دیگر بسلطنت برسم حاضرم که برای جبران مافات به باطنی ها کمک نمایم. یوسف قزداوی اظهار کرد من این گفته را بوسیله نامه با اطلاع امام خواهم رسانید و هر جوابی که از امام برسد بملکزاده خواهم گفت.

از آن بعد زندگی ملکزاده در قلعه ارجان مطیع برنامه ای شد که هر محبوس در هر زندان، از آن پیروی میکند چه زندان، مانند قلعه ارجان بزرگ باشد چه کوچک و هر شب برکیارق بر بام قلعه می خوابید و بعد از طلوع خورشید از آن فرود می آمد و به حجره خود میرفت. در روزهای که باطنی ها ورزش و تمرین جنگی میکردند برکیارق بر بام قلعه بتماشای آنها مشغول میگردید و بعد از خاتمه تمرین و ورزش پائین میرفت تا در حجره خود

لقمة الصبح صرف نماید.

در قلعه ارجان بهترین غذائی را که ممکن بود فراهم کرد به برکیارق میخورانیدند و از روزی که شاهزاده سلجوقی وارد آن قلعه شد یوسف قزداری امر کرد که از آبادیهای اطراف، سبزی و میوه و گوشت تازه بیاورند تا این که برکیارق که عادت کرده پیوسته اغذیه لذیذ و گوناگون میل نماید از حیث غذا ناراحت نباشد و تصور نکند که در قلعه ارجان با او مانند یک زندانی رفتار می نمایند و غذای نامطلوب بوی میخورانند.

در حالی که برکیارق در قلعه ارجان بسر میبرد و فرمانده قلعه بوی وعده داد که گفته اش را با اطلاع حسن صباح برساند تنش بوسیله ابوحمزه کفشگر از فرار برکیارق و همچنین مرگ محمود فرزند ترکان خاتون در اصفهان مطلع گردید و معلوم است که آن دو خبر بوسیله عبد الخالق به ابوحمزه کفشگر رسید و ابوحمزه هم تنش را از واقعه مطلع کرد. ابوحمزه به تنش گفت اینک موقعی است که بسوی اصفهان براه بیفتی و آن کشور را تصرف کنی و بعد از تصرف اصفهان تصرف سایر کشورهای ایران از طرف تو سهل خواهد شد.

در اصفهان بعد از اینکه محمود بمرض آبله در گذشت، مادرش ترکان خاتون تا روز دیگری از فرط اندوه بیخود بود که بیاد برکیارق نیفتاد و بعد از آن، فکر برکیارق از مخیله ترکان خاتون گذشت. ولی نه از جهت اینکه بداند آیا در زندان، با غذا میدهند و از وی مواظبت مینمایند یا نه؟ بلکه بدین مناسبت که بخاطر آورد بعد از مرگ محمود، برکیارق بی چون و چرا پادشاه ایران خواهد شد و عمویش تنش هم نخواهد توانست پادشاهی نماید مگر اینکه برکیارق را نابود کند یا میل بچشمهایش بکشد.

طوری حسد و کینه بر ترکان خاتون مستولی شد که همان لحظه امر با حصار دژخیم داد و بعد از اینکه جلاد حضور یافت باو گفت که بزندان برکیارق برو و سر از تنش جدا نماید و سر بریده و خون چکان وی را نزد او بیاورد. جلاد که میدانست برکیارق از زندان گریخته و چند نفر از نگهبانان زندان و دروازه قصر کشته شده اند از فرمان ترکان خاتون متحیر شد و تصور نمود که وی تجاهر میکند زیرا مرد دژخیم نمیتوانست قبول کند که ترکان خاتون از فرار برکیارق و کشته شدن عده ای از نگهبانان زندان و دروازه قصر سلطنتی اصفهان اطلاع ندارد.

ولی ترکان خاتون از فرار برکیارق و ناپدید شدن عبد الخالق زندان بان، تا آن لحظه مطلع نشده بود، زیرا از نیمه شب گذشته که محمود خرد سال بجهان دگر رفت طوری مادرش سرگشته و نا امید بنظر میرسید که فرخ سلطان و دیگران جرئت نکردند به ترکان خاتون بگویند که برکیارق با کمک عبد الخالق از زندان گریخته و هر دو ناپدید شده اند.

فرخ سلطان از فرار برکیارق خوشوقت گردید زیرا بطوری که گفتیم از دفع الوقت ترکان خاتون خیلی ناراضی شده بود و براو محقق شد که ترکان خاتون زن او نمی شود و منظورش این است که با وعده بی اساس او را وادار بادامه خدمت نماید.

مرد دژخیم بگمان اینکه ترکان خاتون تجاهر میکند نزد فرمانده کاخ سلطنتی اصفهان رفت و دستور ترکان خاتون را بوی گفت. فرمانده کاخ سلطنتی گفت که ترکان خاتون تجاهر نمی نماید و هنوز از فرار برکیارق و کشته شدن چند نفر در اینجا اطلاع ندارد. زیرا از نیمه شب گذشته که آن وقایع اتفاق افتاده بمناسبت اینکه همه میدانستند ترکان خاتون داغیده می باشد کسی جرئت نکرده وی را از فرار برکیارق مستحضر نماید لیکن

ما به تکلیف خود عمل کردیم و عده‌ای از سواران را عقب برکیارق فرستادیم و امیدواریم که سواران ما بتوانند وی را دستگیر نمایند و باینجا برگردانند.

جلاد پرسید اکنون من جواب ترکان خاتون را چه بدهم؟ فرمانده کاخ گفت تو باین موضوع کاری نداشته باش و من به فرخ سلطان می‌گویم که نزد ترکان خاتون برود و باو بگوید که برکیارق گریخته لیکن سواران ما در تعقیب وی هستند و امیدواریم که او را دستگیر نمایند و به اصفهان برگردانند. جلاد دور شد و فرمانده قصر سلطنتی اصفهان نزد فرخ سلطان که در دستگاه ترکان خاتون از حیث مقام برتر از همه بود رفت و از وی خواست که نزد ترکان خاتون برود و با لحنی که مناسب میدانست خبر فرار برکیارق را باطالعش برساند.

فرخ سلطان گفت من نمیتوانم این خبر را باطالع ترکان خاتون برسانم. زیرا وی در گذشته نسبت بمن ظنین بود و مرا از زندان بانی خلع کرد و عبد الخالق افسر قشون خلیفه بغداد را زندانبان برکیارق نمود.

فرمانده قصر سلطنتی گفت برتر از تو کسی در این جا نیست و احترام تو نزد ترکان خاتون بیش از همه می‌باشد. فرخ سلطان جواب داد چون او مرا از زندانبانی برکیارق معزول کرد من نمیتوانم نزد ترکان خاتون بروم و بگویم که پسر ملک‌شاه فرار کرده است و تو خود باید این موضوع را باطالع ترکان خاتون برسانی. فرمانده قصر سلطنتی اظهار کرد من که رئیس زندان برکیارق نبودم که مسئول فرار او باشم. فرخ سلطان گفت ولی تو فرمانده این قصر هستی و دروازه قصر بدست تو سپرده شده و نگهبانان دروازه را تو می‌گماری و دیشب برکیارق بعد از اینکه از زندان گریخت از دروازه این قصر خارج شد و لذا تو باید خبر فرار او را باطالع ترکان خاتون برسانی.

فرمانده قصر سلطنتی اصفهان، در قبال آن منطق قوی مجاب شد و براه افتاد و نزد ترکان خاتون رفت، چشم‌های ترکان خاتون قرمز می‌نمود و تا فرمانده قصر را دید گفت جلاد کجاست و من باو گفته بودم که سر خون چکان برکیارق را برای من بیاورد، چرا تأخیر کرده است؟ فرمانده قصر جواب داد ای خاتون عالی مقام او جرئت نکرد بتو بگوید که برکیارق در اینجا نیست تا وی بتواند سرش را برای تو بیاورد. ترکان خاتون پرسید برکیارق در کجاست؟ فرمانده قصر گفت برکیارق از اینجا گریخته و از اصفهان خارج شده لیکن سواران ما مشغول تعقیب وی هستند و امیدواریم که امروز وی را دستگیر نمایند.

طوری ترکان خاتون از آن گفته تعجب کرد که نیمه خیز نمود و پرسید چگونه برکیارق توانسته است از اینجا بگریزد و تو که عهده‌دار حفظ این قصر هستی چرا از فرار او ممانعت ننمودی. فرمانده قصر حقیقت را بر زبان آورد و گفت برکیارق موقعی از این قصر گریخت که همه از مرگ محمود به سر می‌زدند و می‌گریستند و هیچکس بفکرش نمیرسید که ممکن است برکیارق از آن لحظه استفاده کند و با همدستی عبد الخالق زندان بان خود بگریزد و من از نگهبانان زندان و نگهبانان دروازه قصر تحقیق کرده‌ام معلوم شده که عبد الخالق به تنهایی برکیارق را از قصر خارج نکرده است و دیشب عده‌ای از خارج آمدند و در این جا بسر بردند و نیمه شب به نگهبانان زندان و دروازه حمله نموده و عده‌ای از آنها را کشتند و برکیارق را از قصر خارج کردند.

ترکان خاتون پرسید برای چه بعد از اینکه برکیارق گریخت بمن خبر ندادید تا من عده‌ای را، مأمور دستگیری او بکنم. فرمانده قصر سلطنتی اصفهان گفت من چگونه می‌توانستم در حالیکه تو و تمام سکنه این قصر مشغول شیون بودید و بر مرگ ملک محمود می‌گریستید بتو بگویم که برکیارق گریخته است. لیکن من به وظیفه خود عمل کردم و عده‌ای را مأمور تعقیب برکیارق نمودم و آنها ممکن است که امروز او را به اصفهان

برگردانند.

ترکان خاتون خواست از فرمانده قصر بپرسد که آیا فرخ سلطان در فرار برکیارق دست نداشته است؟ اما خودداری کرد زیرا متوجه شد که بعد از مرگ محمود وی قدرت و نفوذ گذشته را ندارد و روز قبل در همان موقع ترکان خاتون یک زمامدار مقتدر بود و هر دستور که صادر میکرد بموقع اجرا گذاشته می شد. ولی بعد از مرگ محمود دیگر ترکان خاتون مرتبه ای نداشت و می فهمید که بعد از آن چشم ها بدون فردوخته شده، یکی به تنش و دیگری به برکیارق چون همه میدانند که بدون تردید پادشاه آینده ایران، تنش یا برکیارق خواهد بود.

چون شب قبل برکیارق موقعی از زندان گریخت که محمود زندگی را بدرود گفته بود، کسانی که در قصر سلطنتی اصفهان بودند آن دو واقعه را بهم مربوط دانستند و فکر کردند که برکیارق میدانسته که محمود در چه ساعت زندگی را بدرود میگوید و در همان ساعت از زندان گریخته تا بتواند در خارج از اصفهان بر تخت سلطنت بنشیند و تاج بر سر بگذارد. برخی از اشخاص هم بمناسبت این که مرگ محمود و فرار برکیارق در یک موقع اتفاق افتاد فکر کردند که خود برکیارق برادرپدري خود، محمود را کشت تا پس از این که بر تخت نشست مدعی نداشته باشد.

ترکان خاتون که زنی باهوش بود می فهمید که در قصر سلطنتی اصفهان چگونه فکر می کنند و پیش بینی می نمود که هرگاه احکام شدید صادر کند ممکن است که فرمانده قصر اصفهان و فرخ سلطان بروی بشورند و او را دستگیر نمایند و بعد به تنش یا برکیارق تسلیم کنند، این بود که گفت امیدوارم سواران شما که مأمور تعقیب برکیارق شده اند او را دستگیر نمایند و باصفهان برگردانند و من امروز تا غروب خورشید منتظر بازگردانیدن برکیارق هستم. فرمانده قصر گفت من هم امیدوارم که سواران ما بتوانند امروز قبل از این که هوا تاریک شود برکیارق را باصفهان برگردانند.

ترکان خاتون گفت فرخ سلطان را نزد من بفرست و فرخ سلطان کزندی فرمانده سربازان عشایر کرمانشاهان بحضور ترکان خاتون رسید. ترکان خاتون گفت ای فرخ سلطان آیا از واقعه ای که دیشب هنگام مرگ فرزندم محمود اتفاق افتاد آگاه شدی. فرخ سلطان گفت بلی ای خاتون و شنیدم که برکیارق از زندان خود خارج شده و چندین نفر را بقتل رسانیده و از قصر بیرون رفته است. ترکان خاتون گفت نظریه تو راجع به فرار برکیارق چیست؟ اگر ترکان خاتون آن سؤال را چند ماه قبل از فرخ سلطان کزندی میکرد آن مرد، آنچه می فهمید بر زبان میآورد. ولی متوجه شده بود که ترکان خاتون زنی است محیل و استفاده جو و لذا با احتیاط گفت من تصور میکنم که برکیارق از این جا گریخته که خود را به گنج خویش برساند و نگذارد کسانی که از طرف تو رفته اند تا این که گنج وی را از خاک بیرون بیاورند، جواهر و پول وی را بتصرف درآورند.

فرخ سلطان میدانست که موضوع گنج مسئله ای است واهی. زیرا خود او آن افسانه را به برکیارق تلقین کرد تا این که ترکان خاتون بطمع تصرف گنج، قتل پسر ملکشاه را بتأخیر بیندازد. لذا وقتی فرخ سلطان گفت که برکیارق رفته تا نگذارد گنج او را دیگران تصرف نمایند یقین داشت که پسر ملکشاه بهر سو رفته باشد باری بسوی گنج که وجود ندارد رفته است. ولی آن حرف دروغ در ترکان خاتون مؤثر واقع گردید و اندیشید که برکیارق بعد از فرار از زندان برای این که بتواند بر تخت بنشیند احتیاج بزر دارد و لابد قبل از هر کار بسوی گنج خود رفته تا آن را از تصرف کسانی که دینه اش را از خاک خارج کرده اند بیرون بیاورد.

ترکان خاتون اظهار کرد آیا کسانی را مأمور تعقیب برکیارق تا منطقه فسا که گنج او در آنجاست کردی؟ فرخ سلطان گفت سوارانی که دیشب برای تعقیب برکیارق رفته اند لابد رد او را تعقیب کرده اند. ترکان خاتون اظهار نمود تو خود عده ای را به فسا بفرست و بگو که برکیارق را برگرداند و اگر نتوانستند خودش را بیاورند سرش را باین جا منتقل نمایند.

فرخ سلطان اظهار کرد من هم اکنون عده ای از سواران خودمان را بفسا میفرستم و امیدوارم که بتوانند در راه برکیارق را دستگیر نمایند.

فرخ سلطان، برای این که ترکان خاتون را متقاعد کند که نسبت بوی خدمتگزار می باشد چندین نفر از سواران عشایر کرمانشاهان را انتخاب کرد و آنها را بفرماندهی یک افسر بسوی فسا فرستاد. بعد از حرکت سواران فرخ سلطان، سوارانی که از طرف فرمانده قصر سلطنتی اصفهان رفته بودند تا برکیارق را در راه دستگیر نمایند مراجعت کردند و گفتند که برکیارق را نیافته اند.

فرخ سلطان مرتبه ای دیگر موشوق گردید او بیم داشت سوارانی که از طرف فرمانده قصر سلطنتی اصفهان رفته اند بتوانند برکیارق را دستگیر نمایند و او را برگردانند یا آن جوان در حین زد و خورد بقتل برسد. حقیقت این است که واقعه فرار برکیارق از اصفهان طوری غیرمنتظره بود که فرمانده قصر سلطنتی اصفهان در صدد تعقیب برکیارق برنیامد مگر چندین ساعت پس از فرارش و پسر ملکشاه در ساعتی توانست با کمک عبدالخالق و مردان باطنی فرار کند که کسی در فکروی نبود و فرمانده قصر سلطنتی نزدیک صبح دستور داد که عده ای بروند و برکیارق را دستگیر کنند و برگردانند و آن عده هم بعد از خروج از اصفهان نتوانستند بفهمند که برکیارق از کدام طرف رفته و سراسر روز را در صحراهای اطراف اصفهان گذرانیدند و قبل از غروب آفتاب بشهر مراجعت نمودند و گفتند که نتوانسته اند برکیارق را پیدا کنند و علت اینکه سواران نتوانستند برکیارق را بیابند این بود که علاقه بیافتن او نداشتند و آنها هم مثل سایر سکنه کاخ سلطنتی اصفهان میدانستند که محمود پسر ترکان خاتون زندگی را بدروود گفته و سلطنت حق موروثی و قانونی برکیارق است. آنها می دانستند که محمود برادر کوچک برکیارق بدست مادرش ترکان خاتون سلطنت را غصب کرده و اگر آنها برکیارق را دستگیر کنند و به اصفهان برگردانند ترکان خاتون بناحق وی را خواهد کشت. اگر سواران علاقه داشتند که برکیارق را پیدا کنند می توانستند از روستائیان و کاروانیان بپرسند که برکیارق از کدام طرف رفته است و او را تعقیب می نمودند و اگر نمی توانستند برکیارق را از باطنی ها بگیرند و به اصفهان برگردانند می فهمیدند که وی از کدام طرف رفته است.

در شبی که برکیارق از اصفهان گریخت دو دسته سوار از اصفهان خارج شدند. دسته ای کوچکتر بریاست عبدالخالق راه همدان را پیش گرفتند. دسته ای بزرگتر بریاست عبدالواسع بطرف شهرضا رفتند تا از آنجا به قلعه ارجان بروند و یافتن خط سیر آن دو دسته، برای سوارانی که مأمور تعقیب برکیارق شدند آسان بود. بفرض اینکه در آن شب نمیتوانستند خط سیر آن دو دسته را از روستائیان و کاروانیان بپرسند می توانستند روز بعد از دهقانان و کاروانیان سؤال کنند که هریک از آن دو دسته یکدام طرف رفتند اما سواران علاقه نداشتند که برکیارق را باصفهان برگردانند و چون علاقه به بازگرداندن وی نداشتند بخود زحمت تحقیق ندادند تا بدانند سوارانی که از اصفهان خارج گردیدند دو دسته بودند و آنگاه هریک از آن دو دسته را

تعقیب نمایند و برکیارق را پیدا کنند.

آن روز، بعد از اینکه فرخ سلطان از حضور ترکان خاتون مرخص گردید بازیکی از کردان کرمانشاهان را که مورد اعتمادش بود نزد تنش فرستاد و پیغام داد که درنگ جائز نیست و باید او را راه اصفهان را پیش بگیرد تا اینکه پادشاه سراسر ایران شود و در همان موقع که فرستاده فرخ سلطان از اصفهان خارج گردید که بطرف همدان برود فرستاده‌ای دیگر از جانب ترکان خاتون راه همدان را پیش گرفت و زوجه بیوه ملک‌شاه بوسیله او برای برادر شوهرش پیغام فرستاد که وی با بی صبری انتظارش را میکشد تا سلطنت ایران را با و تفویض نماید.

گفتیم که ترکان خاتون میخواست که زوجه تنش شود تا اینکه با قدرت و نفوذ وی سلطنت پسرش محمود را حفظ نماید. وقتی محمود مُرد ترکان خاتون فهمید که قدرت سلطنت از دستش بدر رفت و پسری دیگر نداشت تا این که بجای محمود پادشاه ایران گردد. از آن پس، برای حفظ قدرت، فقط یک وسیله باقی میماند و آن این که زوجه تنش شود و ترکان خاتون میدانست که تنش زود یا دیر قصد اصفهان خواهد کرد تا اینکه آن کشور را بگیرد و بر کشورهای جنوب ایران مسلط شود. لذا بهترین دید که خود او مقدم بتفویض سلطنت گردد و به تنش بگوید که چون محمود زندگی را بدرود گفته و تخت ایران بدون جلیس شده او باید زودتر خود را باصفهان برساند و بر تخت سلطنت جلوس نماید و او یعنی ترکان خاتون برای تثبیت سلطنت وی کمک خواهد کرد و قشون خود را پشتیبان تنش خواهد نمود.

پیامی که ترکان خاتون برای تنش فرستاد از این قرار بود که محمود فرزند او بمرض آبله زندگی را بدرود گفت و برکیارق پسر ملک‌شاه از زندان قصر سلطنتی اصفهان گریخت و منظور برکیارق معلوم است و بدون تردید در داخل کاخ سلطنتی عده‌ای همدست داشته و آنها کمک به فرارش کردند تا از اصفهان خارجش کنند و آنگاه وی را بر تخت سلطنت بنشانند و اگر تنش تأخیر کند و خود را زودتر باصفهان نرساند برکیارق با کمک کسانی که او را از زندان گریزانیده اند تاج بر سر خواهد نهاد و چون پسر ملک‌شاه است امرا و بزرگان مملکت سلطنت وی را برسمیت خواهند شناخت و از آن پس برای تنش مشکل خواهد شد که بتواند بر سریر سلطنت ایران جلوس نماید. اما اگر سرعت بخرج بدهد و بدون درنگ خویش را به اصفهان برساند سلطنت ایران به او تعلق خواهد گرفت و از آن پس برکیارق چاره ندارد جز این که در بدر شود و از یک کشور به کشور دیگر برود و در هیچ جا، او را بخوبی نخواهند پذیرفت چون همه از پادشاه وقت یعنی تنش بیم خواهند داشت و میترسند که اگر به برکیارق کمک نمایند دچار قهر تنش گردند و سر را برباد دهند و در میدان چوگان بازی کسی گورا میر باید که بتواند زودتر خود را به گور برساند و با چوگان آنرا بزند و بدربرد. وقتی چوگان باز، گورا از میدان بدر برد از وی نمی پرسند که حسب و نسب تو چیست؟ در میدان اسب دوانی هم از کسی که قصب السبق را ربوده و بر اسب اول سوار است سؤال نمی کنند که پدرت کیست و چکاره بود.^۱

تو این مزیت را داری که برادر ملک‌شاه هستی و جهانیان تو را می شناسند و بعد از این که قصب السبق

۱ — در دوره سلاجقه کسی که در میدان اسب دوانی بر دیگران پیشی می گرفت یک نی مخصوص دارای بیرق بدستش میداد و

آن نی را قصب السبق میخواندند و قصب بروزن عصب در زبان عربی بمعنای نی است و قصب السبق یعنی نی دار یا نیزه دار پیش افتاده —

برکیارق در قلعه ارجان ۳۸۹

را ربودی لزومی ندارند از تو پرسند که پدرت چکاره بود و شاید بررسی که من چرا اصرار میکنم که تو زودتر باصفهان بیائی و بر تخت سلطنت ایران جلوس کنی و در این کار چه نفع دارم و در جواب تو میگویم که نفع من در این کار سود یک زن جوان و بیوه است که سایه ای بر سر ندارد و میل دارد که سایه بان داشته باشد، نم برای من شوهری یافت خواهد شد. برجسته تر از تو، و نه برای توزنی پیدا خواهد گردید که برجسته تر از من باشد و از جوانی و زیبایی هم که بهترین مزایای زنان است بهره دارم.

ترکان خاتون میدانست که اگر نگوید نفع او در آن کار چیست سوءظن تنش خواهد شد و آن مرد حیرت زده از خویش خواهد پرسید برای چه ترکان خاتون اصرار میکند که بزودی باصفهان بروم و به تخت سلطنت ایران بنشینم. اما اگر بگویم که میل دارد باو شوهر کند سوءظن تنش رفع می شود و از آن گذشته ذهن آن مرد برای ازدواج با او آماده میگردد و بعد از ورود باصفهان پیشنهاد ازدواج برایش غیر منتظره نخواهد بود. فرخ سلطان که یکی از کردان را بهمدان فرستاد تا به تنش بگوید که تعجیل کند و خود را باصفهان برساند تا او هنگام جنگ، تمام سربازان کرمانشاهان را منضم به قشون تنش نماید نمیدانست که خود ترکان خاتون برای تنش پیغام فرستاده که زودتر باصفهان برود و بر تخت سلطنت جلوس کند. تنش که در همدان از مرگ محمود و فرار برکیارق بوسیله ابوحمره کفشگر بموجب گزارش عبدالحالق مطلع شده بود پیام فرخ سلطان و ترکان خاتون را دریافت کرد.

برادر ملکشاه از ابوحمره پرسید نظریه تو راجع باین دو پیغام چیست؟ ابوحمره گفت پیغام فرخ سلطان مؤید اطلاعی است که ما از او داشتیم و هم چنین مؤید اطلاعاتی است که عبدالحالق از اصفهان برای ما آورده و بعد از مرگ محمود، فرخ سلطان میل دارد که تو زودتر باصفهان بروی و بر تخت سلطنت ایران جلوس کنی و پیام ترکان خاتون هم بطوری که خود گفته ناشی از این است که قصد دارد همسر ملک گردد، او میداند که بعد از مرگ فرزندش قدرت خود را از دست داده و برای این که دارای قدرت شود چاره ندارد جز این که همسر تو گردد.

تنش پرسید آیا ازدواج من با ترکان خاتون به نفع من هست یا نه؟ ابوحمره کفشگر گفت این ازدواج برای ملک دارای نفع نیست. لیکن برای ترکان خاتون خیلی سود دارد چون قدرتی را که از دست داده به وی برمیگرداند.

تنش پرسید صواب اندیشی تو ای داعی نخست در این مورد چیست؟ ابوحمره گفت این امری است مربوط بزندگی خصوصی تو و جنبه سیاسی ندارد تا این که من راجع بآن نظریه ای ابراز کنم و آیا تو ترکان خاتون را دیده ای؟ تنش جواب داد بلی. ابوحمره پرسید او را چگونه یافتی؟ تنش گفت در زمان حیات برادرم که من او را میدیدم زنی بود جوان و زیبا ولی از وضع کنونی وی اطلاع ندارم و نمیدانم جوانی و زیبایی اش باقی مانده یا نه؟

ابوحمره پرسید ای ملک، آیا هنگامی که برادرت ملکشاه زنده بود نسبت به ترکان خاتون تمایل داشتی؟ تنش گفت تمایل داشتم و نداشتم یعنی خواهان او بودم، بدون این که بخواهم برای تملک ترکان خاتون برادرم خیانت کنم.

ابوحمره کفشگر اظهار کرد ای ملک جوابی درست دادی که برانزده یک برادر است و تمام برادران

نیکونهاد درمورد زوجه زیبای برادر خود همین طور هستند و باو تمایل دارند اما تمایل آنها آن اندازه نیست که بخواهند برای کامیاب شدن از آن زن برادر خود خیانت کنند.

تنش گفت ولی مرور زمان اثر بخشیده و تمایلی که من نسبت به ترکان خاتون داشتم ضعیف شد. ابوحمره پرسید اکنون که پیشنهاد ازدواج از طرف او بتورسیده نسبت بزنی بیوه برادرت احساس تمایل می نمائی یا نه؟ تنش گفت نمیتوانم جواب صریح بدهم و جواب من موکول باین است که ترکان خاتون را ببینم.

ابوحمره اظهار کرد ترکان خاتون دیگر از لحاظ من دارای ارزش سیاسی نیست. چون بعد از مرگ پسرش محمود قدرت سیاسی او از بین رفت و بطوری که گفتم ازدواج تو با آن زن امری است خصوصی و من نه علاقه دارم که ملک با ترکان خاتون ازدواج کند و نه نسبت بآن ازدواج بدون علاقه هستم اما...

صحبت ابوحمره که بآنجا رسید بخنده درآمد. تنش پرسید برای چه خندیدی؟ ابوحمره گفت برای این که ترکان خاتون بامید ازدواج با ملک از یک زناشویی خوب صرف نظر کرد. تنش پرسید آن زناشویی کدام بود. ابوحمره خنده کنان گفت آیا ملک بفکر نیفتاد از خود بپرسد فرخ سلطان برای چه درصدد برآمد به ترکان خاتون خیانت کند و بما بپیوندد.

تنش گفت من فکر کردم که ترکان خاتون پاداشی فراخور انتظار فرخ سلطان باو نداد و باعث رنجش آن مرد شد و فرخ سلطان بفکر افتاد اگر بما بپیوندد، بیشتر استفاده خواهد کرد. ابوحمره اظهار کرد فرخ سلطان مردی است توانگر و پاداش مادی ترکان خاتون احتیاج ندارد و تصور میکنم که ترکان خاتون بعد از اینکه وارد اصفهان شد خرج مجهز کردن سر بازان عشایر کرمانشاهان را به فرخ سلطان پرداخت و آن مرد امروز از این بابت چیزی از ترکان خاتون طلبکار نیست. اما اگر پاداش فرخ سلطان را از نوعی دیگر بدانیم حق با ملک است و آن مرد چون پاداشی مطابق انتظارش دریافت نکرد دلسرد شد و تصمیم گرفت به ترکان خاتون خیانت کند و بما بپیوندد.

تنش گفت آیا منظور تو این است که فرخ سلطان انتظار داشت که ترکان خاتون با او ازدواج کند. ابوحمره گفت بلی ای ملک. تنش اظهار کرد اگر این انتظار را داشته، پشت کردن وی به ترکان خاتون منطقی نیست و بسیار کسان هستند که راجع بدیگران تصورات می کنند و انتظار دارند که از آنها سودی نصیبشان شود یا مزایای دیگر دریافت نمایند و اگر انتظارشان به نتیجه نرسد نباید برنجند. زیرا کسی از قلب دیگری آگاه نیست و نمیدانند که راجع باو چه فکر میکنند.

ابوحمره گفت ای ملک رنجش فرخ سلطان از ترکان خاتون مبتنی بروهم نبود و نیست و مردی چون فرخ سلطان که برجسته ترین رئیس عشایر کرمانشاهان است و از لحاظ سن جا افتاده می باشد براساس پندار خود بدون مراجعه بدیگری، بزنی چون ترکان خاتون پشت نمیکند و اگر ترکان خاتون، فرخ سلطان را امیدوار بوصل خود نمیکرد آن مرد حق نداشت رنجیده خاطر شود و درصدد برآید بآن زن خیانت نماید. پس ترکان خاتون، فرخ سلطان را بوصل خود امیدوار کرد و بدو گفت که همسرش خواهد شد و آنگاه خلف وعده نمود و فرخ سلطان هم که متوجه شد فریب خورده بخشم درآمد و عزم کرد که از ترکان خاتون جدا شود و بما بپیوندد.

تنش اظهار کرد آیا تو میخواهی بگوئی که ترکان خاتون از این جهت نسبت به فرخ سلطان خلف وعده نمود که میخواست همسر من شود. ابوحمره گفت بلی ای ملک. تنش اظهار کرد ولی پیشنهاد فرخ سلطان برای اینکه بما ملحق شود موقعی بما رسید که هیچ کس تصور نمی نمود محمود پسر ترکان خاتون آبله بگیرد و بمیرد و

لابد ترکان خاتون بعد از مرگ محمود نظریه خود را در خصوص ازدواج با فرخ سلطان تغییر داد و بفکر افتاد که زوجه من شود و در این صورت تو چگونه میگوئی که چون فرخ سلطان از ازدواج با ترکان خاتون مأیوس شد درصدد برآمد باو خیانت کند.

ابوحمزه گفت ای ملک از روز اول که ترکان خاتون به فرخ سلطان وعده ازدواج داد عزم کرد که بآن وعده وفا ننماید و استنباط چگونگی وعده ای که ترکان خاتون به فرخ سلطان داد آسان است. ترکان خاتون وقتی با پسر خود از بغداد آمد به کرمانشاهان رفت و برای جمع آوری قشون به برجسته ترین رئیس عشیره کرمانشاهان فرخ سلطان کردنی مراجعه نمود و آن مرد پس از دیدن ترکان خاتون عاشق زن بیوه برادرت شد و درخواست ازدواج کرد و طبیعی است که ترکان خاتون ازدواج را موکول به موقعی نمود که وارد اصفهان شوند و پسرش بر تخت سلطنت بنشیند و ترکان خاتون و فرخ سلطان وارد اصفهان شدند و محمود بر تخت سلطنت نشست و فرخ سلطان وعده ترکان خاتون را بخاطرش آورد و آن زن بدفع الوقت گذرانید و عاقبت فرخ سلطان از ترکان خاتون ناامید شد و بما مراجعه کرد و خلاصه، از روز اول که ترکان خاتون به فرخ سلطان وعده ازدواج داد نمیخواست بوعده خود عمل نماید.

تنش قبل از این که عازم اصفهان شود راجع به برکیارق از ابوحمزه تحقیق کرد. ابوحمزه گفت ای ملک، برکیارق بر اثر پیش آمدهای ناگوار زندگی پند گرفته و عزم کرده که دیگر گرد امور دنیوی نگردد و عمر خود را در گوشه ای بگذراند و مشغول عبادت شود. چون برکیارق از مرگ رسته بود دیگر موضوع برکیارق در نظر تنش آنقدر اهمیت نداشت که راجع باو زیاد تحقیق کند و همینقدر پرسید که محل سکونت آن جوان کجاست؟ ابوحمزه گفت محل سکونت او یکی از قلاع فارس است و ابوحمزه به تنش دروغ نگفت زیرا قلعه ارجان در آن موقع بتقریب در فارس قرار داشت. اما نام قلعه را نبرد چون صلاح ندانست که تنش از اسم قلعه ای که برکیارق در آن سکونت کرده مطلع شود.

قبل از اینکه تنش از همدان براه بیفتد عبدالواسع از قلعه ارجان مراجعت کرد و نامه داعی بزرگ آن قلعه را که حاکی از رسیدن برکیارق نیز بود به ابوحمزه داد. ابوحمزه کفشگر نامه را خواند و از وضع برکیارق پرسید، عبدالواسع آنچه دیده و شنیده بود حکایت کرد و گفت برکیارق وقتی دانست که وارد یک قلعه باطنی می شود خیلی ترسید زیرا تصور نمود که در آنجا وی را بقتل خواهند رسانید. اما بعد از توضیحاتی که من دادم و بخصوص پس از اظهاراتی که یوسف قزداری فرمانده قلعه ارجان کرد برکیارق آسوده خاطر شد چون دانست او را بقتل نخواهند رسانید و مورد تحقیر قرار نخواهد گرفت.

ابوحمزه گفت عبدالواسع من از خدمتی که تو بامام ما و باطنی ها کرده ای سپاسگزارم و امیدوارم توانسته باشی از پولی که بتو دادم، مبلغی را صرفه جوئی کرده باشی. عبدالواسع جواب داد بلی ای داعی نخست من قسمتی از آن پول را صرفه جوئی کرده ام. ابوحمزه اظهار کرد هرچه صرفه جوئی کردی حلال است و من علاوه بر میزان صرفه جوئی تو، پانصد دینار بتو میدهم و انعام مردانی را که با تو بودند نیز تأدیه خواهم کرد. عبدالواسع گفت ای داعی نخست من از تو درخواست میکنم که این مبلغ پانصد دینار را که میخواهی بمن بدهی به برادرم عبدالخالق بپردازی زیرا آنچه من صرفه جوئی کردم برایم کافی است. ابوحمزه جواب داد بسیار خوب عبدالواسع، من این مبلغ را ببرادرت خواهم پرداخت.

عبدالواسع اظهار کرد برادر من بامید اینکه وارد خدمت تنش شود حاضر شد که برکیارق را از کاخ سلطنتی اصفهان بگریزند. داعی نخست گفت او اکنون در خدمت تنش است و جزو افسران قشون وی بشمار میآید. عبدالواسع گفت این را میدانم و میخوام چیز دیگر بگویم. داعی نخست پرسید چه میخواستی بگوئی؟ عبدالواسع گفت تنش امروز جانشین ملکشاه است ولی شاید روزی بیاید که جانشین ملکشاه نباشد و در آن روز برادر من آواره خواهد شد و من از داعی نخست درخواست میکنم ترتیبی بدهد که اگر آن واقعه پیش آید برادرم آواره نگردد. ابوحمزه جواب داد من شرح خدمت برادرت را برای امام خودمان در الموت نوشته ام و نام وی در آنجا ثبت خواهد شد و اگر روزی حوادث زندگی او را آواره کرد، امام ما بوی کمک خواهد نمود و خدمت تو هم پیوسته ملحوظ است و فراموش نخواهد گردید.

عبدالواسع اظهار نمود ای زبردست آیا دیگر کاری نداری که بمن مراجعه کنی و آیا می توانم به قره میسین برگردم. ابوحمزه گفت نه عبدالواسع، در این موقع کاری ندارم که بتو مراجعه کنم و می توانی برگردی و بزنی و فرزندان خود ملحق شوی و سلام مرا به داعی بزرگ قره میسین برسانی.

عبدالواسع از برادرش عبدالخالق دیدن کرد و او را بآینده امیدوار نمود و سپس بسوی قره میسین براه افتاد و دو روز بعد از رفتن او، قشون تنش از همدان حرکت نمود و راه اصفهان را پیش گرفت.

فرخ سلطان از حرکت تنش بسوی اصفهان مطلع شد و نزد ترکان خاتون رفت و گفت ای خاتون عالی مقام جنگ نزدیک شده است و نظریه تو راجع به جنگ چیست؟ ترکان خاتون جواب داد نظریه من این است که خود را ارزان نفروشیم. فرخ سلطان که در باطن قصد جنگیدن با تنش را نداشت و فقط برای فریب دادن ترکان خاتون نزد وی رفت سؤال کرد منظور خاتون عالی مقام از این کلمه چیست؟

ترکان خاتون گفت اگر من برکیارق را در اختیار خود داشتم می توانستم تنش را وادار نمایم که مطیع نظریه من شود ولی اکنون برکیارق را در اختیار ندارم.

فرخ سلطان اظهار کرد سواران من که بفارس رفته اند برکیارق را دستگیر خواهند کرد و خواهند آورد. ترکان خاتون گفت وقتی سربازان تو برکیارق را باین جا برگردانند، در صدد برخوایم آمد که بدانیم چگونه باید از وجودش استفاده نمود. لیکن در حال حاضر برکیارق اینجا نیست که بتوانیم به تنش بگوئیم که سلطنت ایران از آن اوست و تا پسر بزرگ ملکشاه هست سلطنت به برادرش نمیرسد اما اگر برکیارق از جنگ ما گریخت ما هنوز دارای یک سپاه هستیم و مردی چون تو فرمانده سپاه ما می باشد تنش میآید تا اصفهان را مسخر کند و در اینجا بر تخت سلطنت بنشیند و من هم پسری ندارم که بتوانم بجای محمود بر تخت بنشانم و لذا از نظر سیاست از زمامداری برکنار شده ام.

اما چون یک قشون دارم میتوانم تنش را وادار نمایم که بمن حق السکوت بدهد. فرخ سلطان پرسید از تنش چه میخواهی؟ ترکان خاتون گفت من از تنش میتوانم تیول بخواهم و باو بگویم که یکی از کشورهای ایران را بعنوان حق السکوت، تیول من نماید. فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام آیا تصور میکنی که تنش این درخواست را بپذیرد؟ ترکان خاتون جواب داد اگر نپذیرد تو باید او را وادار بپذیرفتن کنی. فرخ سلطان گفت آیا من او را وادار بپذیرفتن درخواست تو بکنم؟ ترکان خاتون اظهار نمود فرخ سلطان طوری حرف میزنی که پنداری فراموش کرده ای که تو فرمانده قشون من هستی. فرخ سلطان متوجه شد که بر اثر این که قصد نارو زدن دارد

دچار سهوشده و نباید آن گونه حرف بزند، گفت: ای خاتون عالی مقام من فراموش نکرده‌ام که فرمانده سپاه تو هستم اما تو فراموش کرده‌ای که بمن وعده ازدواج دادی. ترکان خاتون اظهار کرد هر زمان که جنگ تمام شد من زوجه تو خواهم شد وانگهی من عزادار فرزند خود هستم و چگونه می‌توانم در این - حال عزاداری با تو ازدواج کنم. فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام، این که می‌گوئی عذر است. تو میتوانستی قبل از مرگ محمود با من ازدواج کنی و نکردی در صورتی که من اصفهان را برای تو مسخر کردم و سبب شدم که بتوانی تاج برفرق فرزندت بگذاری و توبه عهد خود وفا نمودی.

ترکان خاتون گفت فرخ سلطان روز اول که من با تو مذاکره کردم تو گفتی که میتوانی چهل هزار سرباز برای من بیاوری و درخواست نمودی که من زن تو بشوم و جوابی که من بتو دادم این بود که در حال جنگ هستیم و هنگام جنگ نمیتوان زناشوئی کرد و بهتر آنکه با یکدیگر دوست باشیم و از آن موقع تا امروز هر موقع که فرصتی بدست آورده‌ای مسئله ازدواج را مطرح کرده‌ای و هر زمان که من از تو درخواست کردم کاری را بانجام برسانی گفتی چرا من زن تو نمیشوم و من حیرت میکنم که مردی بسن و تجربه توفکری و کاری ندارد که روز و شب در فکر من میباشد و میخواهد مرا زوجه خود کند.

فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام یگانه چیزی که مرا وادار کرد برای کمک بتو سرباز جمع آوری نمایم و از قره‌میسین به اصفهان بیایم این بود که تو زن من بشوی و غیر از این علت و سبب دیگر مرا وادار آمدن به اصفهان و شرکت در جنگ نمیکرد. ترکان خاتون گفت آیا تو نمیخواستی دارای منصب عالی شوی و توانگر شوی؟ فرخ سلطان جواب داد من باندازه خود بضاعت داشتم و قره‌میسین برتر از من کسی نبود و احتیاج نداشتم که زندگی راحت خود را از دست بدهم و اینجا بیایم و آنچه مرا به اصفهان کشانید زیبایی تو و امید زناشوئی بود و گرنه، من کجا و اصفهان.

ترکان خاتون گفت آیا از آمدن به اصفهان پشیمان هستی؟ فرخ سلطان جواب داد چون بوصل تونرسیدم پشیمان هستم.

ترکان خاتون جواب داد بتو گفتم که هنوز جنگی که در پیش داریم شروع نشده است و صبر کن که ما در جنگ فاتح شویم و بعد از پیروزی من زن تو خواهم شد و تو بکام خواهی رسید.

فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام من دیگر نمیتوانم شکیبائی را پیشه کنم. یا تو باید زن من شوی و مرا از وصل خود شیرین کام کنی یا من با سربازان کرمانشاهانی که با خود آورده‌ام مراجعت خواهم کرد. ترکان خاتون اظهار کرد بسیار خوب فرخ سلطان من زن تو خواهم شد. فرخ سلطان پرسید چه موقع زن من میشوی؟ ترکان خاتون جواب داد فردا. فرخ سلطان گفت ای خاتون عالی مقام آیا تو حاضر هستی که فردا بعقد من درآئی؟ ترکان خاتون گفت من همین فردا بعقد تو درمیآیم و زن تو خواهم شد. فرخ سلطان گفت از این قرار ما می‌توانیم فردا شب عروسی کنیم. ترکان خاتون گفت بلی همین طور است.

سردار قره‌میسین از آن مژده بسیار خوشوقت شد و گفت من هم اکنون میروم و بتمام رؤسای عشایر کرمانشاهان اطلاع میدهم که خود را برای جشن عروسی آماده کنند. ترکان خاتون گفت فرخ سلطان: نه تو یک پسر پانزده ساله هستی نه من یک دختر چهارده ساله و جشن ازدواج زن و مردی مثل من و تو باید خیلی ساده و بی صدا باشد. از این گذشته تا یک هفته دیگر دشمن بدروازه اصفهان میرسد، آیا شایسته است در یک چنین

موقع تویک جشن عروسی باشکوه اقامه بکنی و آنچه را که باید صرف جنگ شود بمصرف جشن برسانی. گفته ترکان خاتون قابل تردید نبود معهذ فرخ سلطان گفت آخر من آرزو دارم زنی مثل تو داشته باشم و روزی که این آرزو جامه عمل می پوشد باید جشن بگیریم و شادمانی کنیم.

فرخ سلطان راست می گفت و ازدواج با زنی جوان و زیبا و دارای اسم و رسم چون زن بیوه ملکشاه، برای او افتخاری بود بزرگ و میخواست/ آن خبر را باطلاع همه برساند و تمام سکنه اصفهان و بعد از آنها مردم تمام کشورهای ایران بدانند که ترکان خاتون زن مهوش و سیمین بر ملکشاه که میگویند زنی زیبا تر از او وجود ندارد همسر فرخ سلطان کردند شده است. اما ترکان خاتون نمیخواست که در شهر اصفهان شایع شود که وی قصد ازدواج با فرخ سلطان را دارد. حتی نمیخواست که رؤسای عشایر کرمانشاهان که با فرخ سلطان آمده بودند، بشنوند که ترکان خاتون رضایت داده زوجه آن مرد شود. چون می ترسید شایعه مذکور بگوش تشش برسد و او تصور نماید که ترکان خاتون از ازدواج با وی منصرف گردیده است.

ترکان خاتون در مسئله ازدواج بوجود آورنده مکتبی بود که قرن ها بعد از او، مازارن صدراعظم در مورد ازدواج لوئی چهاردهم پادشاه آن کشور از آن پیروی کرد. هنگامی که لوئی چهاردهم جوان بود، و مازارن با مقام صدارت امور کشور فرانسه را اداره میکرد، تصمیم گرفت که برای لوئی چهاردهم زن بگیرد، دختر پادشاه اسپانیا را برای همسری پادشاه جوان فرانسه در نظر گرفت و لوئی چهاردهم جوانی بود زیبا و با ملاحظت و خوش اندام اما دختر پادشاه اسپانیا، زنی بود زشت و بی نمک و دارای اندام بی تناسب و در کشور فرانسه طبق یک سنت عمومی، مادران، فرزندان شیرخوار خود را زود از شیر میگرفتند و آنها را بغذا آموخته میکردند و تجربه بیانوان فرانسوی آموخته بود که اگر طفل شیرخوار مدتی طولانی شیر بخورد دچار بوی تعفن دهان می شود و آن بوی کریه و فطری تا آخرین روز زندگی وی را ترک نخواهد کرد. این بود که در کشور فرانسه زنان و مردان دچار عارضه بوی کریه دهان نمی شدند. اما در کشور اسپانیا البته در آن عهد نه در این دوره، بعضی از بیانوان باین اصل توجه نمیکردند و فرزندان خود را دیر از شیر میگرفتند و در نتیجه اطفال معصوم دچار رایحه مکروه دهان میشدند و نامزدی که مازارن صدراعظم فرانسه برای مخدوم خود در نظر گرفت از زن هائی بود که در دوره طفولیت، او را دیر از شیر گرفته بودند.

پادشاه جوان و زیبای فرانسه مایل نبود که با آن دختر ازدواج کند و می گفت که او را دوست ندارد و مازارن صدراعظم فرانسه باو گفت اعلیحضرتا ازدواج پادشاهان مطیع مصالح سیاسی و کشوری است نه مطیع رضایت قلب و نتیجه نشان داد که حق با مازارن بود زیرا دختر پادشاه اسپانیا دو کشور را بعنوان جهیز برای لوئی چهاردهم آورد.

ترکان خاتون هم که مرتبه اول شوهری چون ملکشاه سلجوقی داشت میخواست مرتبه دوم شوهری چون تشش داشته باشد و مایل نبود که با فرخ سلطان ازدواج کند یا شایع شود که وی راضی بازدواج با سردار کردندی شده است.

بعد از مباحثه ترکان خاتون نظریه خود را بر فرخ سلطان تحمیل کرد و باو گفت که جز چند تن از محارم که میباید فردا هنگام جاری شدن صیغه عقد حضور داشته باشند کسی نباید از آن ازدواج مطلع شود ولی بعد از این که جنگ تمام شد، وی خود، خهر ازدواج خویش را با فرخ سلطان باطلاع همه خواهد رسانید.

ترکان خاتون و برکه القیس

در شبی که روز بعد از آن میباید ترکان خاتون به عقد فرخ سلطان درآید آن زن یک افسر از سپاهیان خلیفه بغداد موسوم به برکه القیس را احضار نمود.

از روزی که ترکان خاتون نسبت به فرخ سلطان ظنین شد و تصدی زندان برکیارق را از او گرفت و عبد الخالق افسر سپاه خلیفه را بجای او گماشت، روابط آن زن با افسران سپاه خلیفه که از بغداد با او آمده بودند بهتر شد و روزی نبود که ترکان خاتون یکی از افسران سپاه خلیفه را احضار نکند و با او صحبت ننماید. وقتی برکه القیس از طرف ترکان خاتون احضار گردید سایر افسران حیرت نمودند و آن را واقعه ای عادی دانستند و فرخ سلطان طوری از مژده ازدواج خود با ترکان خاتون مشعوف بود که توجه باطراف خویش نداشت.

برکه القیس که در آن شب از طرف ترکان خاتون احضار شد مردی بود سی ساله و خوش اندام و چهارشانه ولی لهجه و رنگ چهره اش آشکار میکرد که در اصل از اعراب بادیه یعنی عرب بیابانی میباشد و برکه القیس بعد از ورود باطرق ترکان خاتون بحال احترام ایستاد و ترکان خاتون باو گفت بنشین.

برکه القیس اظهار کرد ای خاتون عالی مقام چگونه ممکن است که من در حضور بانویی مثل تو بنشینم. ترکان خاتون گفت وقتی من بتوا اجازه نشستن دادم می توانی بنشینی. برکه القیس خواست که نزدیک در بنشیند ولی ترکان خاتون باو گفت نزدیک بیا و آنقدر بمن نزدیک شو که وقتی من با تو صحبت میکنم صدای من و تو از این اطاق خارج نشود و اگر کسی پشت درب اطاق بایستد نتواند صدای ما را بشنود. برکه القیس اطاعت کرد و به ترکان خاتون نزدیک شد و نشست. ترکان خاتون گفت ای برکه القیس از روزی که تو را در بغداد دیدم تو مورد توجه من بودی و من هرگز تو را از نظر دور نمیداشتم و پیوسته منتظر بودم فرصتی بدست بیاید تا این که توجه خود را بتو ثابت کنم و آن فرصت عاید نمیگردید ولی اکنون فرصتی که در جستجوی آن بودم بدست آمده است. برکه القیس گفت خداوند بر عمر و عزت خاتون عالی مقام بیفزاید. ترکان خاتون اظهار کرد ای برکه القیس من شنیده ام که تو زن داری و زن تو در بغداد بسر میبرد. برکه القیس گفت بلی ای خاتون عالی مقام.

ترکان خاتون پرسید آیا در اصفهان زن گرفته ای؟ برکه القیس گفت نه ای خاتون. ترکان خاتون پرسید آیا تنها زندگی کردن در این شهر بر تو ناگوار نیست. برکه القیس گفت ای خاتون عالی مقام زندگی یک سپاهی همین طور است و وقتی باو میگویند بسفر برود ناگزیر از زن خود جدا می شود و باید به تنهایی زندگی نماید. ترکان خاتون اظهار کرد تو چرا در این شهر زن نمیگیری تا این که مجبور نباشی رنج تنهایی را تحمل نمائی. برکه القیس گفت ای خاتون عالی مقام من در بغداد دارای زن و فرزند هستم و قسمتی از مستمری من بزن و فرزندانم پرداخته میشود و آنچه برای خود من باقی میماند بقدری نیست که بتوانم در اصفهان هم یک زن داشته

باشم و بهمین جهت در این شهر زن نگرفته‌ام.

ترکان خاتون اظهار کرد بتو گفتم از روزی که من در بغداد تو را دیدم نسبت بتو علاقه پیدا کردم و تو جوانی نیکو هستی و پسندیده نیست که یک مرد جوان، مانند تو، از مجرد در رنج باشد و اگر تو موافق باشی زن بگیری من هزینه زن تو را تقبل خواهم کرد. برکه القیس گفت ای خاتون عالی مقام لطف تو نسبت بمن طوری مرا رهین منت میکند که جز بوسیله نثار کردن جان خود نمیتوانم این مرحمت را جبران کنم. ترکان خاتون اظهار کرد من بجان تو احتیاج ندارم و نمیخواهم که تو جان را در راه من نثار کنی. اینک بگو که آیا در بین دختران یا زن‌های اصفهان کسی را برای همسری خود در نظر گرفته‌ای.

برکه القیس که عرب بادیه بود و مثل تمام اعراب بدوی بذاته سادگی داشت از آن سخنان حیرت نکرد و تصور نمود که ترکان خاتون از راه مرحمت قصد دارد که او را در اصفهان متأهل کند مضاف بر این که در بین اعراب، حتی اعراب شهری، صحبت ازدواج تولید حیرت نمیکرد و هر کس میدانست که یک مرد می‌تواند تا چهار زن عقدی و هر قدر که میل دارد جاریه داشته باشد. این بود که برکه القیس بسادگی جواب داد ای خاتون عالی مقام چون من قصد نداشتم در اصفهان متأهل شوم هیچ دختری را برای همسری در نظر نگرفتم و ترکان خاتون اظهار کرد بتو گفتم که من هزینه زن تو را متقبل می‌شوم و از این گذشته از خلیفه درخواست می‌نمایم که بر رتبه‌ات بیفزاید و منصبی بزرگتر بتو بدهد و چون دیگر از حیث معیشت زن خود، دغدغه نداری می‌توانی زنی را که باید همسر تو شود انتخاب کنی و من میل دارم که از سلیقه تو اطلاع حاصل کنم و بدانم که آیا میل داری با یک دوشیزه ازدواج کنی یا با یک زن جوان و زیبا اما بیوه. برکه القیس گفت ای خاتون عالی مقام من یک زن جوان و زیبا و بیوه را بر یک دوشیزه ترجیح میدهم زیرا مدتی باید بگذرد تا یک دوشیزه، دارای تجربه یک زن گردد. ترکان خاتون گفت من سلیقه تو را می‌پسندم و اگر من مرد بودم هنگامی که قصد ازدواج داشتم یک زن جوان و زیبا و بیوه را بر یک دوشیزه ترجیح میدادم. اما چون زن هستم و زن باید شوهر کند من مردی جوان مانند تو را بر مردهای دیگر ترجیح میدهم. برکه القیس نفهمید که منظور ترکان خاتون از آن حرف چیست، گفت خداوند تو را از مرحمت نسبت بمن باز ندارد.

ترکان خاتون که متوجه گردید برکه القیس منظور او را نفهمیده واضح تر صحبت کرد و گفت ای برکه آیا تو یک زن جوان و بیوه مثل مرا می‌پسندی؟ برکه با شگفت ترکان خاتون را نگریست و گفت ای خاتون، مگر ممکن است مردی تو را ببیند و از زیبایی تو مبهوت نشود. ترکان خاتون اظهار نمود نمیخواهم خوشامد بگوئی و از تو سئوالی کردم و انتظار دارم که صریح جواب بدهی و آیا تو میل داری شوهر من بشوی؟ این مرتبه برکه القیس با این که عرب بدوی بود منظور ترکان خاتون را دریافت و گفت ای خاتون من تصور میکنم که تو قصد شوخی داری چون مرتبه و مقام تو آن قدر بزرگ است که با یک اشاره‌ات، بزرگترین مردان این کشور سر در قدمت می‌نهند.

ترکان خاتون گفت آنهایی که با یک اشاره سر در قدم من می‌نهند مورد توجه من نیستند و همان طور که تو برای انتخاب زن دارای سلیقه مخصوص می‌باشی من هم برای انتخاب شوهر دارای سلیقه مخصوص هستم و من مردی چون تو را برای همسری خود می‌پسندم و آیا حاضر هستی همسر من شوی؟ برکه القیس جواب داد اگر این سعادت و مباحات نصیب من شود تا روزی که زنده هستم خدا را شکر خواهم کرد.

ترکان خاتون خندید و گفت آیا روزی هم که من پیرشوم و دندان هایم فرو بریزد و موهای سرم سفید شود باز خدا را شکر خواهی کرد که شوهر من شدی؟ برکه القیس گفت ای خاتون عالی مقام تو هرگز پیر نخواهی شد و موهایت سفید نخواهد گردید. ترکان خاتون اظهار کرد مگر ممکن است کسی پیر نشود؟ برکه القیس گفت بلی ای خاتون، کسانی هستند که از موهبت جوانی و زیبایی همیشگی برخوردارند و هرگز پیر نمی شوند و تویکی از آنها می باشی.

ترکان خاتون گفت بطوری که بتو گفتم هزینه زن تو را من متقبل میشوم یعنی بعد از ازدواج من از تو نفقه نمیخواهم. بلکه بتو کمک خواهم کرد و هر قدر زرمورد احتیاجت باشد بتو خواهم داد.

برکه القیس گفت ای خاتون بزرگوار، ایکاش، این موضوع را بمن نگفته بودی. ترکان خاتون پرسید برای چه؟ ... آیا نمیخواهی با من ازدواج کنی؟ برکه القیس گفت از این جهت نمیگویم بلکه از این لحظه که تو بمن بشارت دادی که حاضری مرا به همسری خود پذیری تا روزی که من شوهر تو نشده ام آرام و قرار از من دور خواهد شد. ترکان خاتون خنده کنان پرسید چرا آرام و قرار از تو دور می شود؟

برکه القیس گفت آنگونه را بردار و نظری برخسار خود بینداز تا بدانی چرا از این بعد من آرام و قرار نخواهم داشت. ترکان خاتون گفت ای برکه من هم برای اینکه زن تو بشوم بیقرار هستم و اگر بیقرار نبودم در این موقع تو را یانجا احضار نمی کردم.

برکه القیس گفت ای خاتون عالی مقام وقتی تو بخواهی مرا بشوهری خود انتخاب کنی میتوانی بدون یک لحظه تأخیر زوجه من بشوی و کافی است که شخصی بیاید و صیغه عقد را جاری کند تا ما همین امشب شوهر و زن شویم.

ترکان خاتون پرسید آیا توانم اشوه را شنیده ای؟

برکه القیس پرسید آیا منظور تو همان اشوه معروف است که نسبت به وامق حسد میورزید و نمی گذاشت که او به عذرا برسد؟^۱

ترکان خاتون گفت هم او را میگویم.

برکه القیس که عرب بادیه بود سرگذشت وامق و عذرا را بخوبی میدانست زیرا تمام اعراب بادیه از سرگذشت آن دو عاشق و معشوق که جزو افسانه های عرب بدوی بود اطلاع داشتند. این بود که پرسید ای خاتون عالی مقام آیا شخصی هست که مانع از این می باشد تو و من با هم ازدواج کنیم. ترکان خاتون جواب داد بلی و مردی هست که بین من و تو اشوه شده و تا امروز نگذاشته که من بتوانم مطابق دلخواه خود زوجه تو بشوم. برکه القیس پرسید ای خاتون، او کیست و چگونه ممکن است که مردی بتواند از ازدواج زنی مثل تو جلوگیری کند. ترکان خاتون گفت او مردی است نیرومند که تا امروز مانع از این شده که من بتو شوهر کنم و برکیارق را

۱ — وامق در زبان عربی یعنی مردی که عاشق است ولی این نام اسم خاص هم میباشد و نام یک عرب بدوی بود که دختری با اسم عذرا را دوست میداشت و یک مرد سیاه دل و کینه توز و حسود با اسم اشوه بر وزن خنده یا بنده نمیگذاشت که وامق و عذرا بهم برسند و اعراب بادیه نام این دو عاشق و معشوق را جاوید کردند زیرا دو مجموعه از ستارگان آسمان یا دو ستاره را با اسم ستارگان وامق و عذرا نامیدند و بی مناسبت نیست بگوئیم اشوه در زبان عربی یعنی مرد بد ترکیب و متکبر و خشن و بعضی هم مجنون و لیلی و وامق و عذرا را یکی دانسته اند. — مترجم.

هم او از اصفهان گریزانیده است. برکه القیس پرسید آیا او میدانست که تو قصد داری بمن شوهر کنی؟ ترکان خاتون جواب داد من نام تو را باو نگفته بودم و فقط گفتم قصد دارم که زوجه یک مرد جوان بشوم. چون اگر اسم تو را باو می گفتم برای تو خطر بوجود می آمد و او تو را بقتل میرسانید.

برکه القیس پرسید آیا ممکن است که اسم او را بگوئی؟ ترکان خاتون اظهار کرد اسم او فرخ سلطان است. برکه القیس پرسید آیا همین پیرمرد کردی را میگوئی که رئیس کُردهای کرمانشاهان است. ترکان خاتون جواب داد بلی هم او را میگویم!

برکه که شمشیر خود را روی زانوهایش نهاده بود قبضه آن را فشرد و گفت آیا همین پیرمرد کُرده مانع از این گردید که من شوهر تو بشوم. ترکان خاتون گفت هم اوست که نمیگذارد من و تو به هم برسیم و مرا مبتلا برنج دوری از تو کرده است. برکه القیس پرسید آخر حرفش چیست و چه میگوید؟ ترکان خاتون گفت حرفش این است که من جوانی چون تو را با این قامت برازنده و شانه های عریض، از نظر دور کنم و پیرمردی فرتوت چون او را بشوهری انتخاب نمایم و چون من نمیخواهم او را بشوهری انتخاب کنم مرا تهدید بقتل کرده است.

برکه القیس پرسید آه... آیا فرخ سلطان کردی زنی چون تو را تهدید بقتل کرده است؟

ترکان خاتون گفت بلی ای برکه برای این که میداند من زنی بدون حامی و پشتیبان هستم.

برکه القیس قبضه شمشیر خود را فشرد و گفت ای خاتون عالی مقام تو بدون حامی و پشتیبان نیستی و بسا از مردان هستند که حاضرند در راه تو جان فدا کنند و یکی از آنها منم. ترکان خاتون گفت من باو گفتم که قلب من در گروی محبت یک مرد جوان است که قامتی بلند و شانه هائی عریض و رخساری با ملاحظت دارد ولی نام تو را بر زبان نیاوردم و او گفت اگر بداند محبوب من کیست او را با شمشیر قطعه قطعه خواهد نمود. برکه القیس پرسید آیا این پیرمرد کُرده گفت که مرا با شمشیر قطعه قطعه خواهد کرد؟

ترکان خاتون گفت بلی ای برکه و علاوه بر این که گفته است تو را با شمشیر قطعه قطعه خواهد کرد، تهدید نموده که مرا هم خواهد کشت آنهم فردا. برکه القیس پرسید ای خاتون عالی مقام چه میگوئی؟ ترکان خاتون گفت آنچه بتو گفتم واقعیت است و این پیرمرد کردی گفته که من باید فردا زن او بشوم و اگر فردا بعقدش در نیایم مرا خواهد کشت و بعد از این که تو را یافت، تو را هم بمن ملحق خواهد کرد. برکه القیس پرسید ای خاتون عالی مقام، اینک بگو چه باید کرد؟ ترکان خاتون گفت این اشوه مانع کامیابی تو و من می باشد و باید او را نابود کرد تا من و تو به هم برسیم و از یکدیگر کام بگیریم.

برکه القیس گفت ای خاتون عالی مقام من این اشوه را خواهم کشت. ترکان خاتون پرسید چه موقع او را بقتل خواهی رسانید؟ برکه القیس گفت در اولین فرصت من فرخ سلطان را نابود خواهم کرد تا این که من بتوانم بسعادت همسری تو نائل شوم.

ترکان خاتون اظهار کرد ممکن است بزودی تو فرصتی برای قتل فرخ سلطان بدست نیآوری. برکه القیس گفت ای خاتون عالی مقام، من باید طوری آن مرد را بقتل برسانم که خود در مظان اتهام قرار نگیرم. زیرا اگر در مظان اتهام قرار بگیرم مرا بقتل خواهد رسانید. من از مرگ بیم ندارم و اگر بجرم قتل فرخ سلطان مرا بقتل برسانند از همسری تو محروم خواهم گردید و همسری زنی چون تو، آن قدر سعادت بخش است که من نمیتوانم از آن صرف نظر نمایم. واضح است که تا امشب این آرزو در من نبود و من حتی فکر نمی کردم

ترکان خاتون و برکه القیس ۳۹۹
 که ممکن است روزی همسر تو بشوم. تو کجا و من کجا... و بین تو و من، باندازه آسمان و زمین فاصله وجود دارد. ولی چون تو خود گفتی که میل داری مرا همسر خود بکنی این آرزو در من بوجود آمد و نمیتوانم این آرزو را از خاطر دور کنم.

ترکان خاتون گفت تو اگر فرخ سلطان را بقتل برسانی بوصل من خواهی رسید و کشته نخواهی شد. برکه اظهار کرد اگر طوری او را بقتل برسانم که کسی مرا در حین ارتکاب قتل نبیند از مجازاتت خواهم گریخت و گرنه مرا مورد قصاص قرار خواهند داد و کشته خواهم شد. ترکان خاتون پرسید که تو را مورد قصاص قرار خواهد داد؟... آیا فکر نکرده ای غیر از من کسی نیست که دستور قصاص را صادر کند ولی من این کار را نخواهم کرد. برکه القیس جواب داد ای خاتون عالی مقام، مفتی اصفهان مرا مورد قصاص قرار خواهد داد. ترکان خاتون گفت وقتی من نخواهم که تو مورد قصاص قرار بگیری مفتی اصفهان فتوای قتل تو را صادر نخواهد کرد. افسر خلیفه خواست بگوید تو دیگر دارای قدرت و نفوذ نیستی که بتوانی از اعمال قدرت مفتی اصفهان جلوگیری کنی. ولی چون میدانست که آن حرف به ترکان خاتون گران خواهد آمد جلوی بیان خود را گرفت و چنین گفت: ای خاتون عالی مقام، تو گرچه عظمت و قدرت داری ولی زن هستی و در مسئله قتل پیوسته مردان، فتوای قصاص را صادر می نمایند. ترکان خاتون گفت من با این که زن هستم می توانم به مفتی اصفهان بگویم که از قصاص خودداری نماید آنکه فرخ سلطان صاحب منصبی است در قشون من و به مفتی اصفهان نمیرسد که فتوا بدهد قاتل فرخ سلطان را بقتل برسانند. تو خود افسر قشون هستی و بگو که اگر یکی از افسران قشون خلیفه در بغداد بقتل برسد آیا مفتی بغداد فتوای کشته شدن قاتل را صادر می نماید یا خلیفه؟ برکه القیس گفت البته خلیفه. ترکان خاتون گفت در این جا هم قصاص قاتل فرخ سلطان با من است نه با مفتی اصفهان و من یقین دارم که مفتی شهر از بیم آن که آبرویش بر باد نرود از صدور فتوی خودداری خواهد کرد. زیرا آن قدر عقل دارد که بفهمد اگر فتوایی در مورد افسران قشون من صادر کند بموقع اجرا گذاشته نخواهد شد.

برکه القیس گفت بسیار خوب ای خاتون عالی مقام، من او را خواهم کشت. ترکان خاتون پرسید چه موقع او را خواهی کشت؟ برکه القیس گفت امیدوارم که تا چند روز دیگر او را بدنیای دیگر بفرستم. ترکان خاتون گفت مگر نشیدی بتو گفتم که فرخ سلطان مرا تهدید کرده که یا فردا زوجه او شوم یا مرا بقتل خواهد رسانید. برکه القیس پرسید ای خاتون عالی مقام اگر تو زوجه آن مرد نشوی آیا فرخ سلطان می تواند تهدید خود را بموقع اجرا بگذارد و تو را بقتل برساند. ترکان خاتون گفت آری او می تواند تهدید خود را بموقع اجرا بگذارد و مرا به قتل برساند چون در حال حاضر اگر مرا مقتول کند از مجازات مصون است و در اصفهان صاحب مقامی نیست که فرخ سلطان را مورد مجازات قرار دهد. برکه القیس در دل، گفته ترکان خاتون را تصدیق کرد و اگر فرخ سلطان فرمانده سر بازان عشایر قره میسین، ترکان خاتون را بقتل میرسانید کسی نبود که بتواند وی را بمجازات برساند. بالا تر از آن، اگر در آن موقع فرخ سلطان داعیه سلطنت میکرد و بر تخت می نشست کسی نبود که وی را از تخت فرود بیاورد. زیرا در اصفهان مقتدر تر از فرخ سلطان فرمانده سر بازان عشایر کرمانشاهان موجود نبود.

ترکان خاتون دید که برکه القیس بفکر فرو رفت، باو گفت: من یقین دارم که اگر من زوجه فرخ سلطان نشوم او مرا خواهد کشت و آیا تو میتوانی تحمل کنی که من همسر فرخ سلطان شوم. برکه گفت نه ای خاتون

عالی مقام. ترکان خاتون گفت اگر میخواهی شوهرم بشوی و از من بهره مند گردی باید فرخ سلطان را بقتل برسانی آنها هم همین امشب. برکه القیس پرسید برای چه همین امشب او را بقتل برسانم. ترکان خاتون گفت برای این که اگر او تا فردا زنده بماند من مجبور خواهم شد زنش بشوم و گرنه مرا خواهد کشت و ما برای از بین بردن این مرد همین امشب فرصت داریم.

برکه القیس اظهار کرد فرخ سلطان بین سربازان خود می باشد و من باو دسترسی ندارم و نمیتوانم بقتلش برسانم. ترکان خاتون گفت من او را از بین سربازان خارج میکنم و فرصتی را که تو میخواهی در دسترست قرار میدهم.

برکه القیس پرسید چگونه او را از بین سربازانش خارج میکنی؟ ترکان خاتون گفت اولاً او در بین سربازان خود نیست و در این کاخ سکونت دارد و فقط چند نفر از امرای عشایر کرمانشاهان در منزلش هستند. ثانیاً امشب خارج کردن فرخ سلطان از منزلش و آوردن او باین جا یا فرستادن بجای دیگر، برای من بسیار آسان است، چون فرخ سلطان انتظار دارد که فردا مرا بعقد خود درآورد و من میتوانم یکی از خدمه خود را بفرستم تا باو بگویم که برای بعضی از کارهای مربوط به فردا نزد من بیاید و میتوانم ترتیب کار را طوری بدهم که او مرا در خارج از این کاخ تصور کند و بتصور این که نزد من میآید وارد یک کمین گاه بشود و آنجا بدست تو بقتل برسد.

برکه القیس گفت من نمیتوانم او را در این کاخ بقتل برسانم چون همه خواهند فهمید که من او را کشته ام. ترکان خاتون جواب داد در این کاخ هم تومی توانی او را بقتل برسانی ولی در خارج از این کاخ، کشتن او مطمئن تر است. برکه القیس گفت بسیار خوب ای خاتون عالی مقام، من مطیع اوامر تو هستم. ترکان خاتون اظهار کرد من در جنوب زاینده رود باغی دارم با اسم باغ شمشاد که شوهر مرحوم ملکشاه برای من خریداری کرده بود و فرخ سلطان میداند که من مالک آن باغ هستم و اطلاع دارد از وقتی که من به اصفهان مراجعت کرده ام دو سه مرتبه بآن باغ رفته ام و من امشب ترتیب کار را طوری میدهم که فرخ سلطان یقین حاصل کند که من در باغ شمشاد منتظر دیدن او هستم و باز ترتیب کار را طوری میدهم که وی تنها بطرف باغ شمشاد برآید و مردان عشایر را که در منزلش هستند با خود نبرد و هر کس میخواهد از این جا به باغ شمشاد برود باید از پل زاینده رود بگذرد و بعد از این که از پل گذشت و مسافتی نزدیک هزار ذرع را پیمود بدیوار باغ شمشاد میرسد و باید از کنار دیوار عبور کند تا این که خود را بدرب باغ برساند و این موضوع را که میگویم خوب بخاطر بسپار تا این که مرتکب اشتباه نشوی و فرخ سلطان تو را نبیند. بعد از این که تو از پل زاینده رود عبور کردی و نزدیک هزار ذرع راه پیمودی در منطقه ای بدیوار باغ شمشاد میرسی که آنجا یک زاویه از دیوار وجود دارد و اگر تو در پناه آن زاویه قرار بگیری فرخ سلطان تو را نخواهد دید و این را هم بگویم که ممکن است روستائانی که میخواهند به قریه نزدیک باغ شمشاد بروند، از آنجا عبور کنند و گرچه عادت روستائیان نیست که هنگام شب در صحرا باشند و هر روستائی قبل از غروب آفتاب بخانه خود برمیگردد که در آغاز شب بخواب برود، ولی ممکن است یک یا چند روستائی که بجهتی در شهر تأخیر کرده اند در این موقع شب از کنار باغ شمشاد بگذرند که بخانه خود بروند و تو باید آنها را بشناسی و یک روستائی را بجای فرخ سلطان بقتل نرسانی و آیا می توانی امشب، بین یک روستائی و فرخ سلطان را تمیز دهی. برکه القیس گفت نشانی های فرخ سلطان

طوری مشخص است که هیچ کس او را با دیگری اشتباه نخواهد کرد. ترکان خاتون اظهار کرد بطوری که گفتم ترتیب کار را طوری میدهم که امشب فرخ سلطان به تنهایی به باغ شمشاد بیاید و تو باید هم اکنون بروی و در زاویه دیوار باغ در محلی که بتو گفتم کمین فرخ سلطان را بگیری و وقتی از نزدیک تو میگذرد تا بطرف درب باغ برود او را بقتل برسان. متوجه باش که دیگری را بجای فرخ سلطان مضروب نکنی و دقت کن که او را بقتل برسانی و تا وقتی که اطمینان حاصل نکرده ای که او مرده است وی را رها نکن. بسیار اتفاق افتاده کمین شخصی را گرفته ضربتی بر او وارد آورده اند و به تصور اینکه مرده رهاش کرده و رفته اند و بعد معلوم گردیده که آن شخص مجروح شده و ضارب خود را نشان داده است. ولی وقتی یکنفر بقتل برسد نمیتواند ضارب خود را نشان بدهد و بعد از اینکه او را بقتل رسانیدی این جا بیا و مطمئن باش که کسی نخواهد توانست تورا به قصاص برساند و اگر بتوطنین شدند من از تو حمایت خواهم کرد و نخواهم گذاشت که تورا بقتل برسانند.

بعد از این گفته ترکان خاتون یک بدره زر را که عقب او بود برداشت و مقابل برکه نهاد و گفت این هم قسمتی از جهیز من که قبل از زناشوئی بتو میدهم و همین که جسد فرخ سلطان بخاک سپرده شد و هیاهوی مربوط به قتل وی از بین رفت من زوجه تو خواهم شد.

برکه القیس بدره زر را بلند کرد و حس نمود که خیلی سنگین می باشد و پرسید ای خاتون عالی مقام این چقدر پول است؟ ترکان خاتون گفت دو هزار دینار و من اگر بجای تو باشم این بدره زر را با خود بباشم شمشاد نمیرم برای اینکه تورا سنگین خواهد کرد و از چابکی تو خواهد کاست.

برکه القیس اظهار کرد من این پول را با خود نمیرم بلکه آن را در صندوقی که در مسکن خود دارم خواهم نهاد و درب صندوق را قفل خواهم کرد و کلید آنرا با خود خواهم برد. ترکان خاتون گفت تأخیر جائر نیست و هم اکنون براه بیفت و در زاویه دیوار باغ شمشاد در کمین فرخ سلطان باش.

برکه القیس بدره سنگین زر را برداشت و از جا برخاست و از اطاق ترکان خاتون خارج شد و به منزل خود رفت و بدره زر را در صندوق نهاد و در صندوق را قفل نمود و کلید آن را در جیب قرار داد و بسوی باغ شمشاد براه افتاد.

بعد از رفتن برکه القیس، ترکان خاتون کنیز سیاه رنگ خود موسوم به فارض را احضار کرد. فارض زنی بود سیاه چهره و خیلی فربه و بهمین مناسبت اسم او را فارض گذاشته بودند که در زبان عربی بمعنای حجیم و سطر و فربه است. فارض سیاه پوست محرم اسرار ترکان خاتون بود و بعد از اینکه وارد اطاق زوجه بیوه ملک شاه گردید ترکان خاتون گفت فارض من میخواهم امشب تورا برای یک کار با اهمیت نزد فرخ سلطان بفرستم. فارض پرسید آن کار چیست؟ ترکان خاتون گفت لابد می دانی مدتی است که فرخ سلطان چشم بمن دوخته و اصرار می نماید که من همسرش بشوم. فارض جواب داد بلی ای خاتون این را می دانم. ترکان خاتون گفت من می خواهم که تو امشب طوری نزد فرخ سلطان بروی که او قائل شود که تودر این موقع شب از باغ شمشاد میآئی ولی چون خسته هستی و با این جثه نمیتوانی برگردی شب را به باغ شمشاد مراجعت نخواهی کرد.

فارض اظهار کرد من نمی فهمم که منظور خاتون چیست؟ ترکان خاتون گفت منظور من این است که فرخ سلطان یقین حاصل نماید که من امشب در باغ شمشاد هستم و منتظر او می باشم تا اینکه در آنجا بمن ملحق گردد و شبی را با من بخوشی بگذراند و بصبح برساند آیا می فهمی چه میگویم؟

ترکان خاتون به کنیز خود فهماند که باید به فرخ سلطان بفهماند که در آن شب در باغ شمشاد مجلسی برای عقد منعقد گردیده و کسی که باید صیغه عقد را جاری نماید حضور دارد و بعد از اینکه صیغه عقد جاری گردید چون ترکان خاتون زوجه شرعی او خواهد گردید بلافاصله مراسم زفاف بانجام خواهد رسید. فارض از در عقب کاخ سلطنتی اصفهان خارج گردید و بعد از این که کاخ را دور زد و مطمئن شد که کسی او را تعقیب نمیکند از در بزرگ وارد کاخ سلطنتی شد و بسوی منزل فرخ سلطان رفت.

فرخ سلطان غذا خورده برای خوابیدن آماده شده بود و از مشاهده کنیز ترکان خاتون متحیر گردید و پرسید فارض چه شد که تو این موقع نزد من آمدی؟ کنیز سیاه چهره و فربه، انگشت بر لب نهاد یعنی ساکت باش و بعد آهسته پرسید آیا کسی صدای ما را می شنود؟ فرخ سلطان جواب داد نه، مردان من در اطاق های دیگر هستند و صدای ما را نمیشنوند. فارض گفت از این قرار ما میتوانیم بدون بیم از این که دیگران بشنوند صحبت کنیم. فرخ سلطان گفت بلی. فارض کنیز سیاه چهره اظهار کرد امشب ترکان خاتون منتظر تو میباشد. فرخ سلطان پرسید برای چه؟ فارض گفت برای همان که تو در آرزویش هستی و در راه آن حاضری که از همه چیز صرف نظر کنی. فرخ سلطان اظهار کرد نمی فهمم چه میگوئی؟ فارض گفت مگر تو آرزو نداری از وصل خاتون من کامیاب شوی؟ فرخ سلطان پرسید آیا ترکان خاتون این موضوع را بتو گفت. فارض جواب داد خاتون من هیچ چیز را از من پنهان نمی نماید.

فرخ سلطان گفت من تصور میکردم این رازی است بین من و او و غیر از ما دو نفر کسی از این راز آگاه نیست. فارض اظهار کرد اکنون هم راز شما مثل این است که بین شما دو نفر می باشد زیرا من از لحاظ رازداری مانند دیوار هستم که چیزی که بگوش من رسید و جزو اسرار بود هرگز از دهانم خارج نخواهد گردید. فرخ سلطان اظهار کرد گفתי که امشب ترکان خاتون منتظر من است؟ فارض گفت بلی. فرخ سلطان اظهار کرد من بعوض اینکه با دو پا به منزل او بروم با سر خواهم رفت. فارض گفت سر را بزحمت نینداز چون راه قدری دور است و بهتر این که از دو پای خود برای رفتن نزد ترکان خاتون استفاده کنی. فرخ سلطان اظهار کرد از اینجا تا منزل ترکان خاتون که راهی طولانی نیست. فارض گفت ترکان خاتون در باغ شمشاد منتظر تو میباشد نه در اینجا. فرخ سلطان گفت آه... من تصور میکردم که او در اینجا منتظر من است. فارض جواب داد او نمیتوانست در اینجا، تورا در خانه خود بپذیرد برای این که تمام سکنه کاخ و رود تورا بخانه اش میدیدند. این بود که به باغ شمشاد رفت و مرا نزد تو فرستاد و گفت بیدرنگ براه بیفت و بیا. فرخ سلطان پرسید آیا من باید اکنون بباغ شمشاد بروم؟ فارض گفت با تو بزبان فارسی صحبت می کنم و با زبان عربی صحبت نمی نمایم که حرف مرا نمی فهمی.

فرخ سلطان گفت بعضی از بشارت ها بقدری غیرمنتظره است که انسان نمیتواند آنچه را که میشود باور کند. فارض اظهار کرد مگر قرار نبود که فردا خاتون مرا برای تو عقد کنند و شما زن و شوهر شوید؟ فرخ سلطان گفت چرا... فارض اظهار نمود پس چرا مرده ای که من بتو میدهم یک بشارت غیرمنتظره است. فرخ سلطان اظهار کرد با این که ترکان خاتون بمن وعده داده بود که فردا همسر من شود من تصور نمیکردم بوعده وفا نماید.

فارض گفت خاتون من زنی است که هر چه بگوید همان را خواهد کرد و چون بتو وعده داده که

همسرت بشود اطمینان داشته باش که بوعده وفا خواهد کرد. فرخ سلطان گفت قرار بود که فردا ترکان خاتون را برای من عقد کنند و چه شد که او امشب مرا احضار کرد. فارض اظهار کرد خاتون من بهمان علت که بتو گفت قصد دارد که ازدواج او و تویی صدا بانجام برسد. بهمین جهت بهتر آن دانست که بجای فردا همین امشب، او را برای تو عقد کنند و مراسم زفاف هم در همان باغ شمشاد بعمل بیاید.

فرخ سلطان که تصویری دیگر کرده بود گفت از این قرار، امشب در باغ شمشاد ترکان خاتون را برای من عقد می کنند؟ فارض گفت هم اکنون، عاقد، در باغ شمشاد حضور دارد و خاتون من و او و شهود عقد در باغ شمشاد حاضرند. فرخ سلطان پرسید شهود که هستند. فارض جواب داد آنها از ملازمان مقرب خاتون من می باشند. فرخ سلطان گفت فارض تو وقتی گفتی که امشب ترکان خاتون منتظر من است من فکر کردم که می خواهد بدون عقد ازدواج، مرا سعادتمند کند.

فارض جواب داد فرخ سلطان این فکر تو، یک اندیشه بد بود و آیا تو تصور میکردی که خاتون من زنی است که بدون عقد ازدواج، مردی را بحریم خود راه بدهد. فرخ سلطان جواب داد هیچ کس را بجرم فکر بد مجازات نمی کنند و همیشه گفتاریا کردار بد سبب مجازات می شود.

فارض گفت حرف زدن کافی است و برخیز و براه بیفت زیرا خاتون من منتظر تو است و هنگامی که بطرف باغ شمشاد میروی از بخت خود سپاسگزار باش زیرا تو امشب از سعادت بی برخوردار می شوی که در جهان غیر از مرحوم ملک شاه سلجوقی کسی از آن برخوردار نشده بود. فرخ سلطان گفت لحظه ای صبر کن تا من لباس بپوشم و هم اکنون باتفاق به باغ شمشاد خواهیم رفت.

فارض اظهار کرد من امشب نمیتوانم بیای شمشاد مراجعت کنم و از آنجا تا این جا چند مرتبه بر زمین نشستم و توانائی مراجعت بآنجا را ندارم و خاتون من که میداند من سنگین هستم و نمیتوانم راه بروم امشب مرا از مراجعت بیای معاف کرد و گفت در کاخ استراحت نمایم تا او فردا از باغ شمشاد مراجعت کند. فرخ سلطان پرسید آیا تو امشب تنها از باغ باین جا آمدی؟

فارض گفت نه ای فرخ سلطان، یکی از باغبان ها با من آمد و مرا باین جا رسانید و چون میدانست که مراجعت نخواهم کرد و امشب در کاخ خواهم خوابید بیای برگشت.

فرخ سلطان اظهار کرد من هم اکنون لباس میپوشم و میروم ولی قبل از این که برای خوابیدن بروی چون یک مژده بزرگ برای من آوردی میخواهم بتو یک مژدگانی بدهم که خستگی ات رفع شود.

بعد از آن گفته فرخ سلطان که برآستی از آن بشارت بسیار خوشحال شده بود چند سکه زر در دست فارض نهاد و فارض قبل از این که از منزل فرخ سلطان خارج شود گفت: تومی دانی که خاتون من چقدر علاقه دارد که کسی از ازدواج او، و تو مطلع نشود. فرخ سلطان جواب داد ولی عاقبت مردم می فهمند و باید بفهمند که من و ترکان خاتون شوهر و زن هستیم.

فارض گفت در آن موقع خود خاتون من زناشویی خویش را با تو علنی خواهد کرد. ولی امروز، اگر بفهمند که ترکان خاتون زوجه تو شده، آتش کینه کسانی که آرزو داشتند همسر خاتون من بشوند افروخته خواهد گردید و بر تو پوشیده نیست که در اصفهان و سایر کشورهای ایران عده ای از بزرگان آرزو دارند که شوهر ترکان خاتون شوند و این اشخاص، امروز بامید این که ممکن است همسر خاتون من بشوند با او خصومت

نمی کنند. لیکن همین که بشنوند که خاتون من زن توشده دشمنی را شروع خواهند کرد. فرخ سلطان گفت خوب... منظور تو از این مقدمه چیست؟ فارضی گفت منظورم این است که امشب به تنهایی بیای شمشاد برو و اگر با عده ای از مردان خود بآنجا بروی فردا همه خواهند دانست که شب پیش خاتون من زن توشده و بدخواهان شهرت خواهند داد که خاتون من تو را در باغ شمشاد پذیرفته بدون این که زن تو باشد و زائد است بگویم که بر اثر این بدگوئی خاتون من رسوا خواهد شد.

فرخ سلطان جواب داد من امشب تنها بیای شمشاد خواهم رفت و کسی را با خود نخواهم برد. رسم کاخ سلطنتی اصفهان این بود که تا چهار ساعت از شب گذشته در فصول پائیز و زمستان و سه ساعت پس از غروب در فصول دیگر، سکنه کاخ را بداخل آن راه میدادند. ولی وقتی ساعت از آن موقع میگذشت کسی مجاز نبود از کاخ سلطنتی خارج شود. نگهبانان تمام سکنه کاخ را می شناختند و وقتی آنها هنگام شب از خارج برمیگشتند میدانستند که باید شب در کاخ بخوابند. ولی خروج اشخاص از کاخ سلطنتی اصفهان بعد از ساعت مقرر موقوف بود با اجازه ترکان خاتون یا فرخ سلطان یا فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی. ترکان خاتون که در آن شب به فارضی گفته بود به فرخ سلطان بگوید که تنها بیای شمشاد بیاید بخاطر نداشت که در گذشته به فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان چه دستور داده بود. بعد از فرار برکیارق از آن کاخ ترکان خاتون به فرمانده نگهبانان دستور داده بود که هر کس بعد از ساعت بستن دروازه کاخ، از آن قصر خارج می شود، ولو برجسته ترین افسران باشد وی را تعقیب کنند تا بدانند بکجا میرود.

وقتی فرخ سلطان خواست از کاخ سلطنتی خارج گردد مردانش خواستند با وی بروند چون هرجا که فرخ سلطان میرفت مردانش برای حفاظت وی میرفتند. فرخ سلطان بآنها گفت که در آن شب احتیاج به مستحفظ ندارد و به تنهایی از کاخ خارج میشود و آنگاه خود را به دروازه کاخ رسانید. نگهبانان برای گشودن دروازه از فرمانده خود کسب تکلیف کردند. وقتی فرمانده نگهبانان دید که خود فرخ سلطان قصد دارد که از کاخ خارج شود امر کرد که دروازه را بگشایند. زیرا علاوه بر این که فرخ سلطان برجسته ترین افسر قشون ترکان خاتون بود از طرف آن زن دستوری برای ممانعت از خروج وی صادر نگردید.

فرمانده نگهبانان در شب های قبل، یک نفر را مأمور میکرد تا مردی را که از کاخ خارج میشود تعقیب کند اما در آن شب بمناسبت علوم رتبه فرخ سلطان و چون خروج او از کاخ در آن ساعت یک واقعه فوق العاده بود دو نفر را مأمور تعقیب آن مرد نمود و فرخ سلطان بدون اطلاع از این که دو نفر دور او را تعقیب می نمایند با سرعت راه باغ شمشاد را پیش گرفت. آن دو نفر هم بر سرعت قدمها افزودند و در قفای فرخ سلطان، ولی با فاصله زیاد روان شدند، طوری فرخ سلطان شتاب داشت که زودتر خود را بیای شمشاد برساند که یکبار سر را برنگردانید که نظری به عقب بیندازد و بفهمد که آیا در قفای او کسی میآید یا نه؟ و علتی هم وجود نداشت که او را نسبت بقفای خود ظنین کند زیرا نمی دانست که تحت تعقیب قرار گرفته است.

فرخ سلطان از پل رودخانه زاینده گذشت و فاصله بین پل و باغ شمشاد را طی کرد و بجائی رسید که دیوار باغ شمشاد یک زاویه تاریک را بوجود میآورد. در آنجا، برکه القیس یکمرتبه از تاریکی خارج شد و طوری شمشیر خود را که آماده در دست داشت انداخت که دم تیغ روی حلقوم فرخ سلطان وارد آمد و ضربت شمشیر حلقوم و شاهرگ را برید و تیغ تا استخوان گردن پیش رفت و در آنجا بر اثر اصابت به استخوان متوقف

گردید و فرخ سلطان لحظه ای خرخر کرد و بر زمین افتاد.

ترکان خاتون به برکه القیس گفته بود وقتی به فرخ سلطان ضربت زدی متوجه باش که او بمیرد و بعد از اینکه یقین حاصل کردی که مرده است او را ترک کن زیرا ضربت تو ممکن است فقط وی را مجروح کند و او زنده بماند. لذا برکه القیس بعد از اینکه مشاهده کرد فرخ سلطان به زمین افتاد باو نزدیک گردید تا اگر زنده است کارش را بسازد و چون خون از گلوی بریده آن مرد بیرون می جست، ضارب احتیاط مینمود تا اینکه خون بلباس وی نپاشد.

دو نفر از نگهبانان کاخ، که فرخ سلطان را از دور تعقیب میکردند دیدند که وی بر زمین افتاد و بعد هم مشاهده نمودند که مردی از تاریکی خارج شد و روی فرخ سلطان خم گردید و حتی شمشیری را که در دست داشت دیدند. برکه القیس برای اینکه اطمینان حاصل نماید که فرخ سلطان مرده است چند بار شمشیر خود را از پیکان در سینه و شکم فرخ سلطان فرو کرد و در حالی که او مشغول کار خود بود دو نگهبان رسیدند و برکه القیس افسر عرب را شناختند.

برکه القیس افسر بود و آن دو سرباز، معلوم است که وقتی سربازیک افسر را در حال ارتکاب قتل ببیند نمیتواند او را دستگیر کند مگر سربازان مخصوص که مأمور این کار هستند و فرمانده نگهبانان، بآن دو نفر فقط دستور تعقیب فرخ سلطان را داده، گفته بود عقب او بروید و ببینید کجا میرود و با که برخورد میکند یا داخل کدام خانه می شود، دیگر به آنها نگفته بود که کسی را دستگیر نمایند.

این بود که نگهبانان وقتی آن جنایت مشهود و غیر قابل انکار را دیدند تصمیم گرفتند که مراجعت نمایند و آنچه دیده اند بفرمانده خود بگویند. برکه القیس همین که دریافت آن دو سرباز قصد بازگشت دارند فهمید که بجرم قتل فرخ سلطان کشته خواهد شد. افسر عرب، نمیتوانست آن جنایت مشهود را که بچشم دو شاهد رسیده بود انکار نماید و متوجه شد که برای زنده ماندن، چاره ندارد جز این که آن دو نفر را به قتل برساند.

سربازان پیش بینی نمی کردند که مورد حمله برکه القیس قرار خواهند گرفت و یکی از آنها بر اثر ضربت شمشیر برکه القیس که از پیکان در شکمش فرو رفته بود بر زمین افتاد و فریادهای هولناک زد. سرباز دیگر از هول جان گریخت اما بجای این که بطرف شهر بگریزد در امتداد دیوار باغ شمشاد فرار کرد چون می فهمید که اگر بسوی شهر بگریزد گرفتار شمشیر برکه القیس خواهد شد و اگر برای سرباز فراری امکان داشت که بسوی شهر بگریزد بدون شک از راه شهر میرفت و اما چون نتوانست بطرف شهر برود امتداد دیوار باغ را پیش گرفت.

برکه القیس میخواست سربازی را که بزمین انداخته بود مانند فرخ سلطان بهلاکت برساند اما متوجه شد زخم شکم آن سرباز بقدری شدید است که قدرت حرکت ندارد و او باید خود را به سرباز دوم برساند و او را هم از پا درآورد.

برکه القیس میدانست برای اینکه جان خود را نجات بدهد ناگزیر است که هر دو سرباز را بقتل برساند تا آنها نتوانند مراجعت کنند و به فرمانده خود بگویند که وی فرخ سلطان را کشت. این بود که سرباز مجروح را رها کرد و سرباز فراری را تعقیب نمود.

برکه القیس میاندیشید که سرباز مجروح، صیدی است که نمیتواند از چنگ وی بگریزد زیرا قدرت حرکت ندارد و بطور حتم وی را خواهد کشت اما سربازی که گریخته اگر خود را نجات بدهد و بشهر برگردد سبب هلاکت او خواهد شد.

بعد از اینکه چند قدم دوید پشیمان شد چرا سرباز مجروح را رها کرد و کارش را نساخت. زیرا آن سرباز فریادهای سامعه خراش برمی آورد و استمداد میکرد. **برکه القیس** خواست برگردد و آن سرباز را بهلاکت برساند اما دید که سرباز فراری از وی فاصله میگیرد، و عنقریب ناپدید خواهد شد لذا بر سرعت افزود که خود را باو برساند و هلاکش کند.

سرباز مجروح همچنان فریاد میزد و سرباز فراری از هول جان میدوید و وقتی متوجه شد که **برکه القیس** وی را تعقیب می کند او هم فریاد زد و استمداد کرد. دریاغ شمشاد پیوسته چند باغبان بودند و آنها فریادهای سرباز مجروح و آنگاه فریادهای سرباز فراری را شنیدند و چماق بدست گرفتند و دریاغ را گشودند و خارج شدند که بدانند چه اتفاق افتاده است.

سرباز فراری وقتی آنان را دید نفس زنان گفت مرا نجات بدهید... **برکه القیس** از چندین لحظه باین طرف و آنطرف را کشته، اینک قصد دارد مرا هم بقتل برساند و باغبانها پرسیدند **برکه القیس** کیست؟ سرباز فراری با انگشت افسر عرب را که با شمشیر آخته نزدیک میشد بآن ها نشان داد و گفت **برکه القیس** اوست و **فرخ سلطان** و همقطار مرا چند لحظه قبل کشت و اکنون قصد قتل مرا دارد.

فریادهای سرباز مجروح شنیده میشد و باغبانها پرسیدند این فریادها از کیست؟ سرباز فراری گفت این فریادهای همقطار من میباشد که بدست **برکه القیس** ضربت خورد.

دیگر فرصت نشد که باغبانها بتوانند از سرباز فراری چیزی پرسند. زیرا **برکه القیس** با شمشیر برهنه رسید. وضع افسر عرب طوری بود که باغبانها تا او را دیدند فهمیدند که قصد کشتن دارد و با چماق به **برکه القیس** حمله ور شدند و شمشیر افسر عرب نتوانست او را از ضربات چماق باغبانها حفظ کند و چوبی بر فرقهش خورد و چوب دیگر شمشیر را از دستش انداخت.

از آن پس باغبانها با قوت قلب بیشتر با حمله ور شدند و آن قدر او را زدند که بر زمین افتاد و نتوانست برخیزد و بعد وی را بداخل باغ شمشاد بردند و در آنجا دستها و پاهایش را بستند.

آنوقت سرباز فراری به باغبانها گفت بیائید برویم تا جسد **فرخ سلطان** را بشما نشان بدهم و کمک کنید تا همقطار مجروحم را باینجا بیاورم. باغبانها براهنمائی آن سرباز براه افتادند و جسد خون آلود **فرخ سلطان** را دیدند و او را شناختند زیرا **فرخ سلطان** در اصفهان سرشناس بود و خدمه و باغبانهای ترکان خاتون او را میشناختند.

باغبانهای باغ شمشاد مشورت کردند چه کنند و بعد از تبادل نظر قرار گذاشتند که سرباز مجروح را به باغ شمشاد منتقل کنند تا بعد بشهر منتقل گردد و تحت معالجه قرار بگیرد و یکی از باغبانها، با سربازی که از **برکه القیس** میگریخت بشهر برود و چگونگی واقعه را برای ترکان خاتون نقل نمایند و سایر باغبانها هم مراقب **برکه القیس** و جسد **فرخ سلطان** باشند تا ترکان خاتون تکلیف آن ها را معین کند.

سرباز مجروح که از شکم بشدت زخمی شده بود و نمیتوانست لحظه ای آرام بگیرد بداخل باغ شمشاد

ترکان خاتون و برکه القیس

منتقل گردید و یکی از باغبان‌ها باتفاق سرباز سالم، راه شهر را پیش گرفت تا این که ترکان خاتون را از قضایا مستحضر کند و آن دو نفر خود را به قصر سلطنتی اصفهان رسانیدند و نگهبانان دروازه، بعد از کسب اجازه از فرمانده خود دروازه را گشودند و آن دو وارد کاخ شدند و آنچه دیده بودند برای فرمانده نقل کردند.

با این که مدتی از شب میگذشت و ترکان خاتون بقاعده میباید خوابیده باشد فرمانده نگهبانان بطرف منزل زوجه بیوه ملک‌شاه رفت تا او را از چگونگی واقعه مستحضر نماید. ترکان خاتون هر شب در آن موقع خوابیده بود، ولی در آن شب چون انتظار می کشید که فرخ سلطان بدست برکه القیس کشته شود نمیتوانست بخوابد و همین که باو اطلاع دادند که فرمانده نگهبانان کاخ برای یک کار با اهمیت میخواهد او را ببیند اجازه داد که وارد شود.

فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی آنچه از باغبان و سرباز شنیده بود برای ترکان خاتون حکایت کرد. ولی زوجه بیوه ملک‌شاه سلجوقی برای این که مطمئن شود که فرخ سلطان بقتل رسیده تصمیم گرفت که خود از باغبان و سرباز تحقیق کند و امر کرد که آن دو را بحضورش بیاورند.

ترکان خاتون بدقت سرباز و باغبان را مورد تحقیق قرار داد و بعد از این که اطمینان حاصل کرد که فرخ سلطان بقتل رسیده و جنازه او، نزدیک دیوار باغ شمشاد بر زمین است بفکر برکه القیس افتاد و برکه القیس در آن موقع دست و پا بسته در باغ شمشاد افتاده بود.

اگر برکه القیس گرفتار نمی شد و بعد از قتل فرخ سلطان می توانست بگریزد، برای ترکان خاتون خطر نداشت. ولی ترکان خاتون در آن شب بخاطر نداشت که خود او دستور داده بود که هر کس هنگام شب بعد از ساعت مقرر از کاخ خارج می شود مورد تعقیب قرار بگیرد.

بر اثر این دستور که از طرف فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی بموقع اجرا گذاشته شد دو نفر برکه القیس را هنگام قتل فرخ سلطان دیدند و باغبان‌های باغ شمشاد او را دستگیر کردند و در باغ محبوس نمودند. چون جنایت برکه القیس یک تبه کاری مشهود گردید و دیگر وی نمیتوانست انکار نماید، بقصاص میرسید و بطور حتم از بیم مرگ بروزمیداد که وی بدستور ترکان خاتون در صدد قتل فرخ سلطان برآمد و دو هزار دینار هم از او مزد گرفت و امیدوار بود که بعد از قتل فرخ سلطان همسر ترکان خاتون شود.

زوجه بیوه ملک‌شاه نمیخواست که وی در مورد قتل فرخ سلطان متهم گردد و برای اینکه اتهامی براو وارد نیاید میباید برکه القیس از بین برود. بعد از این که تحقیق ترکان خاتون از آن دو نفر باتمام رسید بآنها گفت از کاخ خارج نشوند تا وقتی مفتی بیاید.

آنگاه فرمانده نگهبانان کاخ را طلبید و گفت بطوری که می دانی امشب فرمانده قشون من فرخ سلطان بدست یک افسر عرب باسم برکه القیس کشته شد و دو تن از سربازان تو با دو چشم خویش چگونگی وقوع قتل را دیدند و برکه القیس که متوجه شد خیانتش بچشم آن دو نفر رسیده خواست آن‌ها را به قتل برساند و یکی از سربازان مجروح گردید و اینک در باغ شمشاد است. سرباز دیگر را باغبانان من از مرگ نجات دادند و هم آن‌ها برکه القیس را دستگیر کردند و محبوس نمودند.

فرمانده نگهبانان گفت ای خاتون عالیمقام من از این‌ها اطلاع دارم. ترکان خاتون گفت تومی دانی فرخ سلطان فرمانده قشون من بود و برجسته ترین رئیس عشایر کرمانشاهان بشمار می‌آمد و من فکر میکنم که

حسادت برکه القیس را وادار بقتل آن نیک مرد نمود و آن افسر عرب اندیشید که چرا فرخ سلطان فرمانده قشون من باشد و او نباشد و همین که خبر قتل فرخ سلطان بدست برکه القیس منتشر شود تمام رؤسای عشایر کرمانشاهان که این جا هستند و افسران قشون من می باشند بخشم درمی آیند و حق هم دارند که خشمگین شوند. قصاص قتل عمدی بر حسب قوانین شرع و عرف قتل است و کسی که بعمد دیگری را بقتل برساند باید کشته شود اما اگر از روی سهو مبادرت به قتل دیگری نماید می تواند دیه پردازد و رضایت خاطر بازماندگان مقتول را جلب نماید و در آن صورت از قصاص معاف است. فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان گفت بلی ای خاتون عالی مقام. ترکان خاتون گفت قتل فرخ سلطان بدست برکه القیس قتل است عمدی و دوسربازی که از طرف تو مأمور تعقیب او شده بودند دیدند بعد از این که فرخ سلطان بر زمین افتاد برکه القیس از او دست برنداشت و ضربت هائی دیگر بر وی وارد آورد تا این که کارش را بسازد. فرمانده گفت در عمدی بودن این قتل کوچکترین تردیدی وجود ندارد.

ترکان خاتون گفت من فکر میکنم، چندی قبل، که من بتودستور دادم کسانی را که هنگام شب، بعد از ساعت مقرر از کاخ خارج میشوند تعقیب کن از خداوند الهام گرفته بودم. چون اگر سربازان تو امشب فرخ سلطان را تعقیب نمیکردند، کشته شدن او را بدست برکه القیس نمیدیدند و چون خود قاتل هم نمی گوید که وی مرتکب جنایت گردیده ما نمی فهمیدیم که فرخ سلطان را که کشته است.

فرمانده نگهبانان گفت اگر دوسرباز من که فرخ سلطان را تعقیب کردند قتل او را بدست برکه القیس نمیدیدند خون فرخ سلطان هدر شده بود. ولی من نمی دانم که فرخ سلطان در این موقع شب نزدیک باغ شمشاد چه میکرد و چرا بآنجا رفته بود.

ترکان خاتون گفت بعید نیست خود برکه القیس بیهانه ای فرخ سلطان را بآنجا کشیده تا وی را بقتل برساند. فرمانده نگهبانان گفت فرخ سلطان هر موقع از کاخ خارج می شد و لوهنگام روز، با چند نفر از مردان خود میرفت که از وی محافظت نمایند. ولی امشب به تنهایی از کاخ خارج شد و من از مردان وی پرسیدم برای چه گذاشتند فرخ سلطان به تنهایی از کاخ خارج شود و چرا با او نرفتند، آنها گفتند که میخواستند با فرخ سلطان بروند. اما خود آن مرد قدغن کرده بود که کسی با او نرود و اظهار نمود که می خواهد به تنهایی از کاخ خارج شود.

ترکان خاتون گفت بعید نیست که تنها رفتن فرخ سلطان هم از تدابیر برکه القیس باشد و او به فرخ سلطان سپرده بود که به تنهایی از کاخ خارج شود تا من باب مثال، در بیابان بدون حضور اغیار با هم صحبت کنند. فرمانده نگهبانان اظهار کرد فرخ سلطان میباید بفهمد که اگر منظور برکه القیس صحبت بود میتواند در همین کاخ با فرخ سلطان صحبت کند، زیرا هم فرخ سلطان در این کاخ سکونت داشت هم برکه القیس.

ترکان خاتون اظهار کرد من گفتم من باب مثال و شاید برکه القیس بیهانه ای دیگر فرخ سلطان را از این جا بیرون کشیده باشد. راستی آیا امشب برکه القیس را مورد تعقیب قرار ندادید؟ فرمانده نگهبانان گفت نه ای خاتون عالی مقام زیرا برکه القیس قبل از ساعتی که دروازه کاخ بسته می شود از این جا خارج شده بود.

ترکان خاتون گفت کشته شدن فرخ سلطان بدست یک افسر عرب یک جنایت بسیار تأسف آوراست و چون قاتل، جزو افسران عرب است که از بغداد با من آمد و من بر آنها ریاست دارم همه وی را وابسته بمن

میدانند و من نمیخواهم که رؤسای عشایر کرمانشاهان تصور نمایند که من قصد دارم قاتل را تحت حمایت خود قرار بدهم و برعکس من میل دارم که همهٔ عشایر کرمانشاهان بدانند که من علاقمندم که جنایت عمدی وی که غیرقابل تردید است فوری بمجازات برسد تا همه بدانند که قاتل فرخ سلطان ولو افسر ارتش خلیفه باشد بدست جلاد سپرده می شود تا سر از بدنش جدا نماید.

برای این که قاتل فرخ سلطان بدون معطلی کیفر ببیند من بتو دستر میدهم که همین امشب بمنزل مفتی اصفهان بروی و او را با کسانی که خود او حضورشان را ضروری میدانند و از جمله سرباز و باغبانی که این جا آمده اند بیاب شمشاد ببری و مفتی با حضور شهود بخصوص سرباز مجروح و سربازی که این جا آمده و باغبان ها اعتراف برکه القیس را بشنود و بعد از شنیدن اعتراف آن مرد، فتوای قتلش را صادر نماید و فردا هنگام طلوع آفتاب، جلاد در همان باغ شمشاد سر از بدن قاتل جدا کند.

فرمانده نگهبانان گفت امر خاتون عالی مقام مطاع است و من اکنون بخانه مفتی میروم و او را بیدار میکنم و میگویم باتفاق کسانی که حضورشان ضرورت دارد از جمله سرباز و باغبانی که این جا آمده اند بیاب شمشاد برویم و در آنجا مفتی از شهود قتل پرسش نماید و از برکه القیس اعتراف بگیرد.

ترکان خاتون گفت ممکن است که برکه القیس بقتل فرخ سلطان اعتراف نکند. اما در جنایت مشهود، انکار قاتل در خور توجه نیست و همین که شهود اظهار کردند که بچشم خود دیدند که برکه القیس، فرخ سلطان را بقتل رسانید، باید مفتی شهر، فتوای قتل را صادر نماید و هنگام طلوع آفتاب در باغ شمشاد سر از بدن برکه القیس جدا کنند.

فرمانده نگهبانان گفت ای خاتون عالی مقام رسم است که قاتل را بدست کسان مقتول میدهند تا کسان مقتول او را بکیفر برسانند و آیا بهتر این نیست که بعد از فتوای مفتی این شهر او را بدست رؤسای عشایر کرمانشاهان بدهیم تا آنها وی را به قصاص برسانند. ترکان خاتون گفت فرخ سلطان افسر من بود و برکه القیس هم افسر من بشمار میآمد. گرچه یکی از آنها عرب محسوب می شد و دیگری اهل کردند بود مع هذا هردو، تحت فرماندهی من قرار داشتند و بهمین جهت، من بیش از همه برای اجرای عدالت در مورد آن دو، صالح هستم و لذا دستور میدهم که همین امشب، مفتی، در باغ شمشاد، فتوای قتل برکه القیس را صادر کند و فردا هنگام طلوع آفتاب سر از پیکر قاتل جدا نمایند و تو مأمور هستی که جلاد را از شهر به باغ شمشاد ببری و حکم مفتی را در مورد قاتل بموقع اجرا بگذاری.

فرمانده نگهبانان آماده رفتن شد و ترکان خاتون گفت لحظه ای توقف کن تا نکته دیگر را هم بتو بگویم. ممکن است قاتل هنگامی که مورد پرسش قرار میگیرد برای این که خود را از کیفر نجات بدهد چیزهایی بگوید و اسمی از سایرین ببرد ولی اظهارات او نباید سبب تردید مفتی شود. چون واقعیت غیرقابل تردید این است که دو نفر بچشم خود دیدند که وی فرخ سلطان را کشت و سپس یکی از دو شاهد بدست قاتل بسختی مجروح گردید و شاهد دیگر از ترس جان گریخت و باغبان های باغ شمشاد او را از مرگ نجات دادند و مفتی اصفهان باید براساس این واقعیت غیرقابل تردید فتوای قتل برکه القیس را صادر نماید.

فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان که خود را در فاجعه قتل فرخ سلطان قدری مسئول میدانست گفت ای خاتون عالی مقام همین که مفتی، فتوای قتل برکه القیس را صادر کند من بجلاد میگویم که سر از

تنش جدا نماید و بحرفهایش گوش نمیدهم و خوب میدانم که هر قاتل که باید بقصاص برسد هنگام کشته شدن حرفهایی میزند که بتواند خود را از مرگ نجات بدهد یا اینکه مرگ خود را بتأخیر بیندازد و من خود از قاتلی شنیدم که می گفت اگر از قتل وی صرفنظر نمایند صحرائی را بسطان نشان خواهد داد که پراز گوهر شب چراغ است و گفته قاتل را بشوهر مرحومت ملکشاه رسانیدند و او جواب داد از قول من به محکوم بگوئید اگر صحرائی را یافته که پراز گوهر شب چراغ است چرا یکی از آن گوهرها را بشهر نیاورد و بجواهر فروشان نفروخت تا خرج معاش خود کند و مجبور نباشد که برای نان خوردن مبادرت بقتل نماید و محکوم بقتل گردد.

ترکان خاتون گفت وقتی با مفتی براه میافتی که بیابان شمشاد بروی همین موضوع را باو بگو تا این که بعد از رسیدن بیابان شمشاد، به ترهاتی که شاید برکه القیس بگوید گوش ندهد. از قول من به مفتی بگو که فرخ سلطان فرمانده قشون من بود و قتل او، لطمه ای بزرگ بمن زد و اگر قاتل فرخ سلطان همین امشب، محکوم به قصاص نشود و بامداد فردا بقتل نرسد یک طغیان بزرگ شروع خواهد گردید و رؤسای عشایر کرمانشاهان که سربازانشان در همین جا هستند سر بلند میکنند و ممکن است که همین فردا برای تأخیر در مجازات برکه القیس شهر اصفهان مورد قتل عام و تاراج قرار بگیرد.

در آن موقع مفتی اصفهان باسم شیخ ولد خوانده می شد و او مردی بود از اهالی سده اصفهان که آن قصبه هنوز در جوار اصفهان هست و در گذشته از آن قصبه دانشمندان و فضلاء برجسته برخاسته اند.

وقتی فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان درب خانه مفتی شهر را کوبید شیخ ولد در خواب بود. صدای دق الباب اهل خانه او را بیدار کرد و خادمی در را گشود و فرمانده نگهبانان کاخ گفت من آمده ام که شیخ را برای یک کار ضروری و غیر قابل تأخیر ببینم. خادم اسم و رسم فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی را پرسید و رفت و به شیخ خبر داد. شیخ ولد دریافت که مردی چون فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان در آن موقع شب، برای یک کار بدون اهمیت در خانه او را نمیکوبد و با سرعت لباس پوشید و به خادم گفت که آن مرد را وارد خانه نماید. فرمانده نگهبانان وارد خانه شد و گفت یا شیخ امشب یک جنایت وقوع یافته و برجسته ترین افسر قشون ترکان خاتون بقتل رسیده است. مفتی پرسید اسمش چیست؟

فرمانده نگهبانان گفت نام او فرخ سلطان است. شیخ ولد اسم فرخ سلطان را شنیده در بعضی از مجالس او را دیده بود و از شنیدن خبر قتل آن کرد گرنده متأسف گردید و پرسید قاتل او کیست و در کجا وی را کشتند.

فرمانده نگهبانان کاخ گفت قاتل او مردی است موسوم به برکه القیس از افسران قشون خلیفه که با ترکان خاتون به اصفهان آمد ولی قاتل را دستگیر کردند و ترکان خاتون برای تو سلام رسانید و پیغام داد که رؤسای عشایر کرمانشاهان از قتل فرخ سلطان طوری خشمگین هستند که اگر فتوای قصاص قاتل همین امشب صادر نشود و برکه القیس در طلوع صبح بقصاص نرسد رؤسای طوائف کرمانشاهان خواهند شورید و سکنه شهر اصفهان دستخوش قتل عام و غارت خواهند شد و ترکان خاتون پیغام داد برای این که خشم رؤسای طوائف کرمانشاهان طغیان نکند و آنها فردا دست بقتل و غارت زنند تو همین امشب فتوای قصاص قاتل را صادر کن که وی صبح بمجازات برسد.

مفتی اصفهان پرسید آیا قاتل را این جا آورده اید؟ فرمانده نگهبانان گفت نه، قاتل در باغ شمشاد

محبوس است. مفتی گفت برای این که من بتوانم فتوا صادر کنم، بهتر این بود که قاتل را این جا بیاورید. فرمانده نگهبانان گفت ترکان خاتون ترجیح داد بجای این که قاتل را نزد تو بیاورند تونزد قاتل بروی تا بتوانی جسد فرخ سلطان را که هنوز بر زمین است ببینی و از کسانی که شاهد قتل بوده اند تحقیق نمائی و ترکان خاتون گفت هر کس دیگر هم که موقع تحقیق باید حضور داشته باشد با خود ببر. مفتی پرسید منظورت از هر کس دیگر کیست؟ فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان جواب داد من نمیدانم هنگامی که از یک قاتل تحقیق می کنند غیر از مفتی و شهود، چه کسانی باید حضور داشته باشند. مفتی گفت فقط حضور محرر من کافی است. فرمانده نگهبانان اظهار کرد پس بگو که محرر تو بیاید زیرا باید فوری براه بیفتیم.

مفتی اظهار کرد خانه محرر من این جا نیست و در محله جولایان سکونت دارد. فرمانده نگهبانان کاخ گفت تونشانی خانه او را بمن بده، من همین لحظه، دو نفر از کسانی را که با من هستند میفرستم که محرر تو را از خواب بیدار کنند و برای این که رفتن ما بطرف باغ شمشاد دستخوش تأخیر نشود براه میافتیم و او را در سر راه می بینیم و با خود میبریم.

شیخ ولد نشانی دقیق خانه محرر خود را داد و دو نفر از کسانی که با فرمانده کاخ آمده بودند رفتند که محرر را از خواب بیدار کنند و برای رفتن بسوی باغ شمشاد آماده اش نمایند.

وقتی مفتی اصفهان از خانه خارج شد چشمش بچند نفر افتاد: آنها عبارت بودند از چند سرباز که با فرمانده نگهبانان براه افتادند و سربازی که از برکه القیس گریخت و باغبانی که با او بشهر آمده بود.

در حالی که مفتی اصفهان و دیگران بسوی محله جولایان براه افتادند تا در آنجا محرر را ببینند و او را با خود ببرند مفتی از سرباز و باغبانی که از باغ شمشاد آمده بودند راجع به قتل فرخ سلطان تحقیق کرد و آن دو نفر آنچه میدانستند گفتند و سرباز فراری اظهار کرد که همقطار من که با ضربت شمشیر برکه القیس مجروح گردیده اینک در باغ شمشاد است و امیدوارم تا وقتی که ما بآنجا میرسیم زنده باشد و بتواند مثل من آنچه را که دیده است برای تو نقل نماید.

پس از این که به محله جولایان رسیدند محرر که لباس پوشیده، از خانه خارج شده بود، بدیگران ملحق شد و فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان که میدانست در راه و شاید در باغ شمشاد احتیاج بچراغ دارد دو فانوس با خود آورد و دو تن از سربازان او، پیشاپیش فانوس می کشیدند تا بجائی رسیدند که جسد فرخ سلطان، در آنجا روی زمین قرار گرفته بود.

مفتی به آن جسد نزدیک شد و در روشنائی فانوس ها جنازه را از نظر گذرانید و مشاهده نمود که تمام جنازه خون آلود است و سربازی که قتل فرخ سلطان را بچشم دیده بود اظهار کرد که من دیدم بعد از این که فرخ سلطان بر زمین افتاد برکه القیس باو نزدیک شد و باز ضربت های شدید براو وارد آورد و معلوم بود که آن مرد طوری نسبت به فرخ سلطان کینه داشت که نمیتوانست بیک ضربت اکتفا نماید یا این که میخواست اطمینان حاصل کند که وی مرده است.

بعد، مفتی اصفهان بسوی باغ شمشاد براه افتاد تا این که در آنجا قاتل را ببیند. بعد از این که بآنجا رسید مشاهده نمود که دو دست و دو پای برکه القیس را بسته اند و امر کرد که پاها و دست هایش را بکشایند و برکه القیس چند دقیقه دست ها و پاها را که بر اثر فشار طناب، درد گرفته بود مالید.

سربازانی که فرمانده کاخ سلطنتی با خود آورده بود اطراف برکه القیس را که مسلح نبود گرفتند که وی نتواند ناگهان حمله ور شود و شیخ ولد در روشنائی فانوس شروع به تحقیق کرد و پرسید نامت چیست و اهل کجا هستی؟ برکه القیس اسم و شغل خود را گفت و اظهار داشت که از اعراب بادیۀ عربستان می باشد و از آنجا به بغداد رفت و وارد خدمت خلیفه شد. شیخ ولد پرسید ای برکه القیس تو امشب مرتکب یک جنایت بزرگ شدی و بر اثر تبه کاری تو، تمام کسانی که فرخ سلطان را می شناختند عزادار گردیدند و اگر ترکان خاتون دستور نمیداد که فرخ سلطان را تعقیب نمایند، قاتل شناخته نمی شد. اما وقتی فرخ سلطان از کاخ سلطنتی خارج شد دو نفر از سربازان آن کاخ وی را تعقیب کردند و بچشم خود دیدند که تضربتی بر فرخ سلطان زدی و او را انداختی. اما بعد از آن که آن مرد افتاد دست از وی برنداشتی و ضربت های دیگر بر او فرود آوردی.

وقتی برکه القیس شنید که دو نفر از سربازان بدستور ترکان خاتون، فرخ سلطان را تعقیب کردند لرزید. گفتیم که در آن شب ترکان خاتون دستور تعقیب فرخ سلطان را نداده بود، بلکه فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی طبق دستور گذشته که ترکان خاتون آن را بخاطر نداشت فرخ سلطان را بوسیله دو سرباز تعقیب کرد.

هنگامی که شیخ ولد از خانه خود خارج شد تابسوی محله جولایان برود و به محررش ملحق گردد فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی برای مفتی شهر توضیح داد که فرخ سلطان بدستور ترکان خاتون تعقیب شد. اما تصریح نکرد که ترکان خاتون آن دستور را مدتی قبل از آن شب صادر نمود و در آن شب از طرف زوجه بیوه ملک شاه دستور مخصوص برای تعقیب فرخ سلطان صادر نشد.

براستی اگر ترکان خاتون بخاطر داشت که در گذشته دستور داده اشخاص را تعقیب نمایند در آن شب دستور را لغو میکرد تا اینکه کسی فرخ سلطان را تعقیب ننماید چون میدانست که آن مرد را به کمین گاه میفرستد و اگر کسی در تعقیب فرخ سلطان باشد قاتل را خواهد شناخت. برکه القیس نمیتوانست بفهمد که ترکان خاتون از مسئله تعقیب فرخ سلطان بی اطلاع بوده است وی تصور کرد که ترکان خاتون بعد فرخ سلطان را تحت تعقیب قرار داده آنهم بوسیله دو نفر تا اینکه آن دو سرباز قتل فرخ سلطان را بدست وی ببینند و او را دستگیر کنند و بقصاص برسد.

بعد از این فکر بخود گفت اگر ترکان خاتون میخواست که من بعد از قتل فرخ سلطان دستگیر شوم و بقصاص برسم چرا بمن دو هزار دینار زرد داد. آنگاه بخویش تلقین کرد ترکان خاتون آن پول را بمن داد که من بطور کامل فریب بخورم و بدانم که وی پشتیبان من است و نخواهد گذاشت که مرا مورد قصاص قرار بدهند و دو هزار دینار زر برای زنی چون ترکان خاتون مانند یک پشیز است برای من. آن عرب بدوی در آن موقع به ترکان خاتون دسترسی نداشت و نمیتوانست از او پرسد وی که در آن شب آن قدر نسبت باو محبت کرد و دو هزار دینار زر بوی داد چرا دو نفر را عقب فرخ سلطان فرستاد تا اینکه قاتل را ببینند و بشناسند و کسی هم نبود که برکه القیس بتواند با او مشاوه نماید و از عقل وی استفاده کند.

او می توانست بگوید که قاتل فرخ سلطان نیست بلکه دو سرباز که فرخ سلطان را تعقیب میکردند قاتل او هستند. اما اگر آن دو سرباز را متهم به قتل فرخ سلطان میکرد نمیتوانست حضور خود را در آن شب، کنار باغ

شمشاد موجه نماید و فریادهای مخوف سربازی که بدست او مجروح شده بود و در آن شب استمداد میکرد و می گفت که فرخ سلطان را بقتل رسانیدند و این که باغبان ها دیدند که وی با شمشیر عریان سرباز دیگر را تعقیب می نمود آشکار میکرد که قاتل فرخ سلطان اوست.

چون تصور میکرد که ترکان خاتون بعمد او را گرفتار کرده و نمیخواست که خود را از اتهام قتل فرخ سلطان تبرئه کند مصمم شد که از ترکان خاتون انتقام بگیرد.

مفتی پرسید آیا اعتراف میکنی که تو امشب فرخ سلطان را بقتل رسانیدی؟ برکه القیس گفت امشب من نمی خواستم که فرخ سلطان را بقتل برسانم بلکه مأمور بودم و بدستور ترکان خاتون او را کشتم.

مفتی پرسید آیا می توانی دلیلی ارائه بدهی که دستور قتل فرخ سلطان از طرف ترکان خاتون صادر گردید و تو مأمور اجرای آن دستور بودی؟ برکه القیس گفت اولین دلیل من این است که امشب ترکان خاتون مرا به منزل خود احضار کرد و همه دیدند که من بخانه اش رفتم و مدتی در آنجا بودم و هنگامی که من وارد آن خانه شدم عده ای مرا مشاهده کردند و من می توانم اسم آنها را ببرم. موقعی هم که از منزل ترکان خاتون خارج شدم باز عده ای مرا دیدند و من می توانم نامشان را ببرم و آنها شهادت بدهند که هنگام خروج از منزل ترکان خاتون مرا مشاهده کردند.

مفتی اصفهان از آن گفته که تصور نمیشد دروغ باشد زیرا متکی بشهادت عده ای بود حیرت کرد و نظری با فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان مبادله نمود و بزبان حال، باو گفت یک چنین گفته دروغ نمی شود. آنگاه از برکه القیس پرسید امشب وقتی ترکان خاتون تو را بمنزل خود احضار کرد بتوجه گفت؟ برکه القیس جواب داد او بمن گفت که فرخ سلطان را بقتل برسان زیرا وی مزاحم من است و مرا در فشار گذاشته تا همسرش شوم و من از وی که مردی است سالخورده نفرت دارم.

یک قسمت از گفته های عرب بدوی مورد قبول مفتی و فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی قرار گرفت زیرا بگوش آنها رسیده بود که فرخ سلطان خواهان ترکان خاتون میباشد و آرزو دارد که با وی ازدواج کند و در بستری استراحت نماید که در گذشته، ملک شاه سلجوقی در آن بستر با ترکان خاتون استراحت میکرد. فرخ سلطان عاشق بود و عاشق نمیتواند راز خود را از دیگران پنهان بدارد و گاهی از دهانش حرف هائی خارج می شود که دیگران برازش پی میبرند و می فهمند که عشق یک زن زیبا قلب وی را مسخر کرده است. اما گفته برکه القیس مبنی بر این که ترکان خاتون در آن شب، در منزل خود، او را مأمور قتل فرخ سلطان کرد زوجه بیوه ملک شاه را متهم به قتل نمی نمود. چون کسی غیر از برکه القیس گفته ترکان خاتون را نشنید و برکه القیس ممکن بود دروغ بگوید و برای فرار از مجازات دیگری را آمر قتل معرفی نماید. این بود که مفتی اصفهان گفت این که تو گفتی دلیل بر این نمیشود که تو مأمور قتل بوده ای و ترکان خاتون آمر، مگر اینکه خود ترکان خاتون گفته تو را تصدیق نماید. برکه القیس گفت هر کس می فهمد که ترکان خاتون گفته مرا تصدیق نخواهد کرد و خود را آمر قتل فرخ سلطان معرفی نخواهد نمود. مفتی اظهار کرد اگر دلیلی دیگر داری بگو. برکه القیس گفت دلیل دیگر من این است که ترکان خاتون برای قتل فرخ سلطان بمن پول پرداخت.

مفتی پرسید بتو چقدر تأدیه کرد. برکه القیس گفت دو هزار دینار زر. مفتی پرسید آیا هنگامی که آن زر را بتو میداد کسی شاهد بود. برکه القیس جواب منفی داد. اما گفت آن زر اکنون در منزل است و من در

منزل خود را قفل کرده ام ولی کلید آن قفل را در جیب دارم و من اکنون کلید منزل خود را به مفتی میدهم که به شهر برود و در منزل مرا بگشاید و آن زر را ببیند تا بداند راست میگویم.

مفتی اصفهان گفت این هم دلیل براین نمیشود که ترکان خاتون آمرقتل بوده و تو برای اطاعت از امر او فرخ سلطان را بقتل رسانیده ای و ممکن است این پول که تو میگوئی بابت اجرت قتل فرخ سلطان بتوپرداخته شده بابت کار دیگر بتوپرداخته شده باشد. یا این که وجه، از خود تومی باشد و برای این که ترکان خاتون را شریک در قتل کنی این حرف را میزنی و من نمیتوانم این گفته تورا دلیل براین بدانم که ترکان خاتون دستور قتل فرخ سلطان را صادر کرده و تو مجری دستور او بوده ای و اگر دلیلی دیگر داری بگو.

برکه القیس گفت دلیل دیگر من آن است که در این موقع شب، تورا که مفتی اصفهان هستی از خواب بیدار کردند و از خانه خارج نمودند و باینجا آوردند تا اینکه فتوای قتل مرا صادر نمائی و در کجای بلاد اسلامی اتفاق افتاده که برای صدور فتوای قتل یک نفر، مفتی را در موقع شب از خواب بیدار کنند و از شهر خارج نمایند و نزد قاتل ببرند و من یقین دارم که تورا بدستور ترکان خاتون از خواب بیدار کردند و باینجا آوردند تا این که همین امشب فتوای قتل مرا صادر نمائی و مرا بقتل برسانند و صدایم را خاموش کنند تا اینکه من نتوانم بگویم که فرخ سلطان برحسب امر ترکان خاتون بقتل رسیده است.

مفتی گفت مرا از این جهت هنگام شب از خواب بیدار کردند و این جا آوردند که رؤسای عشایر کرمانشاهان بر اثر قتل فرخ سلطان سخت خشمگین شده اند و بیم آن میرود که اگر در قصاص تأخیر شود رؤسای عشایر کرمانشاهان مبادرت به قتل سکنه اصفهان و تاراج شهر بکنند و البته سکنه اصفهان در قضیه قتل فرخ سلطان گناه ندارند و مردان عاقل انتقام گناهکاران را از بی گناهان نمی گیرند اما اگر آتشی خشم رؤسای عشایر کرمانشاهان شعله ور شود خشک و تر خواهند سوخت و خون بی گناهان هم مانند گناهکاران بر زمین خواهد ریخت.

برکه القیس گفت ای مفتی در قتل من شتاب نکن زیرا بعد از این که آشکار شد که آمرقتل ترکان خاتون بوده پشیمان خواهی گردید و من یک دلیل دیگر برای اثبات این که ترکان خاتون آمرقتل بوده دارم و آن این است که خود او بمن گفت که فرخ سلطان او را در فشار گذاشته که همین فردا میباید زوجه اش شود و تو اگر از رؤسای عشایر کرمانشاهان تحقیق کنی خواهی دانست که آنچه من میگویم حقیقت دارد زیرا بعید می نماید که فرخ سلطان بخواهد همین فردا ترکان خاتون را تزویج کند و تمام رؤسای عشایر کرمانشاهان یا عده ای از آنها از این موضوع اطلاع حاصل نکرده باشند.

مفتی پرسید تو میگوئی که چون ترکان خاتون میل نداشت زوجه فرخ سلطان شود لذا دستور قتل او را داد؟ برکه القیس گفت بلی. مفتی گفت زنی مثل ترکان خاتون نیرومندتر از آن است که مردی چون فرخ سلطان بتواند بزور او را بعقد ازدواج خود درآورد و ترکان خاتون برای این که همسر فرخ سلطان نشود ضرورت نداشت که وی را بقتل برسانند.

برکه القیس گفت آیا تو نمیخواهی که از رؤسای عشایر کرمانشاهان تحقیق کنی که آیا قرار بوده است که فردا ترکان خاتون بعقد ازدواج فرخ سلطان درآید؟

مفتی گفت تحقیق من از لحاظ اثبات تهمتی که تو بر ترکان خاتون میزنی فایده ندارد. چون بفرض این

ترکان خاتون و برکه القیس _____
 که تمام رؤسای عشایر کرمانشاهان تصدیق کنند که فردا روز ازدواج فرخ سلطان و ترکان خاتون بوده دلیل براین
 نمی شود که ترکان خاتون دستور قتل فرخ سلطان را صادر کرده باشد. آیا رؤسای عشایر گفته تورا در خصوص
 این که ترکان خاتون بتو امر کرد که فرخ سلطان را بقتل برسانی تصدیق خواهند کرد؟
 برکه القیس گفت آنها از این موضوع اطلاع ندارند و ترکان خاتون فقط بمن گفت که فرخ سلطان را بقتل
 برسانم و وعده داد که بعد از قتل او زوجه من خواهد شد.

مفتی گفت چون تو میگوئی که ترکان خاتون بتو دستور داده فرخ سلطان را بقتل برسانی من فردا صبح
 بعد از این که ترکان خاتون از خواب بیدار شود باو مراجعه خواهم کرد و از وی خواهم پرسید که آیا دستور قتل
 فرخ سلطان از طرف وی صادر شده یا نه؟ فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اظهار کرد من میدانم که خاتون
 امشب بیدار است. زیرا واقعه قتل فرخ سلطان طوری او را منقلب کرده که نمیتواند بخوابد و توای شیخ، میتوانی
 همین امشب نزد ترکان خاتون بروی و هر چه میخواهی از او بپرسی.

شیخ ولد گفت بسیار خوب همین امشب خواهم رفت و با ترکان خاتون صحبت خواهم کرد و من یک
 سؤال دیگر هم باید از قاتل بکنم و بعد از دریافت جواب بطرف شهر براه خواهم افتاد. سپس خطاب به
 برکه القیس پرسید تو برای چه فرخ سلطان را بقتل رسانیدی و آیا با او خصومت داشتی؟ برکه القیس گفت نه و من
 با فرخ سلطان خصومت نداشتم و با وی دوست هم نبودم و من و او، دو مرد بیطرف بشمار میآمدیم، من بدستور
 ترکان خاتون او را بقتل رسانیدم و باز میگویم که ترکان خاتون برای قتل فرخ سلطان بمن دو هزار دینار زرداد که
 آن پول اینک در منزل است و علاوه بر آن پول پاداش مرا ازدواج با خود معین نمود.

مفتی گفت من دیگر با تو حرفی ندارم و اینک بشهر میروم تا با ترکان خاتون صحبت کنم و بعد از
 مذاکره با او فتوای خود را در مورد تو صادر خواهم کرد.

شیخ ولد بسوی شهر براه افتاد و فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی بعد از این که برای برکه القیس محافظ
 گماشت که وی نتواند بگریزد باتفاق مفتی بشهر رفت و او را وارد کاخ سلطنتی کرد و همان طور که فرمانده
 نگهبانان گفت ترکان خاتون در آن ساعت بیدار بود و مفتی را پذیرفت و باو اجازه نشستن داد و از حالش پرسید.
 مفتی گفت من نمیخواستم در این موقع شب مصدع خاتون عالی مقام بشوم. ولی افسری که فرمانده نگهبانان
 کاخ است بمن گفت که خاتون بیدار می باشد و بهمین جهت من این جا آمدم تا راجع به چیزی که برکه القیس
 گفته است با خاتون مذاکره نمایم. ترکان خاتون پرسید برکه القیس چه گفت؟ مفتی اظهار کرد من از
 برکه القیس پرسیدم که آیا تو فرخ سلطان را بقتل رسانیدی؟

او در جواب گفت بلی ولی من بدستور ترکان خاتون وی را بقتل رسانیدم. ترکان خاتون با تعجب
 ساختگی پرسید آیا برکه القیس این حرف را زد؟ مفتی اصفهان گفت بلی. ترکان خاتون اظهار کرد یا شیخ، بعد
 توجه گفתי؟ شیخ اظهار نمود من از او پرسیدم که آیا برای ثبوت گفته خود دلیلی داری یا نه؟

او گفت. دلیل من این است که امشب ترکان خاتون مرا به منزل خود احضار کرد و مدتی با من صحبت
 نمود و گفت که فرخ سلطان را بقتل برسانم و دو هزار دینار زر بمن داد و گفت بعد از قتل فرخ سلطان زن من
 خواهد شد و نیز گفت که رؤسای عشایر کرمانشاهان ممکن است بدانند که قرار بود فردا مراسم ازدواج ترکان
 خاتون و فرخ سلطان بعمل بیاید. ترکان خاتون میدانست که چون فرخ سلطان میباید دو شاهد برای حضور در

مجلس عقد بیاورد، و شهود او هم از رؤسای عشایر کرمانشاهان بودند زیرا با آنها بیشتر از دیگران دوستی داشت بدون تردید موضوع ازدواج خود را با ترکان خاتون با بعضی از رؤسای عشایر قره‌میسین درین گذاشته است. لذا اگر وی مسئله ازدواج خود را با فرخ سلطان انکار نماید سبب سوء ظن مفتی خواهد شد و گفت راست است و قرار بود فردا یک مجلس کوچک برای عقد کنان منعقد شود و مرا جهت فرخ سلطان عقد نمایند و از این جهت ما میخواستیم بدون صدا، زن و شوهر شویم که نه او یک پسر پانزده ساله بود و نه من یک دختر دوازده ساله.

مفتی گفت از این قرار گرفته برکه القیس دایر بر این که وی بدستورتو، مبادرت به قتل فرخ سلطان کرده کذب است. ترکان خاتون گفت کذب محض می باشد. مفتی باز پرسید آیا راست است که تو امشب برکه القیس را باین جا احضار کردی و مدتی با او مشغول گفتگو بودی. ترکان خاتون گفت آری راست است و من امشب او را باین جا احضار کردم و مدتی با او صحبت نمودم. مفتی گفت آیا ممکن است پیرسم که موضوع صحبت تو با آن مرد چه بود؟

ترکان خاتون جواب داد من هم اکنون موضوع صحبت خودمان را بتو میگویم مشروط بر این که افشاء نکنی و تو مردی هستی مفتی و میباید حافظ اسرار مردم باشی. شیخ ولد گفت ای خاتون عالی مقام اطمینان داشته باش آنچه تو بمن بگوئی افشاء نخواهد شد.

ترکان خاتون گفت برکه القیس خواهان من است و از روزی که ما از بغداد براه افتادیم که به اصفهان بیائیم نسبت بمن ابراز عشق میکرد و می گفت مرا بوصال خود برسان. من باو می گفتم ای جوان عرب زنی چون من که شوهرم تاجداری چون ملکشاه سلجوقی بوده و فرزندم محمود پادشاه ایران است نمیتواند شوهری چون تو انتخاب نماید. ولی او دست از اصرار برنمیداشت و از هر فرصت استفاده میکرد تا از من بخواهد که همسرش بشوم. من چون میدانستم که باید شوهر کنم در اندیشه بودم که همسری را برای خود انتخاب نمایم که از حیث شأن و مرتبه با من تناسب داشته باشد تا این که فرخ سلطان که خیلی بمن کمک کرد و عشایر کرمانشاهان را برای من مجهز نمود خواهان من گردید و من متوجه شدم که فرخ سلطان که برجسته ترین رئیس عشایر کرمانشاهان می باشد برای من همسری است مناسب و گرچه نمیتواند جای شوهرم ملکشاه را بگیرد اما اگر مردم بشنوند که من زوجه فرخ سلطان شده ام مرا مورد ملامت و تحقیر قرار نخواهند داد.

بطوری که شنیدی و من هم گفتم قرار بود که فردا در یک مجلس کوچک و محدود که غیر از چند نفر در آن حضور نداشته باشند مرا به عقد فرخ سلطان درآورند و با این که من و فرخ سلطان نمیخواستیم که خبر عقد کنان منتشر شود چون یک چنین خبر بکلی پنهان نمی ماند برکه القیس از آن مطلع شد و من چون میدانستم که وی خواهان من می باشد امشب او را احضار کردم تا این که بوسیله اندرز او را تسلی بدهم و باو گفتم که مرتبه من خیلی بیش از مرتبه اوست و محال است که من بتوانم زوجه او بشوم اما فرخ سلطان مردی است دارای اسم و رسم و در تمام ایران وی را می شناسند و از آن گذشته توانگر می باشد و من اگر او را به همسری خود انتخاب نمایم سرشکسته نخواهم شد و من برای این که او را تسلی بدهم مبلغی زربوی پرداختم و گفتم این پول را بتو میدهم که بعد از ازدواج من و فرخ سلطان اندوهگین نشوی و با این پول یک دختر زیبا را بعقد خود درآوری و ایام را بخوبی بگذرانی و او از گفته من بسیار خوشوقت شد و پول را برداشت و شادی کنان از منزل من رفت و من نمیدانستم که آن جوان عرب از فرط حسد، امشب دست بخون فرخ سلطان گزند می خواهد آلود و او

ترکان خاتون و برکه القیس ۴۱۷
را خواهد کشت.

مفتی اصفهان اظهار کرد که او بمن گفت که دو هزار دینار از خاتون گرفته اما نه برای این که بمصرف عروسی برسد بلکه از این جهت که فرخ سلطان را بقتل برساند.

ترکان خاتون گفت ای شیخ این مرد چون از زناشوئی با من مأیوس گردیده و از روی حسد فرخ سلطان را کشته اینک بتصور خود میخواهد از من انتقام بگیرد و بگوید دستور قتل فرخ سلطان از طرف من داده شده است و فرض می کنیم که این تهمت درست باشد و من دستور قتل فرخ سلطان را باو دادم، او چرا از این دستور پیروی کرد و اگر برکه القیس افسر من بود و مستمری و جیره خود را از من میگرفت ممکن بود گفته شود که از من می رسید و از بیم این که شغلش را از دست ندهد بدستور من فرخ سلطان را بقتل رسانید. ولی این مرد افسر قشون خلیفه است و مستمری و جیره خود را از دستگاه خلیفه دریافت میکند و از من بیم ندارد در این صورت چرا دستور مرا بموقع اجرا گذاشت و فرخ سلطان را کشت و آیا تو که یک مفتی هستی قاتل را شخصی می دانی که ضربت را فرود می آورد یا شخصی که حرف میزند.

مفتی اصفهان گفت بدون شک، شخصی که ضربت را فرود می آورد قاتل است. حتی اگر کسانی بگوش خود می شنیدند که توبه برکه القیس دستور دادی که فرخ سلطان را بقتل برساند و گواهی میدادند که صدور حکم قتل را از طرف تو شنیده اند باز تو در قتل فرخ سلطان مجرم درجه اول نبودی و مجرم درجه اول برکه القیس است که ضربات را بر فرخ سلطان فرود آورد و حتی بیک ضربت اکتفا نکرد و آن قدر بر او شمشیر زد تا بقتل رسید. ترکان خاتون گفت اگر چنین است و صدور حکم قتل فرخ سلطان از طرف من، یا عدم صدور آن حکم تأثیری در فتوای تو ندارد برای چه این جا آمدی که از من تحقیق کنی. شیخ ولد جواب داد ای خاتون عالی مقام یک مفتی باید بصیر باشد و از روی بصیرت، فتوای خود را صادر نماید و هر قدر اطلاعات او راجع بمسئله ای بیشتر باشد می تواند با اعتماد زیاده تر فتوای خود را صادر نماید. وقتی برکه القیس بمن گفت که او فرخ سلطان را بدستور تو بقتل رسانیده وظیفه شرعی و عرفی من این بود که از تو بپرسم که آیا آن مرد راست میگوید یا نه؟ اینک که تو میگوئی که گفته آن مرد دروغ است و او از روی حسد، فرخ سلطان را بقتل رسانیده تا این که وی شوهر تو نشود من دیگر مزاحم نمیشوم و میروم و فتوای خود را در مورد برکه القیس صادر می نمایم.

مفتی اصفهان این را گفت و برخاست و قبل از این که بیرون برود ترکان خاتون باو گفت من دلم بر حال برکه القیس که از روی جهالت و حسد فرخ سلطان را بقتل رسانید میسوزد و اگر اختیار میداشتم نمیگذاشتم که وی بقتل برسد. ولی اگر آفتاب فردا بالا بیاید و برکه القیس بقصاص نرسیده باشد رؤسای عشایر کرمانشاهان که اینک در اصفهان هستند بدست سر بازان خود این شهر را عرصه تاراج قرار خواهند داد و مردم را خواهند کشت. مفتی اظهار کرد ای خاتون عالی مقام اطمینان داشته باش که من همین امشب فتوای قتل او را صادر میکنم و فردا همین که آفتاب طلوع کند بقصاص خواهد رسید و برای این که همه هنگام قصاص وی را ببینند بهتر این که او را در میدان بزرگ شهر بقتل برسانند.

ترکان خاتون اظهار نمود من عقیده دارم که اگر او را در باغ شمشاد بقتل برسانند بهتر است. مفتی گفت در آنجا غیر از باغبان ها و مأمورین محافظت برکه القیس کسی قصاص او را نمی بیند ولی اگر در میدان بزرگ اصفهان بقتل برسد همه قصاص او را مشاهده می نمایند و آسوده خاطر می شوند که وی بمجازات رسید.

ترکان خاتون اظهار کرد این درست است ولی باید فکر دیگر را هم کرد. مفتی پرسید چه فکر را میگوئی. ترکان خاتون جواب داد که برکه القیس یک عرب است و تمام افسران و سربازان عرب که از بغداد آمده اند با او دوست هستند و اگر بخواهند او را در میدان عمومی اصفهان بقتل برسانند ممکن است که افسران و سربازان عرب در صدد برآیند وی را بربایند. مفتی شهر اظهار کرد وقتی نگهبان گماشتند کسی نمیتواند برکه القیس را برباید و او به مجازات میرسد.

ترکان خاتون پرسید چقدر نگهبان برای محافظت برکه القیس میگذارند؟ مفتی گفت چهل یا پنجاه نفر گماشته میشوند.

ترکان خاتون اظهار کرد چهل یا پنجاه تن در قبال حمله دو هزار افسر و سرباز عرب چه می توانند بکنند؟ شیخ ولد با تعجب پرسید آیا دو هزار افسر و سرباز عرب حمله خواهند کرد. ترکان خاتون گفت نمیگویم بطور حتم برای بودن برکه القیس مبادرت به حمله خواهند نمود. بلکه ممکن است که حمله نمایند و آن دو هزار عرب افسران و سربازانی هستند که با من از بغداد آمدند و شما اگر دو یست نگهبان هم بگذارید نمیتوانید جلوی حمله دو هزار افسر و سرباز عرب را بگیرید و آنها نگهبانان را خواهند کشت و برکه القیس را از شما خواهند گرفت و با خود خواهند برد.

مفتی اظهار کرد رسم این است که پیوسته قاتل را در حضور عموم مردم قصاص می کنند تا این که باعث عبرت شود و مردم بدانند که اگر مبادرت بقتل نمایند کشته خواهند شد و بخصوص قاتلین افراد معروف باید در حضور مردم بقتل برسند تا این که همه قصاص وی را بچشم ببینند.

ترکان خاتون گفت ولی اگر یک قاتل دو هزار طرفدار مسلح داشته باشد که بخواهند او را بربایند باید در جایی کشته شود که چشم مردم باو نیفتد. مفتی شهر جواب داد ای خاتون عالی مقام مرا بخشا که راجع باین موضوع اصرار میکنم و میگویم که برکه القیس باید در میدان بزرگ شهر بقتل برسد زیرا از روزی که قصاص واجب شده تا امروز، سنت این بوده که قاتل را در حضور مردم بقصاص برسانند نه بطور پنهانی. قصاص علنی قاتل دو فایده بزرگ دارد یکی این که مردم عبرت میگیرند و تنبیه می شوند و می فهمند که نباید مرتکب قتل شوند و دوم این که مفتی و حاکم و دیگران در مضام اتهام قرار نمیگیرند که قاتل را گریزانیدند و برای گریزانیدن او رشوه گرفتند.

ترکان خاتون گفت ای شیخ، من مثل تو و شاید بهتر از تو از این موضوع آگاه هستم و میدانم که قاتل را باید در حضور مردم بقصاص رسانید و اگر در ملاء بقصاص نرسد مردم خواهند گفت که او را گریزانیدند ولی وقتی خطر بودن قاتل در بین هست و علاوه بر آن بر اثر حمله ای که جهت بودن قاتل می کنند امنیت شهر مختل می شود همان بهتر که پنهانی بقصاص برسد. مفتی اظهار کرد ولی تو ای خاتون عالی مقام رئیس و فرمانده قشون عرب هستی و میتوانی دستور بدهی که فردا یک افسر و سرباز عرب از سربازخانه خود خارج نشود و اگر این دستور از طرف تو صادر گردد کسی از اعراب در میدان اصفهان حضور نخواهند یافت تا این که مبادرت بر بودن برکه القیس کنند.

ترکان خاتون گفت آن موقع که من فرمانده سربازان عرب و سایر سربازان بشمار میآمدم زمانی بود که پسر من حیات داشت و پادشاه ایران بود و بمناسبت خردسالی او، من بجای وی سلطنت میکردم. ولی امروز

پسرم نیست و همه میدانند که من دارای قدرت نمی باشم و نمیتوانم باسم پسرم سلطنت کنم. مفتی اصفهان اظهار کرد بالاخره خلیفه بغداد، افسران و سر بازان خود را که با تو باین جا فرستاده تحت فرمان تو قرار داده و آنها از این موضوع مستحضر هستند و میدانند که اگر برخلاف دستور تو رفتار کنند، از طرف خلیفه مجازات خواهند شد.

شیخ ولد نکته ای را بر زبان آورد که واقعیت بود. چون روزی که خلیفه بغداد افسران و سر بازان خود را مأمور کمک به ترکان خاتون زوجه بیوه ملک شاه سلجوقی کرد آنها را تحت فرمان آن زن قرار داد نه تحت فرمان پسر خرد سالش و ترکان خاتون که نمیتوانست یک جواب منطقی به مفتی اصفهان بدهد صلاح را در آن دید که بخشم درآید و گفت ای شیخ تو برای قصاص یک تبه کار می خواهی این شهر را دچار هرج و مرج کنی و من هر چه بتو میگویم گوش کن. تو مسئول حفظ امنیت این شهر نیستی و کار تو این است که فتوای قصاص را صادر نمائی. ولی من بخصوص از این ببعده که فرخ سلطان هم وجود ندارد مسئول حفظ امنیت این شهر هستم و نمیتوانم ببینم که برای قصاص یک جنایتکار امنیت این شهر از بین برود و خون مردم ریخته شود و اعراب به نوامیس سکنه اصفهان تجاوز نمایند و اموال مردم را بیغما ببرند.

شیخ ولد وقتی متوجه شد که ترکان خاتون متغیر گردید گفت بسیار خوب ای خاتون عالی مقام، بر طبق گفته تو عمل خواهد شد و برکه القیس در باغ شمشاد کیفر خواهد دید.

مفتی شهر از اصفهان مراجعت کرد و خود را بباغ شمشاد رسانید و گفت و شنود خود را در آن قسمت که مربوط به برکه القیس بود باو گفت و اظهار کرد که ترکان خاتون میگوید که تو خواهان وی بودی و میخواستی شوهرش شوی و چون وی نمیتوانست با مردی چون تو ازدواج کند و خواهان وصلت با فرخ سلطان بود توبه فرخ سلطان رشک بردی و او را بقتل رسانیدی. افسر عرب پرسید آیا تو از ترکان خاتون نپرسیدی که برای چه امشب مرا احضار کرد؟ مفتی گفت من این موضوع را از او پرسیدم و ترکان خاتون گفت از این جهت تو را احضار کرد که اندر زرت بدهد و بتوبه گوید که خیال وی را از سر بدر کن و نیز گفت که دو هزار دینار زر بتو داد تا این که تو یک دختر زیبا را بحال نكاح درآوری و با ازدواج با آن دختر، بعد از زناشویی ترکان خاتون و فرخ سلطان تسکین خاطر حاصل نمائی. برکه القیس پرسید ای مرد فقیه و عالم، تو آیا این حرف را باور کردی و قبول نمودی که زنی چون ترکان خاتون بمردی چون من رشوه و حق السکوت بدهد. آیا تو فکر نکردی زنی چون ترکان خاتون که پادشاه کشور است اگر از من بیم میداشت، امر صادر میکرد که مرا بزدان بیندازند یا این که دستور میداد که مرا به بغداد برگردانند و او از چه چیز من می ترسید که دو هزار دینار زر که ثروتی است گراف بمن بخشید تا این که من بقول تو با یک دختر جوان و زیبا عروسی کنم. آیا می دانی دو هزار مثقال زر که ترکان خاتون بمن داد چقدر پول است؟ و من اگر ده سال خدمت بکنم و هیچ خرج نداشته باشم و تمام درآمد خود را ذخیره نمایم نمیتوانم دارای دو هزار دینار زر باشم.

شیخ ولد گفت ای مرد، سلاطین فقط از روی ترس بخشش نمی کنند بلکه از روی سخاوت هم بخشش می نمایند و بخشیدن دو هزار دینار زر از طرف زنی چون ترکان خاتون خیلی عجیب نیست مع هذا تصدیق میکنم وقتی او گفت که دو هزار دینار زر بتو داد تا این که بعد از ازدواج او و فرخ سلطان زن بگیری و تسکین خاطر حاصل نمائی من قدری تعجب کردم.

برکه القیس گفت ترکان خاتون آن دو هزار دینار را برای قتل فرخ سلطان بمن داد چون میدانست که اگر آن یول را بمن ندهد من فقط با وعده ازدواج با او فرخ سلطان را نخواهم کشت.

مفتی سؤال کرد آیا تو خواهان ترکان خاتون نبودی و باو تکلیف ازدواج نکردی؟ برکه القیس گفت محال بود که مردی چون من بتواند بزنی چون ترکان خاتون پیشنهاد ازدواج نماید و تو که این حرف را باور میکنی باید مردی ساده باشی که ندانی تفاوت مقام و مرتبه بین ترکان خاتون و من چقدر است و من از روزی که در بغداد برای اولین بار ترکان خاتون را دیدم تا امشب حتی یک بار بفکر نیفتم که ممکن است روزی آن زن زوجه من شود و فقط امشب این فکر و می توانم گفت این آرزو در من بوجود آمد و خود ترکان خاتون فکر مذکور را در من بوجود آورد، زیرا امشب بعد از این که مرا احضار کرد گفت مدتی است که من بسوی تو توجه دارم و میخواهم تو را بشوهری انتخاب نمایم و برای این که من و تو بتوانیم زن و شوهر شویم فرخ سلطان را که خواهان من است بقتل برسان و من هم بگمان این که ترکان خاتون راست میگردد دستور قتل را بموقع اجرا گذاشتم و نمیدانستم که آن زن مکار دو سر باز را عقب فرخ سلطان میفرستد تا موقعی که من او را بقتل میرسانم سر باز را مرا ببیند و شهادت بدهند که من قاتل فرخ سلطان هستم.

مفتی پرسید برای چه ترکان خاتون میخواست که فرخ سلطان بقتل برسد؟ برکه القیس جواب داد خود او بمن گفت که فرخ سلطان خواهان وی می باشد و تهدید کرده که اگر به عقد او در نیاید وی را خواهد کشت و نیز گفت چون فرخ سلطان سالخورده می باشد نمیخواهد همسرش بشود و مرا که جوان هستم می پسندد.

مفتی اظهار کرد در آنچه تو میگوئی دو چیز غیر عادی وجود دارد یکی این که فرخ سلطان زنی چون ترکان خاتون را تهدید نماید که اگر همسرش نشود وی را بقتل خواهد رسانید. دوم اینکه ترکان خاتون دستور قتل فرخ سلطان را صادر کند بعد از این که سالخورده است و میل ندارد زوجه اش شود.

برکه القیس جواب داد شاید علتی دیگر وجود داشته که من از آن بدون اطلاع هستم. لیکن خود ترکان خاتون گفت چون از فرخ سلطان نفرت دارد و نمیخواهد زوجه اش شود و نظرباین که میداند هرگاه همسر آن مرد نشود او را خواهد کشت چاره ندارد جز این که وی را بدست من معدوم نماید.

مفتی اظهار کرد تو اکنون گفتی که اگر ترکان خاتون میخواست از مزاحمت تو آسوده شود کافی بود امر صادر کند که تو را بزدان ببندازند یا به بغداد برگردانند و آیا ترکان خاتون نمیتوانست فرخ سلطان را بزدان ببندازد یا او را به کرد برگرداند که مجبور نشود وی را بدست تو بقتل برساند؟ برکه القیس گفت تصدیق کن که بزدان انداختن فرخ سلطان مثل بزدان انداختن من برای ترکان خاتون آسان نبود و نمیتوانست بسهولت او را به کرد برگرداند و اگر فرخ سلطان نمیخواست به کرد برگردد ترکان خاتون دارای نیروئی نبود که وی را وادار بمراجعت نماید.

مفتی اظهار کرد این را تصدیق میکنم که اگر فرخ سلطان نمیخواست به کرد مراجعت نماید ترکان خاتون نمیتوانست وی را برگرداند. برکه القیس گفت ترکان خاتون نمیتوانست آن مرد را بزدان هم ببندازد چون اگر وی را محبوس می نمود سر بازان عشایر کرمانشاهان که این جا هستند می شوریدند و فرخ سلطان را از زندان بیرون میآوردند. مفتی پرسید آیا تصور نمیکنی که ترکان خاتون بر سر فرار برکیارق دستور قتل فرخ سلطان را صادر کرده است البته اگر صدور دستور قتل واقعیت داشته باشد. برکه القیس گفت نمیدانم که آیا ترکان خاتون، فرخ

ترکان خاتون و برکه القیس _____ ۴۲۱
 سلطان را در واقعه فرار برکیارق گناهکار میدانند یا نه؟ همین قدر میدانم که وقتی برکیارق را در کاخ سلطنتی محبوس کردند زندان بان او در آغاز فرخ سلطان بود، اما ترکان خاتون نسبت بوی بد گمان شد و او را از زندان بانی برکنار کرد و یک افسر عرب را بنزدان بانی انتخاب نمود و برکیارق با همان افسر عرب گریخت و لذا فرخ سلطان بظاهر در فرار برکیارق گناهکار نیست.

مفتی پرسید آیا بین فرخ سلطان و تنش رابطه ای وجود داشته و ترکان خاتون از آن ارتباط مطلع بود.
 برکه القیس اظهار کرد نمیدانم و نمیتوانم جواب مثبت یا منفی بدهم. بعد سکوت برقرار گردید و مفتی بفکر فرو رفت.

وقتی مفتی در حضور ترکان خاتون بود و اصرار آن زن را مشعر براین که برکه القیس باید در باغ شمشاد بقصاص برسد شنید، متعجب گردید که چرا آن زن میخواهد برکه القیس در باغ شمشاد کشته شود نه در میدان بزرگ اصفهان که قاتلین را در آنجا بقصاص میرسانیدند. بعد از این که مفتی به باغ شمشاد مراجعت کرد و اظهارات برکه القیس را شنید متوجه گردید که قاتل صحبت بی پایه نمیکند و دادن دو هزار دینار زر، از طرف ترکان خاتون به برکه القیس برای این که وی که در بغداد زن و فرزند داشت، در اصفهان یک زن زیبا بگیرد غیر عادی جلوه می نماید و مفتی دریافت، افسری چون برکه القیس هرگز به حریم ترکان خاتون راه نداشته تا چه رسد باین که بتواند نسبت باو آنهم بارها ابراز تمایل کند و از وی بخواهد که همسرش شود و برکه القیس عرب بدوی همان طور که خود میگوید شاید هرگز با ترکان خاتون از نزدیک رو برو نشده تا این که باو بگوید که خواهان وی می باشد.

با این که مفتی اصفهان متوجه گردید که آن مرد مجری دستور ترکان خاتون بوده نمیتوانست از صدور فتوای قتل خودداری نماید زیرا برکه القیس اعتراف کرد که قاتل فرخ سلطان است و مفتی میدانست مجری دستور قتل بودن از مجازات قاتل میکاهد مشروط براین که کسی که دستور قتل را صادر کرده اعتراف نماید که وی آمر بوده است و اگر شخصی که متهم بصدور امر باشد اعتراف نکند و نگوید که آمر است مجازات قاتل، قابل تخفیف نیست.

مفتی علاوه براینکه از ترکان خاتون بیم داشت مثل سایر فقهای قدیم معتقد بود که هر کس مبادرت به قتل میکند مأمور است و هیچ کس بدون این که امری دریافت نماید دست بخون دیگری نمی آلود. با این تفاوت که بعضی از افراد دستور قتل را از یک شخص دریافت می نمایند و بموجب دستور او، در ازای دریافت زریا چیز دیگر مبادرت به قتل می کنند و بعضی دستور قتل را از فطرت و غریزه خود دریافت می نمایند و کینه و خشم یا شهوت مال و سایر شهوت ها آنان را وامیدارد که مبادرت به قتل کنند. پس هیچ قاتلی یافت نمی شود که مأمور نباشد و تنها قاتلی که مأمور نیست آن است که مبادرت به قتل غیر عمدی می نماید و از روی سهوی یک نفر را می کشد و در مورد برکه القیس مفتی اصفهان چنین استنباط کرد که آن مرد عرب با فرخ سلطان خصومت نداشته ولی حب مال و حب زن او را وادار کرد که آن مرد را بقتل برساند و اگر ترکان خاتون بآن مرد عرب دو هزار دینار زر نمیداد و باو نمی گفت بعد از قتل فرخ سلطان همسرش خواهد شد او مبادرت به قتل آن مرد کردنی نمی نمود.

مفتی آنچه را میاندیشید به برکه القیس گفت و اظهار کرد با این که حس میکنم توبه دستور ترکان

خاتون، فرخ سلطان را بقتل رسانیدی چاره ندارم جز این که فتوای قتل تو را صادر نمایم و اگر تو زنده میماندی از این واقعه پند میگرفتی و می فهمیدی که نباید بدستور دیگری، مردی را بقتل رسانید و لو دستور دهنده **ترکان خاتون** باشد. **برکه القیس** پرسید آیا مرا بقتل خواهی رسانید؟

مفتی جواب داد من تو را بقتل نمی‌رسانم بلکه جلاد سر از بدنت جدا میکند و من فتوای قتل تو را صادر می‌نمایم.

برکه القیس گفت ای شیخ آیا تو در فکر خدا نیستی و پیش بینی نمی‌نمائی که خداوند تو را مورد بازخواست قرار خواهد داد که چرا یک بی گناه را بقتل رسانیدی؟ مفتی جواب داد اگر خداوند مرا مورد بازخواست قرار داد من میگویم که علاوه بر این که دو نفر دیدند که **برکه القیس، فرخ سلطان** را بقتل رسانید خود قاتل بزبان خویش اعتراف بقتل کرد پس فتوایی که من بر قصاص او داده‌ام فتوایی است برحق و مطابق با قوانین شرع و اینک اگر وصیتی داری بکن.

برکه القیس پرسید آیا میخواهی اکنون مرا بقتل برسانی؟ مفتی گفت اینک بقتل نخواهی رسید ولی فردا صبح کشته خواهی شد و چون از این ساعت تا بامداد مدتی زیاد نیست بهتر آن که وصیت خود را بکنی.

برکه القیس گفت من برای این که وصیت کنم احتیاج بیک کاتب دارم تا آنچه میگویم بنویسد. مفتی اصفهان گفت محرر من اینجاست و هر چه بگویی می‌نویسد. **برکه القیس** اظهار کرد قبل از این که محرر تو بیاید و وصیت مرا بنویسد من از تومی پرسم که آیا حاضر هستی نامه مرا به خلیفه برسانی؟ مفتی پرسید آیا من نامه تو را به خلیفه برسانم؟ **برکه القیس** جواب داد مگر توفقیه و مفتی این شهر نیستی و مگر کارهای مردم در دست تونیست. مفتی گفت کارهایی در دست من است که مربوط بمن باشد و رسانیدن یک نامه از طرف تو به خلیفه مربوط به پیک می باشد نه من.

برکه القیس گفت من نمیگویم که تو خود نامه مرا نزد خلیفه ببر. بلکه از تومی خواهم که نامه مرا خود بنویسی تا این که محرر تو مطلع نشود که من در آن نامه چه نوشته‌ام و بعد از این که نامه نوشته شد آن را با یک وسیله مطمئن به خلیفه برسان و در عوض این زحمت که تو برای من میکشی من مبلغ پنجاه دینار بتو خواهم پرداخت یعنی وصیت میکنم که از دو هزار دینار زر که اکنون در اینجا دارم پنجاه دینار آن را بتو بپردازند.

مفتی پرسید در نامه خود به خلیفه چه میخواهی بنویسی؟ **برکه القیس** گفت تومی دانی که من افسر قشون خلیفه هستم اما روزی که از بغداد حرکت کردیم خلیفه اختیار ما را به **ترکان خاتون** داد و بهمین جهت است که میخواهند مرا در این جا بقتل برسانند و اگر اختیار من و افسران دیگر که از بغداد آمدند با **ترکان خاتون** نبود کسی نمیتوانست در این جا مرا بقتل برساند. مفتی این موضوع را تصدیق کرد.

برکه القیس گفت چون من افسر خلیفه هستم باید او را از حقیقت این واقعه مستحضر کنم و خلیفه بداند که من در قتل **فرخ سلطان** مأمور بوده‌ام و با آن مرد خصومتی نداشتم و آیا تو حاضر هستی که این نامه را بوسیله پیک به خلیفه برسانی یا این که از **ترکان خاتون** بیم داری. مفتی جواب داد تکلیف من این است که وصیت کسانی را که در شرف موت هستند بموقع اجرا بگذارم و تو هر چه میخواهی بگو تا محرر بنویسد.

برکه القیس گفت محرر تو ممکن است که بعد از نوشتن نامه، به **ترکان خاتون** اطلاع بدهد که من چنان نامه را برای خلیفه نوشته‌ام. مفتی جواب داد اطمینان داشته باش که محرر من هم مثل خود من حافظ اسرار

مردم است و راز کسی را بروز نمیدهد.

برکه القیس گفت آیا بعد از این که نامه بوسیله محرر تونوشته شد توان را تأیید میکنی؟ مفتی پرسید چگونه آنرا تأیید کنم. برکه القیس گفت همان گونه که نوشته های دیگر از طرف تو تأیید میشود و در حاشیه آن مینویسی که آن نوشته صحیح است. مفتی گفت من نمیتوانم در حاشیه نامه تو بنویسم که آن نوشته صحیح است. زیرا ترکان خاتون صدور دستور قتل فرخ سلطان را انکار کرده و من نمیدانم آیا وی برآستی آمرقتل بوده است یا نه؟ ولی می توانم در حاشیه نامه بنویسم که آن نامه از زبان تو، بدست محرر من و با حضور خود من نوشته شد.

برکه القیس اظهار کرد همین کافی است و من میخواهم خلیفه یقین حاصل کند که آن نامه را من نوشته ام. آنگاه محرر شیخ ولد آمد و برکه القیس اول نامه ای را که میباید برای خلیفه نوشته شود بدست محرر نویسانید و در آن نامه بطور کلی صدور دستور قتل فرخ سلطان را از طرف ترکان خاتون ذکر کرد و گفت که وی در قتل فرخ سلطان گناه ندارد و او را بی گناه بقتل میرسانند و از خلیفه درخواست نمود دستور بدهد وصیت نامه اش در بغداد بموقع اجرا گذاشته شود.

بعد از نوشتن آن نامه و سپردن آن به مفتی، برکه القیس وصیت نامه خود را بدست محرر نویسانید و در آن وصیت نامه برکه القیس توصیه کرد که چون شیخ ولد مفتی اصفهان از لحاظ تدوین وصیت نامه او زحمت کشیده پنجاه دینار از موجودی او را که مبلغ دو هزار دینار زراست به مفتی اصفهان بدهند و بقیه را بوسیله ای مطمئن به بغداد بفرستند تا بدست زوجه اش که از وی سه فرزند دارد برسد و پسرش بعد از دریافت آن وجه هزار دینار را بمصرف خرید یک قطعه زمین مرغوب برای زراعت برساند و رعیت اجیر کند و در آن زمین مبادرت بزراعت نماید تا این که فرزندانش بعد از مرگ وی گرسنه نمانند.

برکه القیس در آن وصیت نامه تکلیف چیزهای دیگر مانند خانه ای که در بغداد داشت و لباس و اسب و سلاح خود را نیز معین کرد و در آن موقع هوا روشن شد.

فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان یک جلاد را بباغ شمشاد آورده بود تا طبق امر ترکان خاتون همین که آفتاب طلوع کرد برکه القیس را بقتل برسانند.

ترکان خاتون بیم داشت که اگر برکه القیس را در میدان بزرگ اصفهان بقصاص برسانند او زبان به صحبت بگشاید و بگوید که قاتل اصلی فرخ سلطان، ترکان خاتون است و این گفته برای وی گران تمام شود. اما اگر برکه القیس را در باغ شمشاد بقتل میرسانیدند هرگاه محکوم هنگام مرگ چیزی هم می گفت بگوش کسی نمیرسید و چون فتوای قتل برکه القیس از طرف مفتی اصفهان صادر شده بود و جلاد را هم بباغ شمشاد آورده بودند انتظاری جز این نداشتند که آفتاب طلوع نماید تا اینکه سر از پیکر محکوم جدا نمایند.

طبق یک رسم قدیمی در اصفهان و سایر شهرهای ممالک ایران محکومین را بعد از این که آفتاب طلوع نمود بقتل میرسانیدند و قتل آنها را قبل از طلوع و بعد از غروب خورشید شوم میدانستند و امروز هم مثل این که این رسم در شرق و غرب جاری است.

در اصفهان، محکومین را مدتی بعد از بالا آمدن آفتاب در میدان عمومی بقتل میرسانیدند تا این که مردم از خانه های خود خارج شده باشند و اعدام آنها را ببینند و ترکان خاتون بمناسبت این که عجله داشت که

برکه القیس زودتر کشته شود دستور داد همین که آفتاب طلوع کرد وی را بقتل برسانند. قبل از طلوع آفتاب، تیری را که دارای دو بازو و چون صلیب بود در قسمتی از باغ شمشاد در زمین فرو کردند و آنگاه برکه القیس را بطرف آن تیر بردند و پای تیر نشاندند و جلاد تنه او را به تیر و دو دستش را ببازوی آن بست و در آن موقع جوان عرب، بکسی شباهت داشت که وی را به صلیب بسته باشند و در حالی که جلاد مشغول بستن محکوم بود برکه القیس بی انقطاع می گفت ای کسانی که در این جا حضور دارید بدانید که من بی گناه هستم و فقط دستور ترکان خاتون را برای قتل فرخ سلطان بموقع اجرا گذاشتم و او بمن دو هزار دینار زر داد تا فرخ سلطان را بقتل برسانم و بمن گفت که بعد از قتل آن مرد، همسر من خواهد شد. ولی اکنون مرا بجلاد می سپارد تا این که سر از بدنم جدا کند، چون میدانم که هرگاه من زنده بمانم جنایت او آشکار خواهد شد و همه مردم و بخصوص رؤسای عشایر کرمانشاهان خواهند فهمید که آمر قتل فرخ سلطان، ترکان خاتون بوده است و دو هزار سکه زر که ترکان خاتون بابت مزد قتل فرخ سلطان بمن داد اکنون در منزل من هست و من وصیت کرده ام که آن را بزن و فرزندانم بدهند.

ترکان خاتون کاری عاقلانه کرد که گفت برکه القیس را در باغ شمشاد بقتل برسانند. چون انگریز را در میدان بزرگ اصفهان بقتل میرسانیدند بطور حتم تمام رؤسای عشایر کرمانشاهان و تمام افسران عرب که از بغداد آمده بودند اظهارات برکه القیس را می شنیدند و یقین حاصل میکردند که آمر قتل فرخ سلطان، ترکان خاتون است و برکه القیس فقط مجری دستور آن زن بوده و بعید نبود که افسران عرب دست در آورند تا این که مردی را که تصور میکردند بی گناه است از مرگ نجات بدهند و رؤسای عشایر کرمانشاهان برای قتل ترکان خاتون بروند، اما اظهارات برکه القیس در باغ شمشاد انعکاس حاصل نمیکرد و فقط چند باغبان و معدودی از نگهبانان و چند نفر که حضورشان در موقع اعدام محکوم ضروری بود آن را می شنیدند و بفرض این که بعد از مرگ برکه القیس اظهارات وی را برای دیگران نقل میکردند جهت ترکان خاتون خطرناک نبود، زیرا برکه القیس وجود نداشت که بتواند آنچه راجع به ترکان خاتون میگوید توجیه کند و گفته آن مرد در ذهن مردم مانند اظهارات اکثر محکومین تلقی می شد که هنگام کیفر دیدن دیگران را متهم می کنند که بتوانند از مجازات معاف شوند یا کیفر را بتأخیر اندازند.

فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی از محرر شیخ ولد خواست که فتوای مفتی را راجع به برکه القیس بخواند و او هم فتوی را که نوشته شده بود قرائت کرد و سپس فرمانده نگهبانان بجلاد اشاره نمود که محکوم را بقصاص برساند.

دژخیم شمشیر سنگین و بلند خود را از غلاف بیرون آورد و هنگامی که میخواست شمشیر را بر گردن برکه القیس فرود بیاورد چرخ زد و ضربت شمشیر او آن قدر شدید بود که گوشت و استخوان گردن بکلی قطع شد و سر محکوم بر زمین افتاد و خون از شاهرگهای بریده بسوی بالا فواره زد و پس از این که فوران خون متوقف گردید، فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان گفت که جسد برکه القیس را در همان جا بگذارند ولی سرش را به اصفهان منتقل کنند و بر نیزه بزنند و در وسط میدان بزرگ شهر نصب نمایند تا همه سر قاتل را ببینند و بدانند که برکه القیس بقصاص رسید و کفاره خون فرخ سلطان را تأدیه کرد.

ترکان خاتون از سر بریده برکه القیس در میدان بزرگ اصفهان نمی ترسید. زیرا میدانست آن سر قدرت

حرف زدن ندارد و نمیتواند او را متهم کند که آمر قتل فرخ سلطان می باشد. ولی برکه القیس زنده برای ترکان خاتون خطر داشت و او را متهم به قتل میکرد.

بعد از قتل فرخ سلطان رؤسای عشایر کرمانشاهان مانند پیکری شدند که سر نداشته باشد و ترکان خاتون که میدانست رؤسای مذکور در جستجوی یک رئیس جدید هستند آنها را احضار کرد و گفت ضروری نیست که من بشما بگویم که بیش از همه از قتل فرخ سلطان متأثر شدم زیرا شما فقط یک رفیق را از دست دادید و من فرمانده قشون خود را و کسی که فرمانده قشون خود را از دست میدهد بیش از کسی که یک رفیق را از دست میدهد غصه میخورد زیرا آنکه رفیق را از دست داده امیدوار هست که رفیقی دیگر پیدا کند ولی کسی که یک فرمانده لایق قشون را از دست میدهد امیدواری ندارد که بزودی یک فرمانده دیگر را پیدا نماید و شما شاید انتظار داشته باشید که من در این مجمع بجای فرخ سلطان فرمانده دیگر را انتخاب کنم. ولی من از انتخاب فرمانده جدید از بین رؤسای عشایر کرمانشاهان خودداری مینمایم زیرا نمیخواهم بین شما حسد بوجود بیاید و فرخ سلطان مردی بود که نسبت بهمه شیخوخت داشت و تمام رؤسای عشایر کرمانشاهان حاضر بودند که فرماندهی او را بپذیرند و اوامرش را بموقع اجرا بگذارند و شما شاید بین خودتان رقابت داشتید ولی نسبت به فرخ سلطان دارای رقابت نبودید و میدانستید که وی از همه بزرگتر است و برای فرماندهی صالح می باشد و من اگر اکنون یکی از شما را فرمانده قشون خود بکنم دیگران ممکن است باو حسد بورزند و فکر کنند چرا آنها فرمانده قشون نشدند و آن مرد فرمانده شده است و این حسد بضرر ما تمام خواهد شد. بهمین جهت من دیگر برای عشایر کرمانشاهان فرمانده انتخاب نمیکم و فرماندهی عشایر کرمانشاهان را خود برعهده میگیرم.

رؤسای عشایر نظرهایی با هم مبادله کردند و سکوت نمودند.

ترکان خاتون گفت من میدانم که یک زن نمیتواند فرمانده یک قشون بشود و لو در گذشته شوهری چون ملکشاه داشته است و من میخواهم بگویم که فقط در امور کلی فرمانده شما هستم و در امور دیگر خود شما فرمانده افراد میباشید و باید آنها را در میدان جنگ به پیکار وادارید و اگر کسی ایرادی بنظریه من دارد بگوید. یکی از رؤسای عشایر گفت ای خاتون عالیمقام در میدان جنگ نمیتوان اوقات را صرف مشورت کرد زیرا وقایعی پیش میآید که باید تصمیم فوری گرفت و ما تا بخواهیم بتو مراجعه کنیم و کسب نظریه نمایم فرصت از دست میرود.

ترکان خاتون گفت هر موقع که مجبور شدیم بجنگیم من یکی از شما را بفرماندهی قشون انتخاب مینمایم و امور جنگ را بدست او میسپارم مشروط بر اینکه ساعت بساعت مرا از وقایع مطلع نماید.

ترکان خاتون پیش بینی میکرد کسانی که بجنگ او خواهند آمد دو نفر هستند یکی از آنها تنش است که ترکان خاتون نمیخواست با او بجنگد بلکه تصمیم گرفته بود که زوجه وی شود و بهمین جهت فرخ سلطان را قربانی کرد تا اینکه در آینده مزاحم و مدعی نداشته باشد و دومین شخص که ممکن بود بجنگ ترکان بیاید برکیارق بشمار میآمد و ترکان خاتون با اینکه زیرک بود فریب برکیارق را خورد و به نشانه هائی که آن جوان داده بود عده ای را فرستاد که بروند و گنج وی را از زیر خاک بیرون بیاورند و به اصفهان منتقل نمایند.

بعد از فرار برکیارق کسانی که برای آوردن گنج رفته بودند با دست تهی مراجعت کردند و گفتند که نتوانستند آن گنج را پیدا نمایند و آنوقت ترکان خاتون دریافت که برکیارق باو دروغ گفته بود و زوجه بیوه

ملکشاه میدانست بعد از اینکه همسر تنش شود دیگر ترسیدن از برکیارق بی مورد است و آن جوان نخواهد توانست که سلطنت ایران را بدست بیاورد.

وقتی که برکیارق از زندان گریخت ترکان خاتون تصور کرد که وی نزد عموی خود رفته است اما از همدان خبری از برکیارق باو نرسید و ترکان خاتون باندازه توانائی خود از جاهای دیگر حتی از بغداد تحقیق کرد که بداند برکیارق کجا رفته اما از هیچ جا نشانی باو ندادند.

این موضوع ترکان خاتون را متوحش کرد و فکر میکرد که ناپدید شدن آن جوان بدون علت نیست. ترکان خاتون می اندیشید که برکیارق در منطقه ای که نمیداند کجاست و شاید با گنجی که بیرون آورده مشغول گرد آوردن یک قشون بزرگ میباشد و بعید نیست که روزی قشون برکیارق به اصفهان حمله ور گردد و فکر نمینمود که باطنی ها آن جوان را دریکی از قلاع خود جا داده اند تا روزی از وارث تاج و تخت ملکشاه برای پیش بردن منظور خود استفاده نمایند. وقتی تنش به اصفهان نزدیک شد، ترکان خاتون قصد جنگ با برادر شوهر خود را نداشت ولی نمیخواست برایگان تسلیم شود بلکه قصد داشت که قشون خود را وسیله ازدواج با تنش قرار دهد و باو بفهماند که خواهان صلح است باید با وی ازدواج نماید وگرنه جنگ درخواهد گرفت و امروز قبول این موضوع برای ما دشوار است که مردی برای اینکه با زنی ازدواج کند مثل فرخ سلطان وارد جنگ گردد یا زنی چون ترکان خاتون برای اینکه با مردی ازدواج نماید خطر جنگ را استقبال نماید. ولی در عصری که وقایع این سرگذشت اتفاق میافتاد طرز فکر مردم و ارتباط آنها از حوادث در تمام موارد مثل امروز نبود و آرزوی بعضی از اشخاص آنهم نه افراد بی بضاعت و ناتوان بر محور ازدواج دور میزد و زن یا مردی هدف زندگی را این قرار میداد که با مرد یا زنی مخصوص ازدواج نماید و امروز هم در بین جوانان این طرز فکر وجود دارد و هستند جوانانی که یگانه آرزوی خود را در زندگی، ازدواج با زن و مرد بخصوص میکنند. ولی بعید است در بین مردان و زنهای سالخورده این نوع فکر وجود داشته باشد اما در قدیم این نوع تفکر بین زنهای مردهای سالخورده هم وجود داشت. باری قبل از اینکه قشون تنش به اصفهان برسد ترکان خاتون شخصی را نزد تنش فرستاد و سپرد که از قول او بگوید که میل دارد برادر شوهر خود را دریک نقطه خلوت ببیند و با وی مذاکره کند.

تنش از فرستاده ترکان خاتون پرسید که خاتون میخواهد راجع به چه با من مذاکره نماید؟ آن مرد گفت تا آنجا که من اطلاع دارم ترکان خاتون میخواهد بسلطان بگوید که صلح بهتر از جنگ است و بهتر اینست که دست از پیکار بکشید و صلح کنید. تنش گفت منم خواهان صلح هستم و تصدیق میکنم که صلح بهتر از جنگ میباشد.

محل ملاقات را دریک آبادی کوچک موسوم به آسیاب حاجی معین نمودند و قرار شد که تنش با عده ای از سربازان خود و ترکان خاتون هم با عده ای از سربازان خویش بآن قریه نزدیک شوند و در فاصله دویست زرعی آن قلعه سربازان خود را متوقف نمایند و خود بتنهائی قدم بقریه بگذارند و در بام آسیاب که از همه طرف دیده می شود و تمام سربازان می توانند آنرا مشاهده نمایند بنشینند و مذاکره کنند.

ترکان خاتون و تنش در روز معین به ترتیبی که مقرر کرده بودند در آسیاب حاجی حضور یافتند و سربازان خود را در دویست ذرعی گذاشتند و خود به تنهائی بر بام آسیاب صعود کردند و آنجا نشستند.

ترکان خاتون همینکه جلوس کرد آهی طولانی کشید و تنش گفت ای خاتون چرا آه کشیدی؟ ترکان خاتون گفت کسی که شوهر و فرزندش مرده اند اگر آه نکشد چه کند و وقتی روزگار با یک نفر سر جفا پیش میگیرد بهمین اکتفا نمی نماید بلکه علاوه بر مرگ شوهر و فرزند، برادر شوهرش را بجنگ او میفرستد. تنش گفت آیا میخواهی بگوئی که من بجنگ تو آمده ام. ترکان خاتون جواب داد اگر برای جنگ نیامده ای چرا یک قشون نیرومند با خود آورده ای؟ قشون را برای جنگ میآورند و کسی که قصد جنگ نداشته باشد بدون سرباز و سلاح میآید. تنش گفت یک سلطان مجبور است که پیوسته برای محافظت خود قشون داشته باشد. ترکان خاتون اظهار کرد قشونی که یک سلطان برای محافظت از خود لازم دارد نباید بیش از دوسه هزار تن باشد و سربازانی که تو با خود آورده ای از ریگ های بیابان بیشتر هستند. تنش گفت ای خاتون من این قدر سرباز ندارم و هیچ سلطانی هم نمیتواند این قدر سرباز داشته باشد چون اگر هر یک از آنها در روز یک کاسه آب بیاشامند یک رودخانه زاینده هم کفاف شرب آنها را نخواهد داد.

ترکان خاتون اظهار کرد من پیغامی برای تو فرستاده بودم و آیا پیغام من بتو رسید؟ تنش گفت آری من پیغام تو را در همدان شنیدم. ترکان خاتون گفت اگر تو پیغام مرا دریافت نکرده بودی و با این قشون بزرگ بجنگ من میآمدی من خیلی تعجب نمیکردم. ولی تو پیغام مرا دریافت کردی و باز هم با این قشون عظیم بجنگ من آمدی.

تنش جواب داد مرتبه ای دیگر بتو میگویم که من بجنگ تو نیامده ام. ترکان خاتون گفت کسی که برای خواستگاری میآید این همه سرباز با خود نمیآورد و صریح بگو که آیا برای جنگ آمده ای یا برای خواستگاری. تنش جواب داد من برای این آمده ام که چندی در اصفهان بسر ببرم.

ترکان خاتون گفت تو که برادر شوهر من هستی می توانستی بعنوان میهمان به اصفهان بیائی و من تو را روی چشم خود جامیدادم و تا آنجا که توانائی داشتم بخوبی از تو پذیرائی میکردم. ولی این طور که تو با قشون آمده ای دلیل بر این می باشد که قصد تصرف اصفهان را داری و مگر تو نمیدانی که اصفهان تیول من است. تنش با حیرت پرسید ای خاتون چطور اصفهان تیول تو می باشد. ترکان خاتون گفت مگر من همسر ملک شاه سلجوقی نیستم و آیا بعد از مرگ ملک شاه پسر من به سلطنت ایران نرسید؟ و آیا من که زوجه یک سلطان و مادر سلطان دیگر بوده ام حق ندارم که از کشورهای آنها ارث ببرم. تنش سکوت نمود. ترکان خاتون گفت اصفهان در قبال کشورهای ایران چه اهمیت دارد و آیا تو راضی نیسی که من از این همه کشورها که ملک شوهر و پسر من بود، به اصفهان بسازم.

تنش گفت ای خاتون، من نمیخواهم با تو جدال کنم زیرا قصد ندارم که با زوجه برادر خود وارد مجادله شوم ولی بعضی از قسمت ها باید روشن شود. ترکان خاتون پرسید کدام قسمت ها باید روشن گردد؟ تنش گفت ای خاتون آیا تو خود را جانشین ملک شاه می دانی یا این که زوجه او هستی. ترکان خاتون گفت زن نمیتواند جانشین سلطان شود و من زوجه او می باشم. تنش اظهار کرد آیا تو که زوجه برادر هستی بعد از فوت ملک شاه حق خود را از میراث دریافت نکردی؟ ترکان خاتون گفت نه و اگر میل داری من مفتی اصفهان را احضار کنم تا این که او بتو بگوید که بعد از فوت شوهر در صورتی که زن فرزند نداشته باشد باو چه

میرسد و هرگاه دارای فرزند باشد میراثش چقدر است و آیا کشورهای ایران به شوهرم ملک‌شاه تعلق داشت یا نه؟ فرض می‌کنیم که من بعد از مرگ شوهرم نمی‌باید چیزی بدست بیاورم و ماترک او به پسرم محمود میرسد یعنی کشورهای ایران مال پسرم محمود می‌شد و آیا بعد از مرگ محمود میباید آن کشورها بمن برسد یا خیر؟ زیرا من وارث منحصر بفرد پسرم هستم و محمود غیر از من وارثی ندارد تا این که میراث او را تملک کند. تنش گفت ای خاتون صحبت تو نشان میدهد که تو فراموش کرده بودی که برادرم وارث دیگر هم دارد و آن پسر بزرگ او برکیارق است.

مواجهه ترکان خاتون با تنش

ترکان خاتون لحظه ای لب را گزید و بعد گفت من تصور نمی کردم که تو این موضوع را بمن بگویی؟ تنش پرسید چرا؟ ترکان خاتون گفت اگر تو برکیارق را وارث ملک شاه میدانی برای چه خود را پادشاه ایران معرفی کرده ای. تنش اظهار کرد من او را پادشاه ایران نناسمدم. بلکه گفتم که ملک شاه غیر از پسر تو، پسر دیگری دارد که پسر ارشد است. ترکان خاتون جواب داد تو مردی بزرگ هستی و یک مرد بزرگ نباید برای فریب دادن خود یا دیگری با الفاظ بازی کند. یا برکیارق پسر ملک شاه هست یا نیست. اگر نیست پس آنچه من میگویم درست است و بعد از مرگ پسر مامود میراث او که ممالک ایران است باید بمن برسد و تو میگویی من چون زن هستم نمیتوانم پادشاه شوم. بسیار خوب، من این حرف را میپذیرم اما میراثی که من از فرزندم باید ببرم حق مطلق من است و نباید مرا از آن میراث محروم کرد یا این که برکیارق پسر ارشد ملک شاه می باشد و در آن صورت تونمیتوانی دعوی سلطنت ایران را بکنی و برکیارق باید بر تخت سلطنت ایران بنشیند. تنش خندید و گفت ای خاتون، حق بر چند نوع است و یکی از آنها حق موروثی است و این همان حقی می باشد که امروز برکیارق دارد اما از تمام حقوق بالا تر حقی است که از قدرت ناشی میشود و کسی که دارای این حق می باشد می تواند که حرف خود را بر کرسی بنشاند.

ترکان خاتون اظهار کرد از این قرار، صحبت تو جنگ است و قصد داری با من بجنگی و اصفهان را از من بگیری تنش گفت من قصد ندارم با تو بجنگم. بلکه خواستم بتوبگویم که مافوق حق موروثی حق ناشی از قدرت است. ترکان خاتون اظهار کرد از این قرار تو که دارای قدرت هستی برکیارق را از بین برده ای زیرا صدای او شنیده نمی شود. تنش گفت من برادرزاده خود را از بین نبرده ام و او، زنده میباشد. ترکان خاتون پرسید آیا او را محبوس کرده ای؟ تنش گفت نه. ترکان خاتون پرسید پس او کجاست و چرا آوازی از او بگوش نمیرسد؟ تنش گفت او زنده و سالم است و نزد باطنی ها بسر میبرد. ترکان خاتون حیرت زده گفت آه... برکیارق ملحد شده است؟ من حیرت میکنم آن جوان که با ملحدین دشمن بود چگونه دین آنها را پذیرفت.

تنش اظهار کرد من نگفتم که او ملحد شده بلکه گفتم که نزد باطنی ها بسر میبرد و ترکان خاتون گفت اگر او ملحد نیست برای چه نزد ملاحده بسر میبرد؟ تنش اظهار کرد او خود نمیخواست نزد باطنی ها زندگی کند. بلکه باطنی ها او را نزد خود بردند و اکنون در یکی از قلاع آنهاست. ترکان خاتون لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: ملحدین برای چه او را نزد خود بردند و در یکی از قلاع جا دادند؟ تنش جواب داد آنها خواستند بمن خدمت کنند و برکیارق را بعد از این که از اصفهان گریخت بجائی بردند که از من دور باشد تا این که بفکر سلطنت نیفتد. ترکان خاتون پرسید این حرف را که بتوزد؟ تنش گفت ابو حمزه کفشگر داعی نخست و یکی از بزرگان با کفایت باطنی ها.

ترکان خاتون پرسید آیا وقتی او بتو گفت که باطنی ها برای این که خدمتی بتوبکنند برکیارق را یکی

از قلاع خود بردند حرفش را باور کردی؟ تنش گفت باور کردم زیرا ابو حمزه کفشگر مردی است صدیق. ترکان خاتون گفت تنش تو مردی ساده هستی. تنش پرسید برای چه؟ ترکان خاتون گفت اگر ملحدین میخواستند که بتو خدمتی کنند بعد از این که برکیارق گریخت او را بتو تسلیم میکردند نه این که او را دریکی از قلاع خود جا بدهند. تنش پرسید آیا تو این را دلیل بر این میدانی که باطنی ها قصد خدمت بمن را نداشته اند. ترکان خاتون گفت بدیهی است که جواب من مثبت است. اگر ملحدین میخواستند بتو خدمتی بکنند برادرزاده ات را بتو واگذار می نمودند که تحت نظر تو باشد نه تحت نظر خودشان. تنش پرسید این که برای آنها چه فایده دارد؟

ترکان خاتون جواب داد من حیرانم که تو چگونه یک موضوع باین سادگی را نمی فهمی و متوجه نیستی که ملحدین میخواستند وثیقه در دست داشته باشند. تنش پرسید برای چه میخواستند وثیقه در دست داشته باشند؟ ترکان خاتون گفت برای این که تو هرگز نتوانی با ملحدین مخالفت و مخاصمت کنی و همین که در صدد مخالفت برآئی، برکیارق را بجای تو پادشاه ایران خواهند کرد و تو یک چنین موضوع ساده و بدیهی را نفهمیدی و تصور نمودی که ملحدین، برای این که خدمتی بتو بکنند برکیارق را نزد خود برده اند. تنش گفت من تصور نمیکنم که منظور باطنی ها این بوده است. ترکان خاتون پرسید بچه دلیل تو این تصور را نمیکنی؟ تنش جواب داد بدلیل این که هر چه آنها از من خواسته اند بآنان داده ام و باطنی ها را آزاد گذاشتم که بوظائف دینی خود عمل کنند و اکنون در تمام کشورهایی که جزو قلمرو من است باطنی ها آزاد هستند.

ترکان خاتون اظهار کرد اشتباهی بزرگ کرده ای و این اشتباه، اگر تصحیح نشود ببهای سلطنت تو تمام خواهد شد. تنش پرسید چرا اشتباه کرده ام؟ ترکان خاتون گفت تو تصور میکنی که شوهرم و خواجه نظام الملک که سخت جلوی ملحدین را گرفته بودند نمیدانستند که اگر سخت گیری نکنند، سلطنت و قدرت را از دست خواهند داد.

تنش پرسید چرا من سلطنت را از دست بدهم؟ ترکان خاتون گفت برای این که ملحدین فقط خواهان توسعه دادن دین خود نیستند بلکه میخواستند در سراسر کشورهای ایران قدرت را بدست بگیرند و بهیچ سلطان ابقا نخواهند کرد حتی بتو که کیش آنها را در قلمرو خود آزاد کردی. تنش جواب داد ابو حمزه کفشگر مردی است درستکار و من میدانم که او برخلاف قولی که بمن داده عمل نخواهد کرد. ترکان خاتون گفت بقول ملحدین اعتماد مکن. چون آنها برای فریب دادن دیگران قول میدهند و هیچ منظور ندارند جز این که در تمام کشورهای ایران و بعد در تمام کشورهای دنیا بسلطنت برسند و من از شوهر مرحوم ملکشاه راجع بآنها چیزها شنیده ام. تنش پرسید چه شنیده ای؟ ترکان خاتون گفت آنها با تمام مسلمین دشمن هستند و همه مسلمانها را واجب القتل میدانند و میگویند که نباید نماز خواند و زکوة داد. تنش اظهار کرد در جاهائی که باطنی ها آزاد شده اند هنوز آزارشان بکسی نرسیده و مسلمین را نیاز رده اند.

ترکان خاتون گفت هنوز اول کار آنهاست و می ترسند که نیت خود را نسبت به مسلمین بروز بدهند. چون میدانند که اگر در آغاز کار در صدد قتل عام مسلمین برآیند مردم خواهند شورید و تونیز آزادی آنها را از بین خواهی برد. ولی همین که قدرت بگیرند نیت خویش را آشکار خواهند کرد و تمام مسلمانها را بقتل خواهند رسانید و تمام ابنیه اسلامی را از بین خواهند برد و تو هم که یک مسلمان هستی بدست آنها کشته خواهی شد.

زنهار که از ملاحده پرهیز و فریب ریا کاری آنها را نخور. خواجه نظام الملک می گفت اگر فقط یک ملحد، در دنیا باقی بماند جهان روی آرامش را نخواهد دید و باید ملاحده را تا آخرین نفر بقتل رسانید و پکودکان آنها ترحم نکرد چون کودکان ملاحده اگر زنده بمانند و رشد کنند ملحد خواهند شد و برای مردم تولید مصائب خواهند کرد.

تنش اظهار کرد تا امروز من از باطنی ها جز خوبی ندیده ام و اگر کمک آنها نبود، من بسلطنت ایران نمیرسیدم. ترکان خاتون اظهار کرد آنها تو را بسلطنت ایران رسانیدند تا بتوانند بوسیله تو، دین خود را همه جا رواج بدهند و همینکه دانستند بتو نیاز ندارند تو را معدوم خواهند کرد و دلیلش این است که برکیارق را وثیقه کرده اند تو گفتی که با کمک ملاحده پادشاه ایران شدی و اینک آنها برکیارق را نزد خود برده اند تا این که با کمک خود، وی را بسلطنت برسانند و تو اکنون گفتی که مافوق حق وراثت حقی است که از قدرت ناشی می شود اما اگر کسی هم حق ناشی از قدرت داشته باشد و هم حق وراثت، قدرتش بیشتر از آن است که فقط بزور خود متکی است بدون این که متکی بحق وراثت باشد، روزی که ملاحده از برکیارق حمایت کنند و بخواهند او را بسلطنت برسانند چون او وراثت ملک شاه می باشد و از زور ملحدین هم برخوردار می شود بر تو غلبه خواهد کرد.

تنش اظهار کرد ای خاتون با تمام حرف هائی که زدی من تصور نمیکنم که باطنی ها که بمن کمک کردند و مرا بسلطنت ایران رسانیدند بمن خیانت کنند و درصدد برآیند که برکیارق را بسلطنت برسانند. ترکان خاتون پرسید آیا تو در فرار برکیارق دست داشتی؟ تنش گفت بلی و من برکیارق را بوسیله ابوحمزه کفشگر از زندان گریزانیدم ترکان خاتون پرسید برای چه او را از زندان گریزانیدی؟

تنش گفت برای این که میدانستم که تو او را خواهی کشت یا کور خواهی کرد و به ابوحمزه گفتم من نمیتوانم تحمل نمایم که برادرزاده ام را بقتل برسانند یا کور کنند. ترکان خاتون پرسید چرا بعد از اینکه تو بوسیله ابوحمزه کفشگر برادرزاده خود را گریزانیدی ملحدین وی را نزد تو نیاوردند و بیکی از قلاع خود بردند؟ تنش گفت برای این که این موضوع پیش بینی شده بود. ترکان خاتون پرسید چطور؟ تنش گفت وقتی مقرر شد که ابوحمزه کفشگر وسیله فرار برکیارق را فراهم نماید بمن گفت بعد از این که وی گریزانیده شد خود باطنی ها وی را نگاهداری خواهند کرد.

ترکان خاتون اظهار کرد تو هم تصور کردی که ملحدین میخواهند بتو خدمتی بکنند و بهمین جهت داوطلب شده اند که برکیارق را نگاهدارند. تنش جواب داد همین طور است. ترکان خاتون گفت معلوم می شود که ابوحمزه کفشگر زیرک تر از آن است که من تصور میکردم و او پیش بینی همه چیز را کرد و در نتیجه تو امروز تصور می نمائی که نگاه داری برکیارق از طرف باطنی ها فقط برای این است که او بفکر سلطنت نیفتد و تو بتوانی تا آخر عمر بدون تشویش بسلطنت ادامه بدهی. تنش گفت من همین فکر را میکنم. ترکان خاتون اظهار کرد اینک آزمایشی بکن تا بدانی که آنچه من بتو گفتم صحیح است.

تنش پرسید چه را آزمایش کنم؟ ترکان خاتون اظهار کرد از ابوحمزه کفشگر بخواه که برکیارق را بتو واگذارد و بگو که دلت برای برادرزاده ات تنگ شده و میل داری که او را ببینی. تنش اظهار کرد آیا تصور میکنی که باطنی ها برکیارق را بمن واگذار نخواهند کرد.

ترکان خاتون گفت من تصور نمیکنم بلکه یقین دارم که آنها از تسلیم کردن برکیارق بتو خودداری خواهند نمود. زیرا برکیارق وثیقه ایست در دست آنها برای این که تو پیوسته مطیع ملحدین باشی و نتوانی از اطاعت آنها سرپیچی.

صورت تنش از خشم و خجالت قرمز شد و گفت آیا من باید پیوسته مطیع آنها باشم؟ ترکان خاتون گفت بلی و تو با این که خود را پادشاه ایران میدانی باید پیوسته از ملحدین اطاعت نمائی و اگر روزی سر از فرمان آنها پیچی آنان تو را از سلطنت برکنار می کنند و برکیارق را بجای تو می نشانند.

تنش با خشم سبیل خود را گرفت و تاب داد و گفت اگر آنها این فکر را داشته باشند من، هم ملحدین را از بین خواهم برد هم برکیارق را. ترکان خاتون که عزم داشت تنش را علیه برکیارق و باطنی ها بغضب درآورد گفت ای تنش بهتر این است که من و تو را را کنار بگذاریم و با صداقت صحبت کنیم. تنش جواب داد من حاضریم که با صداقت صحبت نمایم.

ترکان خاتون اظهار کرد کسی که میخواست بتو خدمت کند ابوحمزه کفشگر نبود بلکه من میخواستم خدمتی شایان بتو بکنم. تنش پرسید تو چگونه میخواستی بمن خدمتی کنی؟ ترکان خاتون من میدانستم که برکیارق برای تو یک خطر دائمی می باشد و میخواستم برای همیشه تو را از آن خطر نجات بدهم. ولی تو متوجه خیرخواهی من نشدی و برکیارق را از زندان گریزانیدی اگر تو در صدد گریزانیدن آن مرد برنمیآمدی برکیارق امروز وجود نمیداشت که در دست ملحدین وثیقه باشد و اگر هم باقی میماند نمیتوانست دعوی سلطنت کند چون چشم نمیداشت.

تنش گفت ای خاتون چون باید با صداقت صحبت کرد من هم میگویم که تو برای خدمت کردن به من نمیخواستی برکیارق را بقتل برسانی یا نابینا کنی بلکه فکر پسر خود محمود را میکردی و میخواستی که برکیارق که پسر ارشد برادرم می باشد نتواند مدعی سلطنت ایران شود. ترکان خاتون جواب داد این فرض تو، در زمان حیات پسر محمود قابل قبول بود. ولی بعد از این که پسرم آبله گرفت و مرد آیا باز هم من میخواستم برای حفظ سلطنت پسر، برکیارق را نابود یا نابینا کنم؟ آیا تصدیق نمیکنی که در آن موقع، من فقط بقصد خدمت کردن بتو میخواستم بزرگترین خطر را از راه سلطنت تو دور نمایم ولی تو متوجه خدمت بزرگ من نشدی و برکیارق را گریزانیدی و امروز می فهمی که کاری بسیار ناصواب کردی و از این بعد تا روزی که برکیارق زنده است تو آسودگی نخواهی داشت و هر موقع آن جوان ممکن است سر راست نماید و بگوید که سلطنت ایران حق اوست و باید بجای پدرش ملکشاه بر تخت بنشیند.

تنش پرسید برای این که برکیارق برای من خطر نداشته باشد چه کنم؟ ترکان خاتون گفت او را از باطنی ها بخواه و بعد از اینکه در اختیار تو قرار گرفت وی را بقتل برسان یا کور کن. تنش گفت آیا برادرزاده خود را کور کنم آنهم بشکل قصاص قبل از جنایت. ترکان خاتون جواب داد اگر نمیخواهی این کار را بکنی برای از دست دادن سلطنت خود آماده باش زیرا روزی خواهد آمد که برکیارق دعوی سلطنت خواهد کرد و تو در آن روز نخواهی توانست او را بر سر جای خود بنشانی.

تنش گفت اظهارات تو مرا مشوش کرد من تصور نمی نمودم که برکیارق برای من تولید خطر کند.

ترکان خاتون جواب داد تمام سلاطین که تاج و تخت را از دست داده اند، همین تصور را نسبت

بدیگران میکردند و آنها را کوچکتر از آن میدانستند که برایشان تولید خطر نمایند. تنش گفت من برکیارق را از ابوحمزه کفشگر خواهم خواست و او را نزد خود نگاه خواهم داشت و بدین ترتیب مطمئن خواهم بود که علیه من اقدامی نخواهد کرد. ترکان خاتون اظهار کرد علاوه بر این باید اطمینان حاصل کنی که وی نخواهد گریخت. زیرا همانطور که تو برکیارق را گریزانیدی شخص یا دسته ای پیدا می شود و او را میگریزند.

تنش گفت این موضوع روشن شد.

ترکان خاتون اظهار کرد آنچه باقی مانده موضوع من می باشد و تو راجع بمن چه فکرداری؟ تنش جواب داد ای خاتون فکر من این است که تو از اصفهان بجای دیگر بروی. ترکان خاتون پرسید برای چه. تنش گفت برای این که اصفهان پایتخت است و من باید در این شهر سکونت کنم. ترکان خاتون اظهار کرد تو فراموش کردی که ساعتی قبل گفتی برای این باصفهان آمده ای که چندی در آنجا بسربری. تنش گفت در آغاز صحبت نخواستم چیزی بگویم که باعث کدورت تو شود. ترکان خاتون پرسید آیا بهتر نیست که من در اصفهان بمانم و تو هم در آنجا زندگی کنی. تنش پرسید راه این کار چیست؟

ترکان خاتون جواب داد راهش این است که تو مرا به عقد خود در لوری و بعد از این که ما زن و شوهر شدیم وضع تو در ایران ثابت تر خواهد شد چون مردم می فهمند که زوجه ملکشاه را بعقد خود در آورده ای و از این گذشته با زوجه برادر متوفی ازدواج کردن در انظار خلق جوانمردی جلوه میکند. تنش گفت بهتر این است که ما ازدواج نکنیم. ترکان خاتون اظهار کرد آیا فراموش کرده ای که در گذشته چقدر بمن نظر داشتی و من از نگاه تومی فهمیدم که خواهان من می باشی؟ تنش جواب داد هر دوره از عمر دارای اقتضای مخصوص بخود می باشد و در آن دوره من خواهان تو بودم. ترکان خاتون پرسید آیا میخواهی بگویی که در این دوره خواهان من نیستی؟ تنش گفت این را نخواستم بگویم زیرا تو همچنان جوان و زیبا می باشی. ولی میخواهم بگویم که امروز، نمیتوانم با تو ازدواج کنم. ترکان خاتون پرسید مانع ازدواج چیست؟

تنش گفت مانع ازدواج عبارت است از حرف هائی که راجع بتو زده اند. ترکان خاتون پرسید آن حرف ها چه بوده است؟ تنش گفت موافقت کن که آن حرف ها بر زبان آورده نشود. ترکان خاتون اظهار کرد من خیلی میل دارم آن حرف ها را بشنوم تا بدانم که راجع بمن چه گفته اند. تنش اظهار کرد ای خاتون تو تا زمانی که زن برادرم بودی هیچ کس راجع بتو چیزی نمی گفت و من نشنیدم که یک بار از تو بدگویی نمایند. ولی بعد از مرگ برادرم بدگویی از تو شروع شد و می گفتند که تو رعایت عفت را نمیکنی و این بدگویی تا امروز ادامه دارد. ترکان خاتون اظهار کرد واضح تر صحبت کن که من بدانم مردم راجع بمن چه میگویند. تنش گفت یکی از چیزهائی که مردم میگویند این است که خلیفه قشونی را که بتو داد تا با خود بایران بیاوری برایگان نداد. بلکه در ازای آن قشون چیزی از تو گرفته که مسکوت بماند بهتر است. ترکان خاتون پرسید دیگر چه میگویند؟ تنش گفت نکته دیگر که بر زبان میآورند این است که فرخ سلطان هم برای تو قشون گرد نیاورد بلکه او هم از تو چیزی دریافت کرد که مسکوت ماندن آن سزاوارتر می باشد. ترکان خاتون پرسید دیگر چه گفته میشود؟

تنش گفت مردم میگویند که فرخ سلطان و برکه القیس هر دو قربانی بوالهوسی توشدند و تو بهر دوی آنها وعده ازدواج داده بودی و برکه القیس از فرط حسد، فرخ سلطان را بقتل رسانید و اگر تو بهر دو وعده ازدواج نمیدادی دو نفر بقتل نمیرسیدند. ترکان خاتون پرسید دیگر چه میگویند؟ تنش گفت مردم حرف های دیگر هم میزنند و از جمله میگویند که بعد از مرگ برادرم هر مرد که با تو آشنا شد محروم نرفت ولی من این گفته را باور نمیکنم. ترکان خاتون اظهار کرد باید خوشوقت بود که تو لا اقل این یک حرف را باور نمی نمائی زیرا مثل این است که حرف های دیگر را باور کرده ای؟ تنش گفت من حرف های دیگر را هم بکلی باور نکرده ام ولی در مورد آنها تردید دارم و نه می توانم بپذیرم نه رد کنم.

ترکان خاتون پرسید آیا تو بمناسبت این شایعات حاضر نیستی مرا عقد کنی و شوهرم بشوی. تنش گفت بلی ای خاتون، چون من پادشاه ایران هستم و شخصی چون من نمیتواند زنی را عقد نماید که راجع با و از این گونه صحبت ها می شود ولو تمام این حرف ها کذب محض باشد. ترکان خاتون اظهار کردای تنش اگر تو مرا عقد کنی تمام این شایعات از بین خواهد رفت.

تنش گفت این شایعات از بین نمیرود بلکه ننگ های آن عاید من می شود و از آن گذشته تو چرا این قدر شتاب داری و هنوز من وارد شهر اصفهان نشده میخواهی زوجه من بشوی صبر کن تا من وارد اصفهان شوم و چندی بگذرد و بعد این صحبت را پیش بیاور. ترکان خاتون اظهار کرد تو میخواهی مرا از اصفهان بیرون کنی و لذا من دیگر مجال نخواهم داشت که با تو در این خصوص صحبت کنم.

عاقبت تنش موافقت کرد که ترکان خاتون در اصفهان بماند مشروط بر این که قشونش را مرخص نماید. ولی ترکان خاتون آن شرط را نپذیرفت و گفت من قشون خود را مرخص نخواهم کرد.

تنش پرسید هزینه قشون را از چه محل تأدیه میکنی؟ ترکان خاتون جواب داد از راه مالیاتی که از اصفهان وصول خواهم نمود. تنش میدانست آنچه ترکان خاتون میگوید برخلاف اصل سلطنت او می باشد و در هیچ دوره اتفاق نیفتاده که پادشاهی بعد از ورود به پایتخت خود اختیار پایتخت را بدست دیگری بدهد و او، مالیات پایتخت را وصول نماید و بمصرف هزینه قشون خود برساند. تنش میدانست که ادامه آن وضع ممکن نیست ولی چون نمیخواست با ترکان خاتون بجنگد موافقت نمود که آن زن کماکان اصفهان را تیول خود بداند و مالیات آن را وصول کند و بمصارفی که میخواهد برساند. تنش میاندیشید بعد از این که وارد اصفهان گردید خواهد توانست که قشون ترکان خاتون را که قسمتی از سربازانش عرب هستند و قسمتی دیگر از عشایر کرمانشاهان می باشند تسلیم کند و سربازان عرب را به بغداد برگرداند و به عشایر کرمانشاهان هم بگوید که بکشور خود مراجعت نمایند.

ترکان خاتون زنی بود محتاط و بعد از این که تنش وارد اصفهان گردید. مرکز خود را در باغ شمشاد قرار داد تا این که تنش نتواند او را در شهر دستگیر نماید و قشون ترکان خاتون هم در آبادیهای خارج اصفهان، و نزدیک باغ شمشاد متمرکز گردید. ولی آن زن، مثل گذشته مالیات اصفهان را وصول میکرد و تنش در پایتخت خود از لحاظ دریافت مالیات دخالتی نمی نمود.

بعد از این که تنش وارد اصفهان گردید، ابو حمزه کفشگر انتظار داشت که آن مرد کیش باطنی را در اصفهان نیز مثل جاهای دیگر آزاد نماید ولی فرمان آزادی کیش باطنی ها از طرف تنش در اصفهان صادر نشد و

ابوحمره تصور کرد که تنش آن موضوع را فراموش کرده و از روی تعمد از صدور فرمان خودداری ننموده است. چند روز بعد از این که تنش در اصفهان مستقر شد ابوحمره کفشگر را احضار کرد و داعی نخست یقین حاصل نمود که تنش وی را احضار کرده تا با و مژده بدهد که می‌خواهد فرمان آزادی کیش باطنی را در اصفهان صادر نماید.

وقتی ابوحمره کفشگر وارد اطاقی شد که تنش آنجا بود بوضع میهم حبس کرد که آن مرد مکدر است و تنش او را نشانید و از حالش پرسید و آنگاه گفت ای داعی نخست، من مشوش هستم، ابوحمره پرسید برای چه ای ملک. تنش گفت برای این که نمیدانم برکیارق بچه کار مشغول است.

ابوحمره جواب داد: ملک نباید راجع به برکیارق مشوش باشد برای این که آن جوان تحت نظر است. تنش پرسید در کجا تحت نظر می باشد؟ ابوحمره گفت در یکی از قلاع ما.

تنش گفت با این که او در یکی از قلاع شما است من آسوده خاطر نیستم چون دور از دسترس من است و من بهتر میدانم که او در دسترس من باشد و خود، وی را تحت نظر بگیرم.

ابوحمره کفشگر جواب داد ای ملک ما راجع باین موضوع صحبت کردیم و تو موافقت نمودی که برکیارق تحت نظر ما باشد. تنش اظهار کرد در آن موقع، فکر نمی‌کردم که آن جوان بتواند برای من تولید زحمت کند. ولی اکنون این فکر برایم پیش آمده که برکیارق دور از دسترس من، ممکن است بهوای سلطنت بیفتد.

ابوحمره کفشگر اظهار کرد ای ملک من مراقب هستم و نمی‌گذارم او بفکر سلطنت بیفتد و اگر آن فکر را کرد نخواهیم گذاشت فکر خود را بموقع اجرا بگذارد. تنش اظهار نمود ای ابوحمره همان گونه که ممکن است من امشب بمیرم تو هم ممکن است که زندگی را بدرود بگویی و بعد از مرگ تو، که ضامن حسن رفتار برکیارق خواهد شد؟ ابوحمره گفت ای ملک من فردی هستم از آحاد کیش باطنی و بعد از مرگ من، هیچ یک از قوانین و رسوم ما تغییر نمی نماید و همان طور که من امروز مراقب هستم که برکیارق برای تحصیل سلطنت ایران اقدامی نکند پس از من دیگران همین طور مراقبت و نظارت خواهند کرد.

تنش گفت ولی من دیگران را نمی شناسم و نمیتوانم نسبت بآنها اطمینان حاصل کنم و یکی از مؤثرترین عوامل ایجاد اطمینان این است که دو نفر برخورد کنند و مدتی باهم بسر ببرند و بخلق و خوی یکدیگر آشنا شوند و امام شما حسن صباح ممکن است مردی باشد بزرگ و درستکار ولی من چون او را ندیده ام و از خلق و خوی وی اطلاع ندارم نمیتوانم بآن مرد اعتماد نمایم و در هر حال اطمینانی که من نسبت بتو دارم قابل انتقال بدیگری نیست و لذا از آینده بیم دارم و فکر میکنم که اگر تونبازی من نمیتوانم بآن مرد اعتماد نمایم و هر روز، انتظار دارم که برکیارق در قسمتی از کشورهای ایران قیام کند و خواهان سلطنت باشد. اما اگر خود من او را تحت نظر داشته باشم خیالم آسوده است و میدانم که آن جوان نخواهد توانست یاغی شود و اگر قصد داشته باشد که سر برافرازد سرش را متلاشی خواهم کرد.

ابوحمره دچار مشکل شد. اگر برکیارق را از قلعه ارجان خارج میکرد و او را باصفهان میآورد و تسلیم تنش می نمود یک و ثقیه بزرگ را از دست میداد و اگر درخواست تنش را نمی پذیرفت و از آوردن برکیارق خودداری می نمود مورد سوءظن تنش قرار میگرفت، او میاندیشید که ابوحمره کفشگر قصد دارد آن جوان را بر تخت سلطنت ایران بنشاند. این بود که برای متقاعد کردن تنش گفت ای ملک، برکیارق بدستوراهام ما در

یکی از قلاع سکونت کرده و تحت نظر است و من نمیتوانم بدستور خود او را از آن قلعه خارج کنم و این جا بیاورم و اجازه بده که من نامه ای بامام ما حسن صباح علی ذکره السلام بنویسم و بگویم که تو خواهان برکیارق هستی و میخواهی او را در دسترس داشته باشی. تنش پرسید چرا موقعی که تو میخواستی برکیارق را از زندان اصفهان بگریزانی و او را یکی از قلاع باطنی بفرستی از امام خود کسب اجازه نکردی؟ ابوحمزه گفت ای ملک، قبل از این که تو با فرار برکیارق موافقت کنی و من او را از زندان اصفهان بگریزانم دستور امام، راجع به برکیارق صادر شده بود منتها مثل تمام دستورهای که امام ما برای دعاة صادر می نماید جنبه کلی داشت و امام دستوری برای داعی ها صادر میکند و اجرای دستور را بخود آنها واگذار می نماید تا بهر ترتیب که بتوانند آن را بموقع اجرا بگذارند.

تنش گفت ای داعی نخست من بخاطر ندارم که امام شما راجع به برکیارق دستور کلی صادر کرده باشد و تا آنجا که من بخاطر دارم و چون مدتی مدید از آن موضوع نمیگذرد تصور نمیکنم که فراموش کرده باشم گفتم که من نمیتوانم تحمل کنم زنی برادرزاده مرا بقتل برساند یا کور کند و اگر دست روی دست بگذارم و اقدامی برای نجات برکیارق نکنم نزد تمام خویشان و سرشکسته خواهم شد و بعد از این که من این موضوع را پیش کشیدم تو گفتی که برای فرار دادن برکیارق از اصفهان وسیله داری و می توانی او را از آن شهر خارج کنی و بعد هم گفتی که برکیارق بعد از خروج از اصفهان بهتر آن است به همدان که ما در آن موقع آنجا سکونت داشتیم نباید در جای دیگر سکونت کند و من هم نظریه تو را پذیرفتم و موافقت کردم که برکیارق در جای دیگر سکونت نماید و اکنون که من میخواهم برکیارق باصفهان آورده شود و در دسترس من باشد تا این که نتواند مبادرت به یاغیگری نماید و بفکر سلطنت بیفتد تو میگوئی که برای آوردنش باصفهان محتاج اجازه امام هستی؟

ابوحمزه کفشگر پرسید ای ملک، هنگامی که تو یک والی برای یک کشور انتخاب میکنی آیا او را و امیداری راجع به تمام مسائل جزئی از تو کسب تکلیف کند تنش گفت نه و من فقط یک دستور کلی باو میدهم و اداره امور کشوری را که باو واگذار شده ام موکول به صلاح اندیشی او مینمایم. ابوحمزه کفشگر اظهار کرد ای ملک، امام ما هم در آن روز که بمن اختیارات تام داد تا این که برای سلطه تو بر کشور شام و آنگاه بر کشورهای ایران کمک کنم راجع به برکیارق هم یک دستور کلی صادر نمود و اجرای آن را به صلاح اندیشی من وا گذاشت. تنش پرسید آن دستور کلی چه بود؟ ابوحمزه گفت دستور کلی امام این بود بهتر آنکه برکیارق نابود نشود.

تنش گفت من میدانم که برکیارق بشما وعده داده بود که کیش باطنی را در تمام کشورهایی که تحت سلطه او قرار میگیرد آزاد بگذارد. اما بوعده وفا نکرد و قول خود را زیر پا گذاشت یا این که وزیرش یمین الملک نگذاشت که وی بعهد خویش وفا نماید و باطنی ها می توانستند برکیارق را از بین ببرند ولی این کار را نکردند و آن طور که من فهمیدم علتش این بود که میدانستند اگر برکیارق برادرزاده من بقتل برسد محمود برادرزاده دیگر من و پسر ترکان خاتون پادشاه ایران خواهد شد اما بعد از این که محمود پسر ترکان خاتون زندگی را بدرود گفت شما چه علاقه بادامه زندگی برکیارق داشتید که امام شما زنده ماندن وی را بهتر میدانست؟ ابوحمزه جواب داد اولاً کسی پیش بینی نمیکرد که محمود زندگی را بدرود بگوید و آن پسر، در شبی که

برکیارق از قصر سلطنتی این جا فرار میکرد از دنیا رفت. ثانیاً امام ما، بطور کلی خواهان مرگ برکیارق نبود و نمیخواست که آن جوان نابود گردد. تنش گفت ایراد اصلی من نیز همین مورد است و من میخواهم بدانم برای چه امام شما خواهان نابودی برکیارق نیست. ابوحمزه کفشگر تجاهل کرد و گفت نمیدانم.

تنش گفت تو چون داعی نخست هستی نمیتوانی آنچه در دل داری بگوئی ولی من قادرم آنچه میدانم یا حس میکنم بگویم و این طور احساس می نمایم که امام شما میخواهد برکیارق را در اختیار داشته باشد تا این که روزی او را بر تخت سلطنت ایران بنشانند.

ابوحمزه انتظار نداشت که تنش بآن موضوع پی ببرد چون او را بخوبی می شناخت و میدانست که نیروی عقلانی و نحوه تفکر او چه اندازه و چگونه است و ابوحمزه حدس زد که تنش آن موضوع را از دهان دیگری شنیده و پرسیدای ملک این موضوع را که بتو گفت. تنش گفت ای داعی بزرگ بنام کسی که این موضوع را بمن گفت کاری نداشته باش اما تصدیق کن که درست گفته است. داعی نخست بعد از شنیدن آن حرف یقین حاصل کرد که تنش آن نظریه را از دیگری شنیده و گفت ای ملک من خیلی میل دارم که اسم این شخص را بدانم. تنش پرسید برای چه علاقه داری که اسم این شخص را بدانی؟ ابوحمزه گفت برای این که این شخص هرکس که هست عزم دارد که بین تو و باطنی ها اختلاف بیندازد و من نمیدانم از اینجا آن اختلاف چه نتیجه میخواهد بگیرد. ولی تردیدی ندارم که منظور او ایجاد کدورت بین تو و باطنی ها می باشد و ای ملک تو و باطنی ها تا امروز بخوشی بسر برده اید و بین تو و آنها کوچکترین اختلاف بوجود نیامده است و آنها در راه تو، طبق وعده ای که داده بودند از بذل مال و جان دریغ نکردند و جوانان خود را بدون مضایقه فدا نمودند و هر قدر پول که برای هزینه های گوناگون ضروری بود پرداختند تا این که تو را بعد از سلطنت شام به سلطنت ایران رسانیدند و تو هم بعهد خود وفا نمودی و در هر کشور که تحت تسلط توقرار گرفت کیش باطنی را آزاد کردی و با این ترتیب که ما جلو میرویم بزودی کیش باطنی در تمام کشورهای ایران توسعه خواهد یافت و فقط در اصفهان تو برای آزاد کردن کیش باطنی قائل بتأخیر شدی و من تصور میکردم که تأخیر آن موضوع ناشی از کثرت مشغله تو است ولی حالا می فهمم کسانی که سود خود را در ایجاد اختلاف میدانند در صدد برآمده اند که تو را نسبت به باطنی ها بدبین کنند و من حیرت مینمایم که تو ای ملک چرا قبول کردی که باطنی ها قصد دارند برکیارق را بسلطنت برسانند و برای چه قبول نکردی که برکیارق از این جهت از طرف باطنی ها تحت نظر گرفته شده که نتواند بسلطنت برسد؟

تنش با پرسشی که مقرون به تمسخر بود گفت آیا شما برکیارق را از این جهت نزد خود نگاه داشته اید که او بسلطنت ایران نرسد؟ ابوحمزه کفشگر که مجبور بود حقیقت را پرده پوشی نماید خود را مجاز میدید که واقعیت را قلب کند.

اهل باطن اجازه نداشتند که کیش خود را پنهان نمایند و هر باطنی و بقول دیگران هر ملحد بعد از قیامة القیامه که شرح آن گذشت مجبور بود که اگر مورد پرسش قرار بگیرد کیش خود را بروز دهد و بگوید که باطنی است ولو بیدرنگ او را بقتل برسانند. فقط فدائیان مطلق که از قلعه طبس یا سایر قلاع باطنی برای بانجام رسانیدن مأموریت ها فرستاده می شدند می توانستند که کیش خود را پنهان نمایند.

اما از موضوع کیش گذشته، باطنی ها در مسائل دیگر می توانستند از ابراز حقیقت خودداری کنند

وداعی نخست هم از آن اختیار استفاده میکرد و چنین گفت: ای ملک تو میدانی که برکیارق نسبت بما خلف وعده نمود و عهدی را که با ما بست زیر پا نهاد و این مرد که یک بار بما دروغ گفت اگر مرتبه دیگر بسلطنت ایران برسد در صدد نابود کردن ما باطنیان برمیاید و کسی از ما را باقی نخواهد گذاشت و بهمین جهت ما اصلح دانستیم که او آزاد نباشد و در یکی از قلاع باطنی تحت نظر قرار بگیرد.

تنش گفت اگر شما نخواهید که او پادشاه شود، وی بسلطنت نخواهد رسید. ابوحمره جواب داد ای ملک اگر برکیارق در این جا یعنی در کنار توزیست کند ما نخواهیم توانست از سلطنت وی جلوگیری نمائیم. تنش گفت اگر کنار من زیست کند خود من از سلطنت او جلوگیری خواهم کرد و ضرورت ندارد که شما از سلطنت وی ممانعت نمائید. ابوحمره گفت ای ملک آیا بمن اجازه میدهی که با آزادی صحبت کنم و چیزی بگویم که شنیدنش برای تو مطلوب نیست. تنش پاسخ داد بلی، با آزادی صحبت کن و شنیدن حقیقت هر قدر نامطلوب باشد بهتر از شنیدن چیزی است که حقیقت ندارد. ابوحمره گفت ای ملک ما آرزوی کنیم که تو عمری طولانی بکنی و آن قدر زنده بمانی که کیش باطنی در سراسر زمین منتشر گردد و در جهان کشوری نباشد که در آن مردم متدین به کیش ما نباشند اما تو مردی هستی که خیلی بیش از برکیارق برادرزاده خود عمر داری و از آن گذشته دارای فرزند ذکور نیستی و اگر تو دارای فرزند ذکور بودی ما دغدغه نداشتیم و باطنیان میدانستند که بعد از فوت تو پسر بسلطنت ایران خواهد رسید و پسر هم مانند پدر طرفدار آزادی کیش ما خواهد گردید. اما تو فرزند ذکور نداری و اگر تو از این جهان بروی و برکیارق در کنار تو باشد بدون تردید پادشاه ایران خواهد شد چون پسر ملک شاه است و هم برادرزاده تو و اگر سلطنت را از پدرش بارت نبرد از تو که عمویش هستی بارت خواهد برد.

تنش قدری سکوت کرد و بفکر فرو رفت و بعد گفت:

صحیح است که من در این موقع دارای وارث ذکور نیستم و پسری ندارم که پس از من بر تخت سلطنت بنشیند. اما تا پایان عمر این طور نخواهد ماند و من دارای پسر خواهم گردید. ابوحمره گفت هر روز که تو دارای پسر شدی دغدغه ما از بین میرود و خواهیم دانست که بعد از تو پسر بر تخت سلطنت ایران خواهد نشست و در آن روز دعوی برکیارق مشعر بر این که وی پسر ملک شاه است مفید واقع نخواهد گردید.

اما تا روزی که تو دارای پسر نشده ای، باطنی ها از سلطنت برکیارق بیم دارند زیرا میدانند که اگر آن جوان بر تخت سلطنت ایران جلوس نماید تمام باطنی ها را بقتل خواهد رسانید و بهمین جهت بهتر آن میدانند که وی در کنار تو نباشد و در یکی از قلاع باطنی زندگی کند تا اگر تونزدگی را بدرد گفتی، برکیارق بسلطنت نرسد.

اما بدخواهان این موضوع را در نظر تو طوری دیگر جلوه دادند و گفتند که ما برکیارق را در یکی از قلاع خود جا داده ایم تا وی را بسلطنت برسانیم و آیا تو ای ملک از کسانی که این حرف را بتوزدند نپرسیدی که اگر باطنی ها میخواستند برکیارق را بسلطنت برسانند چرا با حذاعلای توانائی خود کوشیدند که او را از سلطنت برکنار کنند و ای ملک آیا بخاطر داری آن روز که من در قریه خمسین واقع در کشور شام در بیست فرسنگی حلب بحضور تو رسیدم راجع به برکیارق بتوجه گفتم و از توجه شنیدم آیا کمکی که باطنی ها بتو کردند تا این

که بسلطنت برسی جز برای برکنار کردن برکیارق از سلطنت و توسعه کیش باطنی علتی داشت؟
ای ملک تو در آن روز فقط در فکر آق سنقر والی شام بودی و آرزویی نداشتی جز این که آق سنقر را از پا
درآوری.

لیکن ما باطنی ها بتو نوبت دادیم که نه فقط آق سنقر را از پا درخواهی آورد و سلطان شام خواهی شد
بلکه پادشاه کشورهای ایرانی خواهی گردید و امروز ما باطنی ها، نزد تو ای ملک، روسفید هستیم که بعهد
خود وفا کردیم و تو را بسلطنت ایران رساندیم و اینک دشمنان ما از فرط رشک میخواهند تو را با ما دشمن کنند
و وادارت نمایند که مثل برکیارق عهده را که با ما بستیم زیر پا بگذاری و شاید مجبورت نمایند که فرمان قتل
عام ما را صادر کنی همانگونه که برادرت ملکشاه بتحریریک خواجه نظام الملک فرمان قتل عام ما را صادر نمود.
بیان ابوحمزه کفشگر در تنش اثر کرد و گفت ای داعی نخست مرا معذور بدار که سخنان تند بزبان
آوردم و همان طور که حدس زدی مرا نسبت به باطنی ها بدبین کرده بودند و بمن گفتند که باطنیان از
این جهت برکیارق را نزد خود نگاه داشته اند که او را بسلطنت برسانند. ابوحمزه پرسید ای ملک کسانی که این
حرف را بتوزند که هستند؟ تنش گفت فقط یک نفر این حرف را بمن زد و گفت برکیارق را از شما بخواهم و
او را نزد خود نگاه دارم.

ابوحمزه پرسید آن یک نفر کیست؟ تنش گفت: ترکان خاتون این حرف را بمن زد.
ابوحمزه اظهار کرد ای ملک آیا ممکن است از تو درخواست کنم که عین گفته ترکان خاتون را بمن
بگوئی تا من بدانم که او بتوجه گفته است؟

تنش گفت عین کلمات ترکان خاتون را بخاطر ندارم ولی موضوع گفته اش در خاطر من هست. ابوحمزه
پرسید موضوع گفته او چه بوده است. تنش گفت او بمن اظهار کرد که برکیارق را از داعی نخست بخواه و باو
بگو که آن جوان را در دسترس تو بگذارد تا این که تو خود او را تحت نظر قرار دهی زیرا باطنی ها از این جهت
برکیارق را در یکی از قلاع خود محبوس کرده اند که بتوانند در آینده او را بر تخت سلطنت ایران بنشانند و آن
جوان در دست باطنی ها وثیقه ایست برای تهدید تو.

ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک امیدوارم اکنون سوء ظن از تو رفع شده باشد و بدانی که منظور باطنی ها
از نگاه داری برکیارق نه آن است که ترکان خاتون گفته بود. تنش گفت بلی ای داعی نخست و سوء ظن بکلی
از من رفع شد و برای این که بدانی که من دیگر نسبت به باطنی ها و توطینین نیستم دستور میدهم که از فردا در
اصفهان کیش باطنی آزاد شود و دیگر کسی در این شهر مزاحم باطنیان نگردد.

روز بعد، سکنه اصفهان در بازار و کوچه ها صدای جارچیان را شنیدند و آنها از طرف تنش جار
میزدند که از امروز کیش باطنی در اصفهان آزاد است و هیچ کس نباید مزاحم باطنیان شود و هر کس که در
صد آزار باطنیان برآید بحکم تنش بقتل خواهد رسید و اعلام آزادی کیش باطنی اصفهان یک واقعه فوق العاده
بود و مردم وقتی اظهارات جارچی را می شنیدند باور نمی کردند آنچه می شنوند حقیقت دارد و تصویری نمودند
که جارچی شوخی میکند و بعضی از آنها از جارچی می پرسیدند آیا این که میگوئی حقیقت دارد یا برای
مزاح این حرف ها را میزنی؟ جارچی می گفت آیا هرگز از دهان من شوخی شنیده اید و آیا ممکن است که
یک جارچی رسمی شوخی کند و بر سبیل مزاح چیزی بگوید؟

اعلام آزادی کیش باطنی فقط مردم اصفهان را متعجب و متغیر نکرد بلکه رؤسای عشایر کرمانشاهان که با ترکان خاتون باصفهان آمده بودند نیز از آن واقعه بشدت متأثر شدند و آنها عادت کرده بودند که پسر بعد از پدر، ملاحظه را جزو کفار پلید بدانند و بعد از این که فتوای قتل عام آنها در دوره سلطنت ملکشاه سلجوقی صادر شد آنها را واجب القتل میدانستند و میپنداشتند که اگر کسی یک ملحد را بقتل برساند ثوابی بزرگ کرده است و سپس یک مرتبه از دهان جارچیان شنیدند که تنش کیش باطنی را در اصفهان آزاد کرده و اخطار نموده که اگر کسی مزاحم باطنیان شود بقتل خواهد رسید و رؤسای عشایر کرمانشاهان برای این که تکلیف خود را بدانند و وضع خویش را روشن کنند از ترکان خاتون خواستند که در باغ شمشاد او را ملاقات نمایند.

توطئه قتل ابوحمزه کفشگر

ترکان خاتون که خوب میدانست درخواست ملاقات رؤسای عشایر کرمانشاهان برای چیست متعذربه بیماری شد و چون روز دوشنبه از او درخواست ملاقات کرده بودند وعده داد که روز دوشنبه دیگر (بعد از یک هفته) رؤسای عشایر را در باغ شمشاد بپذیرد.

ولی در همان روز کنیز خود موسوم به فارض را که نامش در این سرگذشت ذکر شده نزد عبدالله سنه از رؤسای عشایر کرمانشاهان فرستاد و به کنیز گفت که از او بخواه امشب سه ساعت از شب گذشته باغ شمشاد بیاید و مرا ببیند مشروط بر این که صمیمی ترین دوست او از این موضوع مطلع نشود و نداند که من وی را احضار کرده‌ام. فارض مأموریت‌هایی را که از طرف ترکان خاتون بوی واگذار می‌شد بخوبی بانجام میرسانید و میدانست که چگونه با افراد برخورد نماید و پیام ترکان خاتون را بآنها برساند آن کنیز وقتی عبدالله سنه (یعنی عبدالله اهل سنج) را دید طوری با او صحبت کرد که در قلب آن مرد کرمانشاهی که بیست و هفت سال از عمرش میگذشت نور امید درخشیدن گرفت و اندیشید که یک زن جوان و زیبا مثل ترکان خاتون وقتی بیک مرد جوان میگوید که سه ساعت از شب گذشته در باغ شمشاد وی را ملاقات کند تحلیل بر این است که آن زن میخواهد شبی را با او بخوشی بگذراند.

عبدالله سنه بگرمابه رفت و بدن را شست و بهترین لباس خویش را دربر کرد و در ساعت معین عطر بر خود سائید و راه باغ شمشاد را پیش گرفت و ترکان خاتون که منتظر ورود جوان کرمانشاهی بود بعد از ورودش گفت ای عبدالله سنه خوش آمدی و دماغ من از بوی عطری خوش که بر خود زده‌ای جان گرفت... بنشین. عبدالله سنه با ادب، در حضور ترکان خاتون نشست و گفت ای خاتون من امروز شنیده بودم که تو بیمار هستی و اینک خوشوقتم که تو را سالم می‌بینم. ترکان خاتون گفت من همچنان بیمار هستم و باید در بستر استراحت کنم ولی برای این که تو را ببینم از بستر برخاستم و بعد از رفتن تو باز به بستر خواهم رفت و سعی خواهم کرد که خوابم ببرد و اگر بیمار نبودم بطور حتم امروز رؤسای عشایر کرمانشاهان را که از من درخواست ملاقات کردند می‌پذیرفتم و لابد تو خود که رئیس یک قبیله بزرگ هستی میدانی که آنها برای چه از من درخواست ملاقات کرده‌اند؟

عبدالله سنه گفت بلی ای خاتون عالی مقام و من از همان‌ها شنیدم که تو بیمار هستی و تا یک هفته نمیتوانی ما را بپذیری.

ترکان خاتون گفت اینک بگو که رؤسای عشایر کرمانشاهان برای چه میخواهند مرا ملاقات کنند. عبدالله سنه جواب داد ای خاتون بزرگوار در این شهر یک وضع عجیب پیش آمده و جارچی‌ها جار زدند که کیش باطنی در اصفهان آزاد می‌باشد و بعد از این هر کس مزاحم باطنیان شود بقتل خواهد رسید و ما می‌خواستیم بحضور تو برسیم و از تو بپرسیم که تکلیف ما چیست و چگونه ما بتوانیم در شهری زندگی کنیم که

در آن جا باطنی ها آزادند و کسانی که مزاحم آنها شوند باید بقتل برسند؟ ترکان خاتون آهی کشید و اظهار کرد ای عبدالله سنه دوره آخرالزمان این طور است و وقتی زمان بآخر میرسد از این عجایب بچشم میرسد. عبدالله سنه گفت ای خاتون عالی مقام گفته اند که در دوره آخرالزمان خورشید برای نیمی از مردم دنیا هرگز غروب نمیکند و برای نیمی دیگر هم هرگز طلوع نمی نماید در صورتی که امروز، خورشید، برای همه مردم جهان طلوع و غروب میکند^۱.

ترکان خاتون گفت ای عبدالله سنه اعلام آزادی کیش باطنی در این شهر از خود تنش نیست بلکه از دیگری می باشد. عبدالله سنه جواب داد ای خاتون بزرگوار جار چیان از طرف خود تنش جار زدند. که کیش باطنی آزاد است. ترکان خاتون اظهار کرد این را تصدیق میکنم ولی آن که فرمان آزادی کیش. باطنی را به تنش القاء کرده همزاد اوست. عبدالله سنه پرسید مگر تنش دارای همزاد است. ترکان خاتون گفت بلی ای عبدالله و همزادش ابوحمزه کفشگر می باشد.

عبدالله سنه گفت ای خاتون آیا میخواهی بگوئی که هر چه ابوحمزه میگوید|تنش بموقع اجرا میگذارد. ترکان خاتون جواب داد بلی ای عبدالله و تنش بدون موافقت ابوحمزه آب نمیآشامد. عبدالله سنه گفت من شنیده بودم که ابوحمزه نزد تنش تقرب دارد ولی تصور نمی کردم که این اندازه دارای نفوذ است. ترکان خاتون جواب داد نفوذ او بیش از آن است که تو تصور میکنی و اگر ابوحمزه به تنش بگوید که فردا، سر از کالبد تمام رؤسای عشایر کرمانشاهان جدا کن تنش همه رؤسای عشایر قره میسین را خواهد کشت و فرخ سلطان شما را هم بتصور من ابوحمزه بقتل رسانید. عبدالله سنه گفت فرخ سلطان را یک افسر عرب با اسم برکه القیس کشت. ترکان خاتون جواب داد ولی آن افسر عرب ملحد بود.

وقتی جوان کرمانشاهی آن حرف را از دهان ترکان خاتون شنید از فرط شگفت نیم خیز کرد و گفت آه... آیا برکه القیس ملحد بود: ترکان خاتون که میدانست مزده، زنده نمی شود تا این که بگوید ای زن غدار تو دروغ میگوئی، من ملحد نیستم گفت بلی ای عبدالله سنه و برکه القیس مردی بود ملحد و همین کافی است که ثابت نماید که قاتل اصلی فرخ سلطان شما ابوحمزه کفشگر است.

جوان کرمانشاهی گفت اگر ملحد بودن برکه القیس محقق باشد بدون تردید قاتل فرخ سلطان مردی غیر از ابوحمزه کفشگر نیست. ترکان خاتون اظهار کرد آنچه من بتمو میگویم پذیر و الحاد برکه القیس نزد من بدون تردید است و آیا تو حرف مرا باور نمیکنی؟ جوان کرمانشاهی گفت ای خاتون عالی مقام حرف تو برای من حجت است و من یقین حاصل کردم که برکه القیس ملحد بوده و بدستور ابوحمزه کفشگر، فرخ سلطان ما را بقتل رسانید.

ترکان خاتون گفت آیا بخاطر داری که بچه سرعت برکه القیس را بقتل رسانیدند و مجال ندادند که حتی یک روز زنده بماند.

۱ — این روایت با حقائق نجومی موافقت دارد زیرا در پایان عمر کره زمین، حرکت وضعی زمین مثل حرکت وضعی کره ماه متوقف میگردد و لذا پیوسته نیمی از کره زمین بسوی خورشید خواهد بود و نیمی از آن تاریک میگردد و اگر انسان در آن موقع در کره خاک باشد، در یک قسمت زمین پیوسته خورشید را می بیند و در قسمت دیگر باید در تاریکی بسر ببرد — مترجم.

عبدالله سنه گفت بلی ای خاتون این موضوع را بخاطر دارم.
 ترکان خاتون گفت از این جهت او را با سرعت بقتل رسانیدند که صدایش را خاموش کنند و نگذارند که بگوید بدستور ابوحمزه کفشگر، فرخ سلطان را بقتل رسانیده است.
 جوان کرمانشاهی از آن حرف متعجب شد و گفت ای خاتون عالی مقام در آن موقع تنش هنوز در این شهر نبود و ابوحمزه در اصفهان حضور نداشت تا بگوید که برکه القیس را بسرعت معدوم کنند.
 ترکان خاتون گفت ای عبدالله تو چقدر ساده هستی؟ مگر برای این که در اصفهان اعمال نفوذ کنند ضرورت دارد که خود در اصفهان باشند و ابوحمزه بدون این که در اصفهان حضور داشته باشد می توانست در این شهر اعمال نفوذ نماید.
 جوان کرمانشاهی گفت فتوای قصاص برکه القیس از طرف مفتی این شهر شیخ ولد سدهی صادر شد و آیا توای خاتون عالی مقام شیخ ولد را مردی میدانی که تحت تأثیر ابوحمزه قرار بگیرد.
 ترکان خاتون گفت همه کس را می توان تحت تأثیر قرارداد و تحت نفوذ قرار دادن اشخاص راه های متعدد دارد.
 ولی هر قدر راجع بدیگران صحبت کردیم کافی است و بهتر است که قدری راجع بخودمان صحبت کنیم.

جوان کرمانشاهی گفت ای خاتون، من برای شنیدن و جواب دادن حاضرم.
 ترکان خاتون گفت ای عبدالله سنه مدتی است که من از تنها زندگی کردن خسته شده ام و میل دارم که برای خود همسری انتخاب نمایم.
 قلب جوان کرمانشاهی به طیش درآمد. و گفت ای خاتون عالی مقام کدام مرد است که حاضر نباشد طوق غلامی تو را برگردن بیندازد.
 ترکان خاتون گفت خیلی از مردها میل دارند که همسر من شوند ولی من حاضر نیستم که آنها را همسر خود نمایم و اگر همسری بپذیرم بدون تردید از مردان کرمانشاهان خواهد بود و من نسبت به مردان کرمانشاهان علاقه ای مخصوص دارم و چشم و ابروی سیاه و رنگ سبزه با نمک آنها را می پسندم.
 عبدالله سنه گفت ای خاتون بزرگ من که یک کرمانشاهی هستم از توجه تو نسبت به سکنه کرمانشاهان تشکر میکنم. ترکان خاتون گفت اولین مرد کرمانشاهی که مورد توجه من قرار گرفت فرخ سلطان بود اگر چه او مردی جوان بشمار نمیآمد و طراوت جوانی را نداشت، اما در عوض مردی بود خوش فطرت و با اسم و رسم و افسوس که ابوحمزه کفشگر بدست یک افسر عرب او را بقتل رسانید و اینک تو عبدالله سنه دومین مرد کرمانشاهی هستی که مورد توجه من قرار گرفته ای. جوان کرمانشاهی از فرط مسرت ارغوانی گردید و خواست چیزی بگوید اما صدائی از دهانش خارج نشد. ترکان خاتون که بدقت او را مینگریست گفت ای عبدالله من امروز به کنیز خود گفتم که نزد تو بیاید و از تو بخواهد که امشب پیش من بیائی تا این موضوع را بتو بگویم. گرچه تو اسم و رسم فرخ سلطان را نداری اما در عوض جوان هستی و بسیار با نمک می باشی و از بزرگان کرمانشاهی و رئیس قبیله هم بشمار میآئی. عبدالله سنه گفت ای خاتون بزرگوار من خود را کمترین غلام تو میدانم و حاضرم که جان خود را فدا کنم. ترکان خاتون گفت من میل ندارم که توجان خود را در راه من

فدا کنی زیرا جان تو مورد احتیاج من است و اگر تو خود را فدا نمایی من مجبور خواهم شد بی شوهر زندگی کنم. عبدالله سنه که از فرط مسرت نمیتوانست آرام بگیرد دو دست را بلند کرد و گفت ای خاتون بزرگ آیا تو قصد داری مرا بهمسری خود انتخاب کنی؟ ترکان خاتون گفت بلی، من در بین امرای کرمانشاهان هیچ کس را باندازه تو نپسندیده‌ام و تو دارای تمام صفاتی هستی که میباید در شوهر دلخواه من وجود داشته باشد. جوان کرمانشاهی گفت اگر در ازای این مژده که توبه من میدهی من جان فدا نکنم چه کنم؟

ترکان خاتون اظهار کرد بتو گفتم که جان فدا کردن از طرف تو کاری است بی فایده زیرا اگر تو زنده نباشی نمیتوانی شوهر من بشوی. عبدالله سنه اظهار کرد همین طور است. ترکان خاتون گفت من تصور نمی‌کنم که تو باندازه فرخ سلطان دارای بضاعت باشی؟ جوان کرمانشاهی گفت ای خاتون بزرگ من یک پنجاهم او هم بضاعت ندارم. ترکان خاتون گفت من بعد از این که زوجه تو شدم باید طوری زندگی کنم که موافق با وضع امروز من باشد و برای ادامه این زندگی، باید بتوانم مثل امروز از درآمد اصفهان استفاده نمایم. عبدالله سنه گفت توتا روزی که زنده باشی از درآمد اصفهان و سایر کشورهای ایران استفاده خواهی کرد. ترکان خاتون گفت این طور نیست و اگر می‌بینی که امروز من هنوز از درآمد اصفهان استفاده میکنم برای این است که تنش با من مدارا می‌نماید. لیکن این مدارا ادامه نخواهد یافت و روزی خواهد آمد که تنش تیول اصفهان را از من خواهد گرفت و لو برای این کار مرا بقتل برساند. جوان کرمانشاهی گفت من تنش را مردی نمیدانم که با زن برادر خود خصومت کند. قبل از این که تنش با اصفهان بیاید من او را ندیده بودم و نمی‌شناختم. ولی بعد از این که در این شهر او را دیدم متوجه شدم که جوانمردی دارد و از او این کار بعید است. ترکان خاتون گفت اگر خود او این کار را نکند ابوحمزه کفشگر، تنش را مجبور خواهد کرد که تیول اصفهان را از من بگیرد. جوان کرمانشاهی گفت ابوحمزه کفشگر چه نفع در این کار دارد که تنش را وادار کند تیول اصفهان را از تو بگیرد. ترکان خاتون گفت ای جوان با نمک و ساده ابوحمزه از این جهت در صدد برمیآید تیول اصفهان را از من بگیرد که این جا پایتخت ایران است و او باید پایتخت را بتصرف درآورد تا این که بتواند بر تمام ایران فرمانروائی کند. جوان کرمانشاهی اظهار کرد ای خاتون آیا گفتمی که ملحدین این جا را لازم دارند؟

ترکان خاتون گفت چرا از این گفته تعجب میکنی؟

جوان کرمانشاهی اظهار کرد برای این که تو میگوئی ملحدین اصفهان را لازم دارند. ترکان خاتون گفت آری ملحدین این جا را لازم دارند تا این که آن را پایتخت کشورهایی بکنند که در آن‌ها الحاد حکمفرمائی می‌نماید و یک سر کشورهای مزبور مصر و سر دیگرش خراسان و شاید ماوراءالنهر خواهد بود. عبدالله سنه گفت من تصور نمی‌کردم که این طور بشود و گرچه تنش اعلام داشت که در اصفهان کیش باطنی آزاد می‌باشد اما آزاد بودن کیش یک چیز است و گرفتن اصفهان از طرف ملحدین چیز دیگر. ترکان خاتون گفت وقتی ملحدین در اصفهان از لحاظ مذهب آزادی داشته باشند این کشور را خواهند گرفت همچنان که سایر کشورهای ایران را هم تصرف خواهند کرد. جوان کرمانشاهی گفت مگر مردم کشور ایران مرده‌اند که ملحدین ممالک ایران را تصرف نمایند. ترکان خاتون گفت آنها در قبال قدرت تنش چه می‌توانند بکنند هم اکنون کیش ملحدین در تمام کشورهای ایران که به تصرف تنش درآمده آزاد گردیده و آیا یک تن پیدا شده که زبان بگشاید و بگوید عمل تنش یک عمل ناپسند است. عبدالله سنه اظهار کرد نه. ترکان خاتون گفت

فردا هم که ملحدین تمام کشورهای ایران را تصرف کردند و اصفهان را پایتخت خود نمودند کسی دم بر نخواهد آورد و ممانعت نخواهد نمود. عبدالله سنه سکوت کرد چون متوجه شد که تا آن روز حتی یک نفر با عمل تنش مخالفت نکرد و او را مورد نکوهش قرار نداد که چرا کیش ملحدین را در کشورهای ایران آزاد کرده است. گرچه در کشورهای ایران از جمله اصفهان مردم هر جا که جمع می شدند زبان باعتراض می گشودند و می گفتند که تنش ملحد گردید و اگر ملحد نبود کیش ملحدین را در قلمرو خود آزاد نمی نمود. ولی آن اعتراضات از حدود مجامع خانوادگی و دوستانه تجاوز نمی کرد و صدائی که بگوش تنش برسد بلند نمی شد. جوان کرمانشاهی در دل تصدیق کرد روزی هم گه ملحدین تمام ایران را بتصرف درآوردند و اصفهان را پایتخت خود کنند و حکومت کشورهای ایران حکومت ملاحده شود باز صدا از کسی بیرون نمی آید. ترکان خاتون گفت دل تنش بر حال خود او نمی سوزد ولی من بر حال آن مرد تأسف میخورم زیرا برادرش شوهر من بوده و من نمیخواهم که سلطنت ایران از دست آل سلجوق بدر رود و بدست ملحدین بیفتد و حسن صباح و جانشینان او پادشاه ایران شوند. ولی هر چه میگویم در تنش اثر ندارد و افسون ابوحمزه طوری او را مسحور کرده که اندرز افراد دلسوز را نمی شنود و من روزی را می بینم که تنش از سلطنت ایران برکنار خواهد شد و حسن صباح پادشاه ایران خواهد گردید. عبدالله سنه گفت ای خاتون باید جلوی این واقعه شوم را گرفت و نگذاشت که ملحدین کشورهای ایران را تصرف کنند و حسن صباح صاحب تاج و تخت ایران شود. ترکان خاتون گفت من که یک زن هستم و نمیتوانم جلوی مردان را بگیرم. تنش هم که باید جلوی ملاحده را بگیرد در دست آنها چون موم نرم است و به هر شکل که بخواهند او را در میآورند. لیکن بهتر این است که چون نمیتوانیم نابینا را از چاه دور کنیم و او اصرار دارد که خود را در چاه بیندازد، حرف خودمان را بزنییم و صحبت ما این بود که تو دارای بضاعت کافی نیستی و من هم که در همه عمر ملکه بوده ام نمیتوانم مثل دیگران زندگی کنم و باید چون یک ملکه زندگی نمایم و برای این منظور اصفهان باید تیول من باشد. اما ابوحمزه برادر شوهرم را وادار میکند که این تیول را از من بگیرد و اگر این تیول از من گرفته شود من چگونه خواهم توانست زوجه تو بشوم. عبدالله سنه گفت ای خاتون آیا برآستی تو عزم کرده ای که مرا به غلامی خود انتخاب نمائی. ترکان خاتون گفت من دارای غلامان متعدد هستم و نیمخواهم تو را غلام خود کنم بلکه میخواهم که تو هم سرم بشوی. اما لازمه زناشویی ما این است که تیول اصفهان را از من نگیرند و لازمه باقی ماندن تیول اصفهان در تملک من این است که ابوحمزه از برادر شوهرم دور شود. جوان کرمانشاهی گفت ای خاتون بعد از آنچه تو گفتی متوجه شدم که برای این که ابوحمزه از برادر شوهرت دور شود چاره ای نیست جز این که او را بقتل برسانند. ترکان خاتون گفت ولی کسی نیست که آن قدر جرئت داشته باشد که ابوحمزه را بهلاکت برساند و تنش را از وسوسه او برهاند. عبدالله سنه اظهار کرد ای خاتون عالی مقام مردی هست که می تواند ابوحمزه را بقتل برساند و تو، و اقوام ایران را از شر او آسوده کند. ترکان خاتون پرسید آن شیرمرد که می تواند این کار را بکند کیست؟ عبدالله سنه گفت من شیرمرد نیستم ولی می توانم این کار را بکنم. ترکان خاتون مانند کسی که نمیتواند دعوی بیهوده کسی را بپذیرد نظری به عبدالله سنه انداخت و گفت آیا میتوانی ابوحمزه را نابود کنی؟ عبدالله سنه گفت بلی مگر ابوحمزه کیست که نتوان وی را معدوم کرد؟ ترکان خاتون گفت ابوحمزه یکی از امرای بزرگ ملاحده می باشد و باو میگویند داعی نخست و فرماندهی قشون ملحدین هم باوست. عبدالله سنه گفت هر کس که باشد من می توانم او را

معدوم کنم مشروط بر این که بدانم بعد از این که ابوحمزه کفشگر وجود نداشت تو همسر من خواهی شد. ترکان خاتون گفت در این قسمت کوچکترین تردید نداشته باش و همین که ما از مزاحمت این ملحد خطرناک آسوده شویم زناشوئی خواهیم کرد.

جوان کرمانشاهی گفت قتل ابوحمزه کاری است آسان زیرا او هنگامی که عبور میکند به تنهایی میرود و مستحفظ ندارد و می توان وی را کشت. ترکان خاتون گفت تو اگر او را بقتل برسانی، علاوه بر من، تمام مردم کشورهای ایران را نجات خواهی داد و من فکر می کنم که بعد از قتل او تنش هم بتوپاداشی بزرگ خواهد داد. عبدالله سنه گفت تو که میگوئی تنش طوری تحت نفوذ ابوحمزه قرار گرفته که بدون اجازه او مبادرت به هیچ کار نمیکنی و چرا او بعد از مرگ ابوحمزه بمن پاداش بدهد؟ ترکان خاتون گفت تصور نکن که تنش از روی باطن میل دارد که تحت نفوذ ابوحمزه کفشگر باشد. بلکه خود را مجبور می بیند که هر چه وی میگوید بپذیرد و اگر ابوحمزه از بین برود تنش هم آسوده خواهد شد و بعد از مرگ وی با استقلال خواهد زیست و بهمین جهت من فکر میکنم که بتوپاداش خواهد داد.

عبدالله سنه از انضباطی که بین باطنی ها حکمفرمائی میکرد اطلاعی نداشت و تصور می نمود که اگر ابوحمزه از بین برود دیگر کسی نمیتواند تنش را وادار بکاری کند که بر ضرر ترکان خاتون باشد. او نمیدانست که در سازمان باطنی ها گرچه لیاقت و کفایت افراد مؤثر است اما اگر یک نفر از بین برود جای او خالی نمی ماند بلکه دیگری جایش را میگیرد و همان وظائف را که متوفی در زمان حیات بانجام میرسانید بانجام خواهد رسانید. جوان کرمانشاهی نمیدانست که معدوم شدن ابوحمزه شاید کار باطنی ها را برای چند هفته در دستگاه تنش تعطیل کند ولی برای همیشه تعطیل نخواهد کرد و مرد دیگری از طرف حسن صباح مأمور خواهد شد که جای ابوحمزه را بگیرد و کارهایی را که او بر عهده داشت بانجام برساند. عبدالله سنه گفت ای خاتون عالی مقام از موضوع زناشوئی ما گذشته، لزوم گرفتن انتقام از ابوحمزه مرا وامیدارد که او را بقتل برسانم زیرا وی محرک قتل فرخ سلطان بوده و بدستور او بزرگترین رئیس قبایل کرمانشاهان را کشتند. ترکان خاتون گفت من میل دارم بدانم تو چگونه دنیا را از وجود ابوحمزه مصفی خواهی نمود.

عبدالله سنه گفت هر طور که تو بگوئی من او را خواهم کشت. ترکان خاتون گفت من نمیخواهم طوری بشود که تصور نمایند رؤسای قبایل قره میسین، ابوحمزه را کشته اند. تو میدانی که روز دوشنبه هفته آینده رؤسای قبایل کرمانشاهان باید این جا بیایند و با من مذاکره کنند و مذاکره آنها هم مربوط خواهد بود بدستور آزادی کیش ملحدین یعنی مربوط خواهد شد به ابوحمزه. این موضوعی نیست که بتوان پنهان کرد و همه خواهند فهمید که رؤسای قبایل کرمانشاهان نزد من آمده اند تا این که راجع به ابوحمزه مذاکره کنند. از آن پس اگر او بقتل برسد مردم خواهند فهمید که قاتل ابوحمزه رؤسای قبایل کرمانشاهان هستند. عبدالله سنه گفت من قبل از روز دوشنبه ابوحمزه را خواهم کشت تا کسی تصور ننماید که قاتل او رؤسای قبایل کرمانشاهان هستند.

آنگاه ترکان خاتون برای قتل ابوحمزه کفشگر طرحی را به عبدالله سنه ارائه داد که چون در صفحات آینده آن طرح وارد مرحله اجرا می شود و جزئیات آن ذکر میگردد لزوم ندارد که در این جا طرح را بیان کنیم.

ترکان خاتون گفت از امشب که از این جا میروی دیگر نباید با من تماس مستقیم داشته باشی و صبر کن تا این که خبر من بتو برسد و فقط فردا کنیز من در سرپل زاینده رود بتو ملحق خواهد شد و تو نشانی دقیق

توطئه قتل ابوحمزه کفشگر ۴۴۷

محلی را که برای قتل ابوحمزه در نظر گرفته ای باو خواهی داد. دیگر با تو کاری ندارم و از فردا ضمن این که مقدمات قتل ابوحمزه را فراهم میکنی در فکر ازدواج با من باش زیرا چند روز بعد از قتل ابوحمزه خبر من برای ازدواج بتو خواهد رسید.

عبدالله سنه از جا برخاست که برود، ترکان خاتون گفت ممکن است ابوحمزه بخواهد سوار بر اسب شود و بسوی سده ده برود. ولی باو بگو که سوار شدن در آن موقع از شب، حس کنجکاوای خدمه او را بر میانگیزد و در صدد برمی آیند که بدانند وی بکجا میرود و چون از اصفهان تا سده ده راهی طولانی نیست می توان پیاده آن را طی کرد. من از این جهت میگویم نگذار سوار بر اسب شود که قتل یک پیاده آسانتر از قتل یک سوار است. بعد از قتل او، موضوع اسب وی برای تو باعث اشکال می شود و اگر دیدی که ابوحمزه قصد دارد سوار بر اسب شود بگو که برکیارق نمیخواهد کسی بفهمد که وی را احضار کرده و میل دارد که آمدن ابوحمزه به سده ده بی صدا و بطور ناشناس باشد. بعد از آن گفته ترکان خاتون یک بدره زر بدست عبدالله سنه داد و جوان کرمانشاهی گفت ای خاتون این چیست؟ ترکان خاتون گفت این قسمتی از جهیز من است که بتومیدهم زیرا بعید نیست که برای تهیه وسائل قتل ابوحمزه کفشگر احتیاج به پول داشته باشی. جوان کرمانشاهی گفت من برای تهیه وسائل قتل آن ملحد، وسیله ای جز یک دست لباس زنانه روستائی لازم ندارم. ترکان خاتون گفت بفرض این که احتیاج بیول نداشته باشی من این مبلغ را بعنوان قسمتی از جهیز خود بتومیدهم ولی از توشیر بها نمیخواهم زیرا میدانم بضاعت تو اجازه نمیدهد که بزنی چون من شیر بها بدهی. عبدالله سنه بدره زر را از ترکان خاتون گرفت و بوسید و بر سر نهاد و بعد براه افتاد و رفت. شب دیگر عبدالله سنه که لباس زن های روستائی سده ده را در بر کرده و مانند آنها صورت را تا زیر چشم ها پوشانیده بود درب خانه ابوحمزه کفشگر را کوبید. یکی از خدمه ابوحمزه که مثل آقای خود باطنی بود در را گشود و پرسید که هستی و با که کار داری؟ عبدالله سنه کوشید که صدای خودش را مانند زن ها کند و گفت من میخواهم ابوحمزه را ببینم. خادم گفت در این موقع نمیتوان آقای ما را دید و اگر خواهان دیدارش هستی فردا بیا. عبدالله سنه گفت کاری که من با آقای تو دارم آن قدر فوری است که حتی یک لحظه نباید بتأخیر بیفتد. خادم گفت اگر تنش هم در این موقع خواهان دیدن آقای من باشد وی نمیتواند او را بپذیرد زیرا مشغول تحریر می باشد. عبدالله سنه گفت با آقای خود بگو که من زنی هستم که از طرف برکیارق آمده ام و پیغامی دارم که باید بخود ابوحمزه کفشگر بگویم و غیر از گوش او گوش دیگر نباید آن پیغام را بشنود. خادم گفت اینجا باش تا من بروم و آنچه گفتی به آقای خود بگویم. بعد از چند لحظه خادم مراجعت کرد و گفت داخل شو و عبدالله سنه قدم بدرون خانه نهاد. در خانه ابوحمزه چند مرد دیگر هم بودند و در آنجا عبدالله سنه متوجه گردید که اگر قصد داشت ابوحمزه را در خانه اش بقتل برساند از عهده برنمیآمد زیرا بعد از این که وارد اطاق داعی نخست شد با این که زن بود یکی از خدمه در عقب وی قرار گرفت ابوحمزه که چیزی می نوشت قلم را بر زمین نهاد و به خادمی که در قفای آن زن بود اشاره کرد که از اطاق خارج شود.

بعد از خروج آن مرد ابوحمزه از عبدالله سنه پرسید ای زن تو کیستی و از کجا میآئی و چگونه از برکیارق برای من پیغام آورده ای؟ عبدالله سنه گفت آیا غیر از تو کسی حرف مرا می شنود؟ ابوحمزه گفت اگر درب اطاق را ببندی غیر از من کسی گفته تو را نخواهد شنید. عبدالله سنه برگشت و درب اطاق را بخوبی

بست و آنگاه رو بر گردانید و به ابوحمزه نزدیک شد و گفت من زن نیستم بلکه یک مرد می باشم اما از این موضوع حیرت نکن چون اگر من خود را بشکل زن ها در نمی آوردم نمیتوانستم در این ساعت از شب بحضور تو برسم و بعد روی خود گشود. ابوحمزه بدقت آن مرد را نگریست و بعد اظهار کرد: تو بخادم من گفتی که از طرف برکیارق برای من پیغامی آورده ای؟ عبدالله سنه گفت: بلی. ابوحمزه پرسید مگر تو برکیارق را دیده ای؟ عبدالله سنه گفت بلی ای مرد بزرگ و من او را دیده ام. ابوحمزه پرسید در کجا او را دیده ای؟ عبدالله سنه جواب داد در همین نزدیکی یعنی در سه دهه طوری ابوحمزه از شنیدن آن حرف متحیر شد که چشم هایش فراخ گردید و گفت: ای مرد منظور تو از این دروغ گفتن چیست؟ عبدالله سنه اظهار کرد من دروغ نمیگویم و آنچه بتو گفتم حقیقت محض است و برکیارق برادر زاده تنش اینک در سه دهه می باشد و من او را در آنجا دیدم و او بمن گفت که خود را بشکل زن ها در بیاورم که بتوانم در این موقع از شب نزد تو برسم و می گفت جز باین ترتیب نخواهم توانست امشب تورا ببینم. ابوحمزه گفت برکیارق بطوری که من بخوبی اطلاع دارم در نقطه ای دور بسر میبرد و محل اقامت او در مکانی است که اگر از آن خارج شود، با اطلاع من خواهد رسید و من از خروج او از آنجا بدون اطلاع هستم. عبدالله سنه گفت برکیارق اظهار کرد که بدستور تو در یکی از قلعه ها بسر میبرد و بدون موافقت تو، نمیتوانست از آنجا خارج شود. ولی مردی که برتر از تو می باشد و بنام حسن صباح خوانده میشود دستور آزادی او را صادر کرد.

ابوحمزه با شگفت پرسید آیا امام ما دستور آزادی وی را صادر نمود؟ عبدالله سنه گفت آیا حسن صباح امام شماست؟ ابوحمزه گفت بلی، او امام ما می باشد اما اگر امام ما دستور میداد که برکیارق آزاد شود و هر جا میل دارد برود آن دستور با اطلاع من میرسید. عبدالله سنه گفت من از این مسائل اطلاع ندارم و آنچه من میدانم این است که برکیارق بمن گفت که او را بدستور حسن صباح از آن قلعه آزاد کرده اند. ابوحمزه بفکر فرو رفت و بعد از چند لحظه گفت آمدن برکیارق باین جا واقعه ایست شگفت انگیز و من اطمینان دارم که امام اگر دستور آزادی وی را صادر میکرد بمن اطلاع میداد. چون دستور آزادی برکیارق باید بوسیله من به فرمانده قلعه ای که وی در آن بسر میبرد ابلاغ شود. عبدالله سنه سکوت کرد. وی می توانست بگوید شاید امام شما فرصت نکرده که صدور دستور آزادی برکیارق را با اطلاع تو برساند و شاید مقتضی ندانسته که تواز آن دستور آگاه شوی. ولی دریافت که اگر بخواهد اظهار نظر کند ممکن است که سبب سوءظن ابوحمزه بشود و سکوت را بهتر دانست. ابوحمزه پرسید آیا برکیارق بعد از این که آزاد شد مستقیم این جا آمد؟ جوان کرمانشاهی گفت: بلی. داعی نخست پرسید تو بخادم من گفتی که پیغامی از برکیارق برای من داری و آن پیغام چیست؟ عبدالله سنه گفت برکیارق برای تو پیغام فرستاد که هر گاه کاسه آب در دست داری آب را ننوش و کاسه را بزمین بگذار و براه بیفت و در سه دهه بمن ملحق شو، ولی زنهار که هیچ کس از آمدن تو به سه دهه مطلع نشود. ابوحمزه پرسید آیا برکیارق گفت من هم اکنون با او ملحق شوم؟ عبدالله سنه گفت بلی و او میخواهد در همین لحظه تورا ببیند و می گفت که خود نمیتواند نزد تو بیاید زیرا اگر وارد اصفهان گردد ممکن است دچار خطر شود. ابوحمزه پرسید چرا برای من نامه ای ننوشت، برکیارق سواد دارد و می تواند بنویسد و بخواند.

عبدالله سنه گفت نه کاغذ در دسترس داشت نه قلم نه دوات. ابوحمزه اظهار کرد از لهجه تو پیدا است که اهل سه دهه نیستی. عبدالله سنه خود را جمع آوری کرد و اظهار داشت راست است که اهل سه دهه نمی باشم.

توطئه قتل ابوحمزه کفشگر ۴۴۹

ابوحمزه پرسید گویا اهل کرمانشاهان می باشی؟ عبدالله سنه گفت بلی اما مدتی است که در سده سکونت کرده ام. ابوحمزه پرسید شغل تو در سده چیست؟ جوان کرمانشاهی پاسخ داد زراعت میکنم و دکانی هم دارم که بعضی از اجناس را ب مردم میفروشم.

ابوحمزه پرسید چه شد که برکیارق تو را برای آمدن باین جا انتخاب کرد. عبدالله سنه گفت امشب موقعی که من هنوز دکان خود را نبسته بودم جوانی مقابل دکان من توقف نمود. من وقتی چهره آن جوان را دیدم فهمیدم که غریب است و نیز دانستم که از بزرگان می باشد چون علاوه بر این که لباس خوب در برداشت از ناصیه اش آثار بزرگی نمایان میگردد. جوان بمن گفت که امشب وارد این قریه شده ام و کسی را نمی شناسم و مسکنی برای خوابیدن ندارم و آیا ممکن است که او را راهنمایی کنم و بگویم که شب در کجا می تواند بخوابد من چون فهمیدم که آن جوان از بزرگان می باشد باو گفتم که شب را در خانه خود من بخوابد و میدانستم که اگر امشب از وی پذیرائی کنم فردا موقع رفتن به من انعام خواهد داد. این بود که دکان را بستم و او را بخانه بردم و بعد از این که وارد منزل شد و نشست بمن گفت چون در سده هیچ کس را نمی شناسد و با کسی آشنائی ندارد و لازم است که یک نفر را بشهر بفرستد که پیغام او را بیکی از بزرگان شهر برساند از من تقاضا میکند که بشهر بروم و پیغامش را بآن مرد بزرگ که با اسم ابوحمزه کفشگر خوانده میشود برسانم. من گفتم که برای رفتن به شهر آماده هستم و او گفت چون شب است ابوحمزه کفشگر مرا نخواهد پذیرفت مگر این که لباس زنانه بپوشم و حتی بمن گفت اگر خدمه تو نخواستند مرا وارد خانه کنند بگویم که باطنی می باشم. من هم لباس عیال خود را در بر کردم و صورت را پوشانیدم و این جا آمدم تا پیغام برکیارق را بتو برسانم و بگویم که او میخواهد برای یک کار بسیار با اهمیت و فوری همین امشب تو را ببیند و تأکید نمود که هیچ کس نباید بفهمد که تونزد وی میروی؟ ابوحمزه گفت تو میگوئی که برکیارق چون کاغذ و قلم و دوات نداشت نتوانست برای من نامه بنویسد و آمدن خود را بوسیله نامه با اطلاع من برساند. ولی آیا بتو یک نشانی نداد که بوسیله آن نشانی، من یقین حاصل کنم شخصی که تو را باین جا فرستاده برکیارق است. عبدالله سنه گفت عقل من نرسید که این موضوع را از وی بخواهم و خود او هم از این مقوله چیزی بمن نگفت ولی من از وضع برکیارق دانستم که خیلی اضطراب دارد زیرا در خانه نمیتوانست لحظه ای آرام بگیرد و می گفت برو و زودتر آن مرد بزرگ را بیاور چون اگر امشب بگذرد و من آن مرد بزرگ را نبینم، اوضاع بسیار ناگوار پیش خواهد آمد. ابوحمزه گفت بسیار خوب دستور میدهم که دو اسب زین کنند و یکی را من سوار می شوم و دیگری را تو و براه میافتم. عبدالله سنه گفت اولاً من چون بظاهر در نظر خدمه تو زن هستم نمیتوانم سوار اسب شوم ثانیاً اگر با اسب برویم توجه همه بخصوص سکنه آبادی ما، جلب می شود و برکیارق گفته سوار اسب نشویم تا این که توجه دیگران را جلب ننمائیم و پیاده برویم بهتر است. ابوحمزه گفت بسیار خوب پیاده میرویم آنگاه آنچه را نوشته بود جمع کرد و لای کتابی نهاد و قلم و دوات را هم در یک طرف قرارداد و بپاخواست. عبدالله سنه گفت چون خدمه تو تصور می کنند که من یک زن هستم بهتر آن است که هنگام خروج از این جا صورت را بپوشانم و آنها چهره مرا نبینند. ابوحمزه گفت بسیار خوب صورت را بپوشان. عبدالله سنه حجاب خود را تا زیر چشم کشید و ابوحمزه کفشگر شمشیری را از کنار اطاق برداشت و بند شمشیر را حمایل کرد و بخدمه خود گفت من برای یک کار لازم از منزل خارج می شوم و ضرورت ندارد کسی با من بیاید.

آنگاه باتفاق عبدالله سنه از منزل خارج گردید و با قدم های بلند براه افتاده داعی نخست که مانند تمام دعاء و همه سربازان باطنی مردی ورزیده بود با قدم های بلند و سریع راه می پیمود، بطوری که عبدالله سنه باو گفت آهسته ترو، من نمیتوانم با این سرعت گام بردارم. ابوحمزه قدم ها را آهسته کرد. عبدالله سنه حرف نمیزد زیرا می ترسید که اگر صحبت کند، ابوحمزه از وی سئوالاتی بنماید و وی را در محظور قرار بدهد و نتواند جواب قانع کننده بر زبان بیاورد. همچنانکه عبدالله سنه پیش بینی نمیکرد که ابوحمزه از وی خواهد پرسید چرا از برکیارق نشانی نیاوردی تا یقین حاصل کنم خود او تو را نزد من فرستاده است. صلاح جوان کرمانشاهی در این بود که ساکت باشد تا این که بجائی رسیدند که چاه های کاریزی باسم کاریز کهنه نمایان گردید. کاریز که شاید دو یست سال قبل از آن تاریخ حفر شده بود آب نداشت و چشمه آب زیرزمینی که آن کاریز را مشروب میکرد بر اثر مرور زمان خشک گردید و کاریز از آب افتاد. وقتی یک کاریز خشک می شد مردم بخود زحمت نمیدادند که چاه های آن را پر کنند. زیرا علاوه بر این که پر کردن چاه های یک کاریز زحمت و خرج داشت، روستائیان امیدوار بودند که کاریز خشک روزی دارای آب شود و چشمه زیرزمینی که قنات را مشروب می نمود باز بجوشش درآید. سالخوردگان می گفتند که چشمه زیرزمینی اگر یکصد سال هم خشک باشد عاقبت بر اثر این که آب باران و برف در زمین فرو میرود دارای آب خواهد شد و باز، آب از چشمه وارد قنات خواهد گردید. این بود که چاه های قنات خشک، باقی میماند و گاهی جانوران در آن سقوط میکردند و بهلاکت میرسیدند.

صبح آن روز عبدالله سنه طبق قراری که با ترکان خاتون گذاشته بود به کنیزش فارض گفت که وی ابوحمزه کفشگر را نزدیک چاه هفتم کاریز کهنه، (نرسیده بدهانه قنات خشک) به قتل خواهد رسانید. محتاج به تفصیل نیست که وی با صراحت، صحبت از قتل ابوحمزه نکرد. بلکه گفت که خاک پشته چاه هفتم نرسیده بدهانه قنات که دارای پشته ای بزرگ می باشد برای تیمم از خاک های دیگر بهتر است. فارض هم گفته آن مرد را به خاتون خویش گفت و ترکان خاتون دانست که ابوحمزه نزدیک چاه هفتم کشته خواهد شد.

وقتی عبدالله سنه که زیر پیراهن زنانه دارای کارد بود به چاه هفتم رسید قدری خود را کنار زد و آنگاه کارد را از غلاف کشیده براه ادامه میداد و یک مرتبه عبدالله سنه از عقب به ابوحمزه حمله ور شد و یک ضربت شدید بر گردن او وارد آورد ابوحمزه فریاد زد و برگشت و دستش بطرف قبضه شمشیر رفت لیکن عبدالله سنه بوی مجال نداد که شمشیرش را از غلاف بیرون بکشد و ضربتی دیگر از جلو بر حلقومش زد تا اینکه کارش را بسازد و هم مانع از فریاد زدنش بشود. ضربت دوم عبدالله سنه کار ابوحمزه را ساخت و آن مرد بعد از این که بر زمین افتاد حتی نتوانست یک انگشت را تکان بدهد تا چه رسد باین که برخیزد و گریبان قاتل را بگیرد.

اما یک مرتبه از عقب پشته چاه قنات خشک چند روشنائی فانوس نمایان گردید و چند نفر خود را به عبدالله سنه رسانیدند جوان کرمانشاهی چون میدانست در آن بیابان آنهم در شب کسی او را نمی بیند رو پوش را از صورت دور کرده بود و آن اشخاص که از قفای پشته سربدر آوردند با حیرت فریاد زدند این که لباس زنانه در بر کرده است مرد است و ریش و سبیل دارد و بعضی از آنها گفتند آه... این مرد عبدالله سنه است. جوان کرمانشاهی بر اثر حضور ناگهانی آن عده غافل گیر شد و خواست که با شمشیر آنان را دفع نماید. ولی کسانی که او را احاطه کرده بودند شمشیر داشتند و می توانستند که تیغ های خود را بکار اندازند.

انسان هر قدر ساده باشد وقتی دلائل محسوس را دید نمیتواند منکر واقعیت شود و عبدالله سنه فهمید برای او دام گسترده اند، ترکان خاتون از جوان کرمانشاهی خواسته بود که محل قتل ابوحمره را بطور دقیق معلوم کند و به کنیزش بگوید. وقتی ترکان خاتون آن درخواست را از آن جوان کرد عبدالله سنه نمیدانست که منظور واقعی زوجه بیوه ملکشاه چیست؟ او میاندیشید که ترکان خاتون برای کسب اطلاع آن درخواست را از او کرده تا اطمینان حاصل نماید که ابوحمره کشته خواهد شد و راه فرار ندارد. این بود که با صداقت محل قتل ابوحمره را معلوم نمود و به فرض کنیز ترکان خاتون گفت غافل از اینکه ترکان خاتون از این جهت محل قتل را از او پرسید که وی را بدام اندازد آنهم با لباس زنانه. عبدالله سنه فهمید قبل از این که وی بنزدیک آن چاه برسد گروهی که او را احاطه کرده اند در فضای پشته چاه بودند و نور فانوس های خود را بوسیله قبا های خویش پنهان کردند تا عبدالله سنه نتواند بفهمد که در عقب پشته چاه چند چراغ وجود دارد و بعد از این که دیدند که وی ابوحمره کفشگر را بقتل رسانید از پشت چاه خارج شدند تا این که او را دستگیر کنند.

هنوز هیچ یک از آنها که عبدالله سنه را احاطه کرده بودند برای دستگیری اش دست دراز ننمودند. چون کسی بطرف عبدالله سنه دست دراز نکرده بود جوان کرمانشاهی، هنوز فرصت داشت که فکر کند. گاهی بخود می گفت این اشخاص از طرف ترکان خاتون فرستاده شده اند چون خود او بمن گفت که ابوحمره را بقتل برسانم و دستگیر کردن من برای وی سود ندارد.

ولی بعد، در قبال حادثه ای که مسبوق به طرح و نقشه بود، نمیتوانست واقعیت را انکار کند. کسانی که اطراف عبدالله سنه را گرفته بودند با یکدیگر صحبت میکردند و فحوا ی کلام آنها ابراز حیرت از عمل عبدالله سنه بود. بعضی می گفتند نمیتوان فهمید که این مرد کرمانشاهی که رئیس یکی از قبایل قره میسین است برای چه ابوحمره را بقتل رسانید و بعضی می گفتند که شاید از روی تعصب مذهبی مبادرت به قتل او کرده زیرا مردم کرمانشاه در مسائل مذهبی متعصب هستند و چون ابوحمره یکی از باطنی ها بوده او را به قتل رسانیده است.

عاقبت خود عبدالله سنه تصمیم گرفت که از آنها پرسد آن موقع شب آنجا چه میکردند؟ یکی از آنها گفت که ما در این جا منتظر عروس هستیم؟ عبدالله سنه با تعجب پرسید منتظر کدام عروس هستید؟ آن مرد جواب داد امشب در سه ده جشن عروسی اقامه شده و قرار است که عروس را از خانه او واقع در سه ده باصفهان ببرند و ما در این جا منتظر عروس می باشیم. عبدالله سنه گفت اگر منتظر عروس هستید چرا شمشیر بسته اید و برای چه خود را پنهان کردید. آن مرد گفت رسم ما مردان این است که در موقع عروسی شمشیر می بندیم و برخلاف گفته تو خود را پنهان نکرده بودیم.

عبدالله سنه پرسید پس چرا من شما را ندیدم؟ آن مرد جواب داد ما در راه بودیم و از راه رسیدیم و در همان موقع که تو این مرد بدبخت را بقتل میرساندی ما این جا واصل شدیم.

ترکان خاتون متوجه شده بود که چون عبدالله سنه به سه ده نخواهد رفت و از وضع آنجا بدون اطلاع است هر چه راجع بان آبادی بگویند باید بپذیرد. در آن شب، آنچه در گذشته برای فرخ سلطان پیش آمد برای قاتل ابوحمره کفشگر هم رویداد. با این تفاوت که وقتی ترکان خاتون به برکه القیس گفت که فرخ سلطان را بقتل برساند نمیخواست که آن مرد دستگیر شود و دستگیر شدن برکه القیس اتفاقی بود. اما تعمد داشت که عبدالله

سنة را دستگیر نمایند و او را بجرم قتل ابو حمزه کفشگر بقتل برسانند تا این که وی مدعی نداشته باشد و عبدالله سنة مثل فرخ سلطان با اصرار درخواست ازدواج نکند. بدام افتادن برکه القیس و ترکان خاتون را تشویق نمود که عبدالله سنة را (و این بار از روی عمد) بدام بیندازد تا این که صدایش خاموش شود و نتواند در آینده مزاحم وی گردد. لذا عده ای از نوکران خود را با شمشیر به بیابان فرستاد و به آنها گفت که در عقب پشته چاه هفتم (تا مظهر قنات) بنشینند و چشم براه سده ده بدوزند و ببینند که از اصفهان بسوی سده ده میرود.

ترکان خاتون بنوکران سپرد که اگر مشاهده کردند دو نفر از اصفهان می آیند تا به سده ده بروند خود را نشان ندهند ولی بکوشند که آن دو نفر را در هر لباس که هستند بشناسند و آنها هم بدستور خاتون خود عمل کردند و ابو حمزه و عبدالله سنة را شناختند.

عبدالله سنة طوری پریشان بود که متوجه نشد آنها که وی را احاطه کرده اند و چند نفرشان فانوس در دست دارند روستائی نیستند. بلکه لباس شهری در برشان دیده می شود و نباید در انتظار عروس باشند. اما راست یا دروغ بودن مسئله آوردن عروس در وضع عبدالله سنة تأثیر نداشت. چون آنهائی که محاصره اش کرده بودند دیدند که وی ابو حمزه را کشت و قاتل و مقتول را شناختند.

عبدالله سنة برای این که آزمایشی بکند از آنها پرسید آیا ترکان خاتون شما را باین جا فرستاده است؟ آن چند نفر وقتی نام ترکان خاتون را شنیدند طوری تهازل کردند که گوئی نمیدانند ترکان خاتون کیست؟ عبدالله سنة پرسید آیا شما ترکان خاتون زوجه بیوه ملک شاه و مادر محمود را که پسرش چندی سلطنت کرد نمی شناسید؟ آنها گفتند نه، ما او را نمی شناسیم. عبدالله سنة گفت من این موضوع را باور نمیکنم. یکی از مردان گفت باور کن. عبدالله سنة که تازه متوجه شده بود آنها روستائی نیستند گفت شما شباهت به دهاتی های سده ده ندارید. مردی از آنها جواب داد ما روستائی نیستیم بلکه از خوشاوندان داماد می باشیم و آمده ایم که عروس را بشهر ببریم و داماد شهری است.

عبدالله سنة گفت چون میگوئید که برای بردن عروس در این جا حضور بهم رسانیده اید بکار خود مشغول باشید و من هم میروم. یکی از مردان پرسید کجا میروی؟ عبدالله سنة گفت بخانه خودم میروم.

آن مرد اظهار کرد ما نمیتوانیم بگذاریم توبه خانه خود بروی زیرا تو قاتل هستی و تکلیف شرعی ما این است که تو را بشهر ببریم و به گزرمه تحویل بدهیم. عبدالله سنة پرسید اگر من نخواهم بشهر بیایم چه می کنید؟ مردی گفت اگر تونبائی ما بزور تو را بشهر خواهیم برد. عبدالله سنة اظهار کرد من تصور نمی نمایم که شما بتوانید بزور مرا بشهر ببرید. شخصی که صدای درشت داشت و معلوم بود که برتر از سایرین می باشد گفت اگر تردید داری آزمایش کن و شمشیر از غلاف کشید. عبدالله سنة مشاهده نمود که دیگران هم شمشیر از غلاف کشیدند و اگر مقاومت نماید بقتل خواهد رسید.

مردی که بر دیگران ریاست داشت به عبدالله سنة گفت شمشیر خود را تسلیم کن. جوان کرمانشاهی شمشیر را تسلیم کرد. همان مرد اظهار کرد دست های قاتل را از عقب ببندید و دیگران اطاعت کردند و دست های جوان کرمانشاهی را بستند.

آن مرد گفت سده ده نزدیک است و یکی برود و چند تن از سکنه آبادی را با یک تابوت بیاورد تا جنازه ابو حمزه را در تابوت بگذاریم و بشهر ببریم یکی رفت و با عده ای از سکنه آبادی سده ده و یک تابوت آمد و جسد

ابوحمزه کفشگر را در تابوت نهادند و روستائیان تابوت را بردوش گرفتند و دیگران عبدالله سنه را در میان قرار دادند و بسوی شهر براه افتادند. کسانی که عبدالله سنه و جنازه ابوحمزه کفشگر را بشهر آورده بودند نزد رئیس گزمه رفتند و قاتل و جسد مقتول را تحویل دادند و هویت قاتل و مقتول را گفتند رئیس گزمه وقتی دریافت که ابوحمزه کفشگر بقتل رسیده و قاتلش عبدالله سنه یکی از رؤسای قبایل کرمانشاهان است راه کاخ سلطنتی اصفهان را پیش گرفت تا آن خبر را در همان لحظه با اطلاع تنش برساند. زیرا خبر قتل ابوحمزه آن قدر با اهمیت بود که اگر رئیس گزمه تا صبح صبر میکرد و بعد آن خبر را با اطلاع تنش میرسانید ممکن بود که بازخواست شود.

تنش در آن موقع خوابیده بود و بر اثر اصرار رئیس گزمه او را بیدار کردند و گزارش قتل ابوحمزه کفشگر با اطلاع تنش رسید پادشاه از شنیدن خبر قتل مردی که سلطنت وی مرهون کمک او بود بسیار متأثر شد و خواست که قاتل را ببیند و رئیس گزمه عبدالله سنه را نزد تنش برد. تنش وقتی دید آن مرد که دارای ریش و سبیل است لباس زنانه در بر دارد بسیار متعجب گردید و پرسید چرا لباس زنانه در بر کرده ای. عبدالله سنه گفت برای این که نمیخواستم شناخته شوم. تنش از لهجه وی دریافت که اهل کرمانشاهان می باشد. از او پرسید برای چه مردی چون ابوحمزه را بقتل رسانیدی؟ عبدالله سنه گفت ای ملک ابوحمزه ملحد بوده و قاتلش واجب و من بوظیفه شرعی خود عمل کردم. تنش گفت بفرض این که ابوحمزه ملحد می بود تو مجاز نبودی که وی را بقتل برسانی زیرا یک ملحد میباید مورد تحقیق مفتی قرار بگیرد و بعد از این که الحادش بشوث رسید بقتل برسد. حتی موقعی که مرتد بودن یک نفر بدرجه شیاع میرسد و خود او اعتراف می نماید که مرتد می باشد مسلمین عادی مجاز نیستند که او را بقتل برسانند و باید مفتی، فتوای قتل او را صادر نمایند و توبیحه مجوز مردی را بقتل رسانیدی که از بزرگان کشورهای من بود.

عبدالله سنه گفت ای ملک او علاوه بر این که ملحد بود، قاتل اصلی فرخ سلطان هم بشمار میآید و فرخ سلطان نزد ما عشایر کرمانشاهان خیلی احترام و محبوبیت داشت. تنش پرسید تو چگونه فهمیدی که ابوحمزه قاتل اصلی فرخ سلطان بوده است؟ عبدالله سنه گفت از این جا فهمیدم که برکه القیس قاتل فرخ سلطان یک ملحد بود. تنش اظهار کرد وقتی فرخ سلطان بدست آن افسر عرب کشته شد من در اصفهان نبودم ولی یقین دارم که ابوحمزه کفشگر در قتل فرخ سلطان دخالت نداشت و او هم در آن موقع در اصفهان نبود که بتواند دخالتی در قتل فرخ سلطان بکند. سپس تنش از رئیس گزمه پرسید وضع قتل چگونه بوده است؟

رئیس گزمه جواب داد ای ملک، امشب، این مرد که لباس زنانه در بر دارد با همین لباس با اتفاق ابوحمزه کفشگر از راهی که از شهر به سده میرود عبور میکرد و در همان موقع عده ای از سکنه اصفهان در راه سده منتظر یک عروس بودند که باید از سده بشهر آورده شود و آنها دیدند که این مرد که موسوم است به عبدالله سنه از عقب و جلو، دو بار، با کارد ابوحمزه کفشگر را مضروب کرد و او افتاد و اگر کسانی که در راه سده منتظر عروس بودند این مرد را احاطه نمیکردند وی میگریخت ولی چون آنها احاطه اش کردند نتوانست بگریزد و کسانی که منتظر آمدن عروس بودند این مرد و جسد ابوحمزه را بشهر رسانیدند و بمن تحویل دادند. تنش از عبدالله سنه پرسید تو با ابوحمزه کجا میرفتی؟ آن مرد سکوت کرد. تنش گفت تو که بقول رئیس گزمه رئیس یکی از عشایر کرمانشاهان هستی باید بفهمی که واقعه قتل ابوحمزه کفشگر یک واقعه کوچک نیست

که من بتوانم از آن صرف نظر کنم قطع نظر از خدماتی بزرگ که ابوحمزه بمن کرد و برگردن من حق داشت خود او مردی بزرگ بود و من نمیتوانم موافقت کنم که خون آن مرد بهدر برود و اگر برای توامیدی وجود داشته باشد در راستگویی است و رفتن ابوحمزه با تو، هنگام شب بسوی سده ده آنهم در حالی که تو لباس زنانه پوشیده ای یک واقعه عادی نیست و من میل دارم که تو هر چه میدانی بگوئی و افشاء کنی که چرا باتفاق ابوحمزه با این لباس به سده ده میرفتی؟ عبدالله سنه سکوت کرد تنش دستور داد که بخانه ابوحمزه بروند و خدمه او را بیاورند. رئیس گزمه دو نفر را برای آوردن خدمه ابوحمزه فرستاد و آن ها را به قصر سلطنتی اصفهان آوردند تنش از آنان پرسید که امشب چه موقع ابوحمزه کفشگر از منزل بیرون رفت. خدمه که از قتل ابوحمزه کفشگر اطلاع حاصل کرده چشم های گریان داشتند گفتند که امشب زنی به خانه داعی نخست آمد و گفت که میباید آقای ما را ببیند. ما باو گفتیم که در این موقع نمیتوان آقای ما را دید و او باید در بامداد مراجعه نماید.

ولی آن زن گفت که اگر آقای خود بگوئید که من از طرف برکیارق میآیم فوری مرا خواهد پذیرفت ما نزد داعی نخست رفتیم و پیغام آن زن را باو رسانیدیم و آقای ما فوری آن زن را پذیرفت و قدری با وی صحبت کرد و چون درب اطاق بسته بود ما از صحبت آن دو نفر اطلاع حاصل نمودیم ولی دیدیم که آقای ما باتفاق آن زن از منزل خارج شد و هنگام خروج گفت که به تنهایی میروم و هیچ یک از خدام را با خود نمیبردنش گفت آیا شما آن زن را دیدید و او را می شناسید؟ خدمه ابوحمزه جواب دادند که ما صورت او را ندیدیم زیرا رویش پوشیده بود. تنش گفت آیا لباس آن زن را مشاهده کردید؟ خدمه ابوحمزه جواب مثبت دادند تنش اظهار کرد آیا لباس زنانه که برتن این مرد (اشاره به عبدالله سنه) می بینید لباس همان زن نیست؟

خدمه ابوحمزه حیرت زده لباس زنانه عبدالله سنه را از نظر گذرانیدند و تصدیق کردند لباسی که آن مرد در بر دارد لباس همان زن است که آن شب با آقای آنها از منزل خارج شد.

تنش گفت این مرد که لباس زنانه در بر دارد و اهل کرمانشاهان می باشد و باسم عبدالله سنه خوانده می شود قاتل آقای شماست خدمه ابوحمزه حرکتی کردند که به عبدالله سنه حمله ور شوند و او را بقتل برسانند ولی تنش بآنها گفت قصاص قاتل با من است نه با شما و من دیگر با شما کاری ندارم، بخانه بروید تا بعد من ترتیب کار را بدهم.

خدمه ابوحمزه رفتند و تنش که از شنیدن نام برکیارق خیلی کنجکاو شده بود خطاب به قاتل گفت ای عبدالله سنه از این قرار تو از طرف برکیارق نزد ابوحمزه رفتی و برای او پیغام داشتی؟ جوان کرمانشاهی سکوت نمود. تنش گفت من حدس میزدم که تو برخلاف آنچه میگوئی، ابوحمزه را بمناسبت این که ملحد بود بقتل نرسانیده ای و علتی دیگر تو را وادار بقتل وی کرده است و آیا برکیارق تو را مأمور نمود که ابوحمزه را بقتل برسانی؟ عبدالله سنه باز جواب نداد. تنش گفت تو برکیارق را در کجا دیدی؟ و از او چه شنیدی و چه پیغام برای ابوحمزه بردی؟ جوان کرمانشاهی باز لب نگشود. تنش به فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی امر کرد بگوید جلاد با آتش و سیخ های آهنین بیاید و عبدالله سنه وقتی آن امر را شنید لرزید و تنش تقریباً یقین حاصل کرده بود که عبدالله سنه، ابوحمزه را بدستور برکیارق بقتل رسانیده است.

پادشاه ایران، این طور استنباط میکرد که چون ابوحمزه برادرزاده او را در یکی از قلاع ملاحده حبس کرده و برکیارق نمیتوانست از آن قلعه خارج شود و داعیه سلطنت ایران را بنماید کینه ابوحمزه را بدل گرفته و

توطئه قتل ابوحمزه کفشگر _____ ۴۵۵

عبدالله سنه را لابد بوسیله پول، وادار به قتل ابوحمزه نموده اما عبدالله سنه بموجب اظهارات خدمه ابوحمزه بعد از این که وارد منزل داعی نخست شد مدتی با او صحبت کرد و آمدن او هم از طرف برکیارق علنی بوده چون بخدمه ابوحمزه گفت که من از جانب برکیارق می‌آیم. ابوحمزه هم وقتی اسم برکیارق را شنید ناگزیر عبدالله سنه را پذیرفت چون یقین حاصل کرد که وی حامل یک پیغام مهم می باشد.

تنش میخواست بفهمد که پیغام مذکور چه بود و عبدالله سنه در کدام یک از قلاع ملاحده برکیارق را دیده زیرا فراموش نکرده ایم که ابوحمزه نام قلعه ای را که برکیارق در آن محبوس بود به تنش نگفت.

جلاد با یک منقل بزرگ پر از آتش و چند عدد سیخ حاضر شد و تنش گفت سیخ ها را در آتش بگذارد و گرم کند آنگاه چند نفر از سر بازان پاهای عبدالله سنه را عریان نمودند و سپس دست ها و پاهایش را بستند که نتواند تکان بخورد. تنش به جلاد گفت شروع بکار نماید و درخیم یک میله آهنی را از روی آتش برداشت و بساق پای عبدالله سنه چسبانید و جوان کرمانشاهی از شدت درد فریاد زد و جلاد آهن تفته را از پای او دور نمود و مقداری از گوشت ساق پای عبدالله سنه سوخت و بوی گوشت سوخته در فضا پیچید. تنش گفت آیا میگوئی که برکیارق را در کجا دیدی و پیغامی که او برای ابوحمزه کفشگر فرستاد چه بود و چرا ابوحمزه با اتفاق تو امشب از خانه خارج شد و تو برای چه لباس زنان در بر نمودی؟

عبدالله سنه که متوجه شد نمیتواند شکنجه داغ شدن را تحمل نماید گفت ای ملک هر چه هست بتو میگویم. تنش اظهار کرد بگو. عبدالله سنه گفت ای ملک موضوع برکیارق واقعت ندارد. تنش پرسید چه میخواهی بگوئی؟ عبدالله سنه گفت من برکیارق را ندیدم تا این که از طرف او پیامی برای ابوحمزه بدم. تنش پرسید پس چرا بخدمه ابوحمزه گفתי که از طرف برکیارق آمده ای. عبدالله سنه جواب داد برای این که میدانستم اگر بگویم که از طرف برکیارق آمده ام ابوحمزه مرا وارد خانه خود میکند و من خواهم توانست او را ببینم و امشب فقط اسم برکیارق میتوانست طلسم خانه ابوحمزه را بروی من بشکند و من ابوحمزه را ببینم و اگر نام او را نمی بردم ابوحمزه مرا بخانه خود راه نمیداد.

تنش پرسید چرا لباس زنانه در بر کردی؟ عبدالله سنه گفت برای این که لباس زنانه تولید سوءظن نمیکرد و یک زن را در همه جا می پذیرند و نسبت باو بدگمان نمی شوند لیکن یک مرد تولید بدگمانی می نماید و من لباس زنانه پوشیدم که مورد سوءظن خدمه ابوحمزه کفشگر قرار نگیرم. تنش پرسید مذاکره ای که تو با ابوحمزه کردی چه بود و باو چه گفتی و از وی چه شنیدی؟ عبدالله سنه جواب داد من به ابوحمزه گفتم که مردی هستم کرمانشاهی و ساکن قریه سه ده و در آنجا مزرعه و دکان دارم و امشب برکیارق بمن مراجعه کرد و از من خواست که او را در خانه خود بپذیرم و من هم وی را پذیرفتم و بعد بمن گفت که باصفهان بروم و به ابوحمزه بگویم که بیدرنگ به سه ده بیاید و برکیارق را ببیند و واضح است که من برکیارق را ندیده بودم و آنچه به ابوحمزه گفتم بی اساس بود. تنش پرسید چرا آن حرف های بی اساس را به ابوحمزه گفتی؟

عبدالله سنه اظهار کرد برای این که میدانستم امشب، هیچ چیز نمیتواند ابوحمزه را از خانه و شهر خارج کند مگر این که بداند برکیارق در سه ده منتظر اوست و باید همین امشب او را ببیند. تنش پرسید از این قرار برکیارق اکنون در سه ده هست. عبدالله سنه گفت نه ای ملک. تنش گفت تو برای چه میخواستی ابوحمزه را از خانه اش و شهر اصفهان خارج کنی؟ عبدالله سنه جواب داد برای این که میخواستم او را در بیابان بقتل

برسانم زیرا نمیتوانستم آن مرد را در خانه اش و بین خدمه او بکشم چون مرا بقتل میرساندند. تنش به رئیس گزرمه گفت کسانی را که امشب در راه سده سده منتظر آمدن عروس بودند این جا بیاور. رئیس گزرمه که پیش بینی نمیکرد تنش خواهان دیدن کسانی است که در راه سده سده منتظر عروس بودند گفت ای ملک آنها بعد از این که قاتل و جسد ابوحمزه را بمن تحویل دادند، رفتند. تنش پرسید آیا میدانی خانه های آنها کجاست؟ رئیس گزرمه جواب داد ای ملک من همین قدر میدانم که آنها اهل این شهر بودند ولی نمیدانم خانه هایشان در کجاست؟ تنش گفت چون عروس را از سده سده آورده اند همه آنها را می شناسند و تومی توانی از سکنه سده سده تحقیق نمائی و خانه هایشان را پیدا کنی.

از آن گذشته، امشب، از سده سده بیش از یک عروس باصفهان آورده نشده و تو اگر در محلات شهر تحقیق نمائی خواهی دانست که عروس را بکدام محله و خانه برده اند و شاید در همان خانه، شاهد قتل ابوحمزه را ببینی و آنها را این جا بیاوری. رئیس گزرمه تصدیق نمود که یافتن شاهد قتل ابوحمزه خیلی دشوار نیست و قول داد که آنها را همان شب نزد تنش ببرد.

تنش دستور داد دست و پا های عبدالله سنه را بکشایند و او را در همان کاخ سلطنتی زندانی کنند و آنگاه اظهار کرد من میخواهم که هر موقع شاهد قتل را آوردند مرا از خواب بیدار کنید. عبدالله سنه را در کاخ سلطنتی محبوس کردند و برای حفظ او نگهبان گماشتند و رئیس گزرمه چند نفر را بسوی سده سده فرستاد و چند تن را هم مأمور کرد به محلات اصفهان بروند و تحقیق کنند که در آن شب عروسی که از سده سده آورده شد در کدام یک از محلات و کدام یک از خانه ها می باشد. اما مأمورین رئیس گزرمه هر چه بیشتر تحقیق کردند، کمتر، خانه ای را که عروس سده سده در آن ورود کرده باشد یافتند کسانی هم که از طرف رئیس گزرمه به سده سده رفته بودند نزدیک بامداد مراجعت نمودند و گفتند که در آن شب، در سده سده عروسی نبوده است.

رئیس گزرمه طوری از حرف آنها حیرت کرد که خود سوار بر اسب با سرعت به سده سده رفت و هنگام بین الإطوعین که مردم برای نماز از خواب بیدار شده بودند به آن جا رسید و از کسانی که وارد مسجد می شدند تا نماز بخوانند پرسید که دیشب در کدام یک از خانه های آن قصبه عروسی بوده و عروس را بکدام یک از محلات اصفهان برده اند و اسم پدر عروس و نام داماد چیست؟ ولی همه گفتند که شب قبل در آن قریه، عروسی نبوده است. رئیس گزرمه گفت پس آن عده که با فانوس در راه سده سده و اصفهان منتظر عروس بودند در آنجا چه میکردند؟ روستائیان سده سده از وجود آن عده نیز اظهار بی اطلاعی نمودند و گفتند که آنها را نمی شناسند و نمیدانند که منظور چیست؟

رئیس گزرمه حیرت زده از سده سده مراجعت نمود و باصفهان رفت و شنید که تنش او را احضار کرده است. وقتی وارد کاخ سلطنتی گردید، خورشید قدری بالا آمده بود تنش انتظار او را می کشید و پرسید چرا شاهد قتل را نیاوردی؟

رئیس گزرمه گفت ای ملک من تصور میکنم که قتل ابوحمزه عجیب تر و پیچیده تر از آن است که گمان می شد. زیرا شاهد قتل ناپدید شده اند و من خود نزدیک صبح از شهر به سده سده رفتم و تحقیق کردم و معلوم شد که شب قبل در سده سده عروسی نبوده و از آنجا عروس به شهر آورده نشده و مأمورین من هم

توانستند در اصفهان خانه ای را که عروس بآنجا برده شد پیدا نمایند و من فکر میکنم کسانی که می گفتند ما برای بردن عروس در جاده سه ده و اصفهان توقف کرده بودیم دروغ میگفتند. تنش اظهار نمود دیشب تو میگفتی که آنها اهل اصفهان می باشند؟

رئیس گزیه جواب داد در این سخن تردیدی ندارم و طرز تکلم آنها نشان میداد که اصفهانی هستند. تنش گفت به گزیه های خود بسیار که آنها را پیدا کنند و چون اگر اهل اصفهان باشند در همین شهر پیدا خواهند شد. رئیس گزیه پاسخ داد ای ملک وقتی شاهد قتل با قاتل و جنازه ابو حمزه آمدند تمام گزیه های من حضور نداشتند که بتوانند قیافه یکایک شاهد را ببینند و فقط معدودی از گزیه ها حضور داشتند و شاهد را دیدند. تنش گفت بهمان عده معدود بگو که حواس خود را جمع کنند و در معابر شهر مردم را بدقت از نظر یگذرانند و اگر بتوانند فقط یک تن از شاهد را پیدا کنند تا این که من از وی تحقیق نمایم مقید واقع خواهد شد. آنگاه رئیس گزیه را مرخص نمود و امر با حضار عبدالله سنه داد و مرد کرمانشاهی که شب قبل مورد شکنجه قرار گرفته بود با حالی نزار بوسیله نگهبانان آورده شد. تنش از او پرسید که شب قبل آیا کسانی را که در محل قتل حضور داشتند شناختی؟ عبدالله سنه گفت نه ای ملک و خود آنها می گفتند که قصد دارند یک عروس را که باید از سه ده بیاید بشهر ببرند. تنش پرسید دیشب تا صبح رئیس گزیه به وسیله گزیه ها و مأموران خود تحقیق کرد و معلوم شد که شب قبل در سه ده عروسی نشده و مسئله بردن عروس مطرح نبوده است.

عبدالله سنه که راجع بشهود قتل بیش از تنش اطلاع نداشت متعجب گردید و گفت آیا راست است که دیشب در سه ده عروسی نبود؟ تنش گفت در این قسمت تردیدی وجود ندارد و رئیس گزیه، در آخر شب، به سه ده رفت و موقع نماز صبح بآنجا رسید و از سکنه آبادی تحقیق کرد و آنها گفتند که شب قبل در سه ده عروسی نبوده تا این که عروس را بشهر ببرند و دسته ای برای بردن عروس با فانوس ها در راه منتظر باشند.

عبدالله سنه گفت ای ملک من هم از مشاهده مردانی که دیشب در راه سه ده نمایان شدند حیرت کردم چون آنها را قبل از لحظه ای که آشکار شدند ندیده بودم. در آن موقع من بدین موضوع توجه نکردم چه شد که آنها یک مرتبه از زمین سر بدر آوردند و چرا من آنها را ندیدم. اکنون که تو میگوئی شب قبل در سه ده عروسی نبوده می فهمم که آنها خود را در قفای پشته چاهی که آنجا بود پنهان کردند و نور فانوس های خود را هم پنهان نمودند و بعد یک مرتبه از قفای پشته چاه خارج شدند و مرا احاطه کردند.

تنش پرسید آیا آنها را شناختی یا نه؟ عبدالله سنه گفت من نتوانستم هیچ یک از آنها را بشناسم و یقین داشتم که قبل از دیشب هیچ یک از آنها را ندیده ام. تنش اظهار کرد ولی آنها بطوری که رئیس گزیه میگوید تو را شناختند و اسمت را بر زبان آوردند. عبدالله سنه گفت بلی ای ملک آنها مرا شناختند و نامم را بر زبان آوردند.

تنش گفت کسانی که شب خود را در قفای پشته چاه پنهان می نمایند یا راهزن هستند و میخواهند عابرین را مورد سرقت قرار بدهند یا قصد دیگر دارند و هرگز دیده و شنیده نشده کسانی که میخواهند یک عروس را از ده بشهر ببرند خود را پنهان نمایند و یک مرتبه سر در آورند. از آن گذشته کسانی که میخواهند یک عروس را از ده بشهر ببرند بخانه عروس میروند نه این که در بیابان منتظر آمدن عروس باشند و این موضوع میرساند که آنها برای منظوری دیگر در آنجا پنهان شده بودند.

عبدالله سنه مجبور شد حرف تنش را تصدیق نماید و بطوری که او گفت کسانی که بخواهند عروسی را از ده بشهر بیاورند وسط راه منتظر نمیمانند بلکه بآبادی میروند و عروس را از آنجا بشهر میآورند.

جوان کرمانشاهی بفکر فرو رفت و تنش پرسید آیا کسی میدانست که توشب قبل در بیابان ابوحمزه را بقتل خواهی رسانید؟ عبدالله سنه سکوت کرد. تنش گفت چرا آنچه میدانی بمن نمیگوئی؟ تو اگر آنچه میدانی بمن بگوئی بسود تو می باشد. کسانی که شب گذشته تو را غافل گیر کردند درست در محلی که تو مبادرت به قتل ابوحمزه کردی بقول تو از زمین خارج شدند. بنابراین آنها می دانستند که تو در آن نقطه ابوحمزه را خواهی کشت و آیا تو قصد خود را با دیگران در بین گذاشته بودی؟ عبدالله سنه بهیچ کس جز کنیز ترکان خاتون نگفته بود که وی قصد دارد که ابوحمزه را کنار چاه هفتم (از مظهر قنات) بقتل برساند. تازه، فارضی کنیز ترکان خاتون نمیتوانست از گفته عبدالله سنه استنباط قتل کند.

چون جوان کرمانشاهی با او راجع به قتل صحبت نکرد بلکه گفت خاک پشته چاه هفتم برای تیمم خوب است و کنیز ترکان خاتون نمیتوانست از آن گفته بفهمد که همان شب، کنار چاه هفتم قتلی بوقوع خواهد پیوست. پس کسانی که در آن نقطه بخصوص خود را پنهان کرده بودند از طرف ترکان خاتون بآنجا فرستاده شدند و او چقدر ابله بود که نفهمید وقتی ترکان خاتون از وی خواست که موضع قتل را معین نماید منظورش این بود که وی را بوسیله فرستادگان خود غافلگیر کند.

سکوت جوان کرمانشاهی که بفکر فرو رفته بود مدتی طول کشید و تنش گفت آیا آنچه میدانی میگوئی یا این که دستور بدهم باز تو را مورد شکنجه قرار بدهند؟ عبدالله سنه گفت ای ملک آنچه میدانم میگویم. تنش پرسید آیا کسی جز تو میدانست که قصد داری ابوحمزه را بقتل برسانی؟ عبدالله سنه جواب مثبت داد و تنش نام آن شخص را پرسید عبدالله سنه گفت اسم آن شخص ترکان خاتون است.

تنش سؤال کرد تو برای چه به ترکان خاتون گفتی که قصد داری ابوحمزه را بقتل برسانی؟ عبدالله سنه جواب داد من باو در این خصوص چیزی نگفتم بلکه فقط موضع قتل را تعیین کردم و او بمن گفت که باید ابوحمزه کفشگر بقتل برسد.

تنش با این که زن بیوه برادر خود را می شناخت از شنیدن آن حرف دچار شگفت شد و پرسید آه... آیا تو بدستور ترکان خاتون، ابوحمزه را بقتل رسانیدی؟ عبدالله سنه جواب مثبت داد. تنش پرسید برای چه ترکان خاتون در صدد برآمد که بدست تو ابوحمزه را بقتل برساند؟

جوان کرمانشاهی گفت او می گفت که ابوحمزه کفشگر ملک را وادار خواهد کرد که تیول اصفهان را از او یعنی از ترکان خاتون بگیرد و اظهار مینمود که ملحدین چون قصد دارند سلطنت ایران را بدست بیاورند ناچارند که اصفهان را متصرف شوند و نمیتوانند تحمل نمایند که اصفهان تیول ترکان خاتون باشد. تنش فهمید که عبدالله سنه راست میگوید زیرا آنچه جوان کرمانشاهی گفت همان بود که تنش قبل از این که وارد اصفهان شود از ترکان خاتون شنید منهای مسئله گرفتن تیول اصفهان.

بعد تنش از عبدالله سنه پرسید تو برای چه موافقت کردی که ابوحمزه را بقتل برسانی؟ عبدالله سنه جواب داد من دو علت آن را به ملک گفته ام و علت اول این بود که میدانستم ابوحمزه ملحد می باشد و علت دوم این که شنیدم او محرک قتل فرخ سلطان گردید.

توطئه قتل ابوحمزه کفشگر

تنش پرسید تو مگر قبل از شب گذشته نمیدانستی که ابوحمزه ملحد است؟ عبدالله سنه جواب مثبت داد. تنش پرسید پس برای چه زودتر او را نکشتی؟ عبدالله سنه گفت من نمیدانستم که او مسئول قتل فرخ سلطان نیز هست. راین موضوع بتازگی بر من آشکار شد. تنش پرسید آیا تو از خویشاوندان فرخ سلطان هستی؟ جوان کرمانشاهی جواب منفی داد. تنش پرسید پس برای چه بر خود فرض کردی که مسئول قتل فرخ سلطان را (گواین که ابوحمزه مسئول قتل فرخ سلطان نبود) بقتل برسانی؟ عبدالله سنه گفت فرخ سلطان مثل من اهل کرمانشاهان بود.

تنش گفت در اصفهان رؤسای عشایر کرمانشاهان که از توبرجسته تر هستند حضور داشتند و چرا آنها بفکر نیفتادند که انتقام خون فرخ سلطان را بگیرند و تو باین فکر افتادی در صورتی که تو هم از حیث مرتبه از سایر رؤسای عشایر کوچکتر هستی و هم از حیث سن. عبدالله سنه جواب داد ای امیر دیگران جرئت نداشتند که انتقام خون فرخ سلطان را بگیرند ولی من جرئت داشتم. تنش گفت این طور نیست و جرئت سایر رؤسای عشایر کرمانشاهان از تو کمتر نبود و نیست. ولی آنها میدانستند که موضوع قتل فرخ سلطان هیچ مربوط به ابوحمزه کفشگر نیست، فرخ سلطان قربانی تمایل خود نسبت به ترکان خاتون گردید و چون برکه القیس، ترکان خاتون را میخواست لذا رقیب خود فرخ سلطان را بقتل رسانید. اگر آنها میدانستند که ابوحمزه مسئول قتل فرخ سلطان می باشد زودتر از تو وی را نابود میکردند. لیکن آنان چون عقل و تجربه شان بیش از تو بود میدانستند که مردی چون ابوحمزه بمردی چون فرخ سلطان سوء قصد نمی نماید و علتی وجود نداشته که ابوحمزه در صدد برآید فرخ سلطان را از بین ببرد. خوب... تو بمن نگفتی که ترکان خاتون وقتی بتو تکلیف کرد که ابوحمزه کفشگر را بقتل برسانی برای چه دستور او را پذیرفتی و آیا نمیتوانستی از قبول دستور آن زن امتناع کنی؟ آیا تو این قدر ساده هستی که بدون دریافت مزایایی، یک مرد چون ابوحمزه را که از مردان بزرگ روزگار بود بقتل برسانی؟ آیا ترکان خاتون که تو را مأمور قتل ابوحمزه کرد چیزی بتو نداد؟

عبدالله سنه گفت چرا... ای ملک و آن زن یک بدره زر بمن عطا کرد ولی نه برای این که مزد قتل ابوحمزه باشد بلکه از این جهت که من وسائل نزدیک شدن به ابوحمزه را فراهم کنم زیرا مقرر شد که من با لباس زنانه که هنوز در بر دارم بخانه ابوحمزه بروم. چه، میدانستم که اگر بطور عادی بخانه اش مراجعه نمایم مرا نخواهد پذیرفت و بعد از این که با لباس زنانه مراجعه کردم پذیرفته شدم.

تنش پرسید در آن بدره زر که ترکان خاتون بتو داد چقدر پول بود؟ عبدالله سنه گفت هزار دینار تنش دو دست را از روی تأسف بهم سائید و گفت ای مرد آیا تو فقط برای هزار دینار مردی چون ابوحمزه کفشگر را بقتل رسانیدی و آیا فکر نکردی که ارزش خون یک چنین مردی خیلی از هزار دینار بیشتر است.

عبدالله سنه گفت ای ملک قرار بود که پاداشی دیگر هم بگیرم ولی اینک که می فهمم مرا فریب داده اند میدانم که هرگز نائل بدریافت آن پاداش نخواهم شد. ملک پرسید آن پاداش چه می باشد؟ عبدالله سنه گفت ترکان خاتون بمن وعده داد که بعد از قتل ابوحمزه کفشگر زوجه من شود.

با این که تنش از مرگ ابوحمزه کفشگر بسیار متأثر بود وقتی آن حرف را شنید بخنده درآمد و پرسید آیا تو وعده ترکان خاتون را جدی تلقی کردی؟ عبدالله سنه جواب داد بلی ای ملک و من یقین حاصل کردم که وعده او جدی است. زیرا وقتی که یک زن چون ترکان خاتون وعده ای بیک مرد بدهد آن مرد محال است تصور

نماید که آن وعده بقصد فریب می باشد.

تنش گفت آیا وقتی ترکان خاتون بتو گفت که بعد از قتل ابوحمزه کفشگر زوجه تو خواهد شد کسی بود که حرف او را بشنود و بتواند شهادت بدهد که آن گفته را از دهان ترکان خاتون شنیده است؟ عبدالله سنه جواب داد نه ای ملک او غیر از من و ترکان خاتون کسی در اطاق نبود. تنش پرسید او چگونه میدانست که تو در چه موضع مبادرت به قتل ابوحمزه خواهی کرد.

جوان کرمانشاهی اظهار نمود خود من آن موضع را بوسیله کنیز ترکان خاتون بآن زن گفتم. تنش پرسید به کنیز او چه گفتی؟ عبدالله سنه آنچه را که راجع به تیمم به فارض گفته بود تکرار نمود.

تنش پرسید آیا وقتی تو این حرف را به فارض زدی کسی دیگر حضور داشت که گفته تو را شنیده باشد. نجوان کرمانشاهی گفت نه ای ملک، من نزد پل رودخانه زاینده مجاور باغ شمشاد این موضوع را به فارض گفتم. تنش پرسید چه موقع این حرف را با وزدی؟ عبدالله سنه گفت دیروز بعد از این که قدری از روز بالا آمد من این موضوع را بدون حضور دیگری به فارض گفتم.

تنش گفت ای مرد ساده، تو قربانی دسیسه ترکان خاتون شدی و او بدست تو با پرداخت هزار دینار مردی چون ابوحمزه را کشت و عده ای را هم مأمور کرد که در موضع قتل خود را پنهان نمایند و بعد از این که ابوحمزه کشته شد در همان مقتل میج دست تو را بگیرند تا نتوانی انکار کنی. منظور ترکان خاتون از فرستادن آن اشخاص به قتلگاه این بود که بعد از قتل ابوحمزه تو نیز کشته شوی تا او از یک مدعی و معارض ناراحت کننده آسوده شود. زیرا میدانست که تو هم مزاحم وی خواهی بود و از او خواهی خواست که زوجه تو بشود و آیا میدانی که حمالة الحطب یعنی چه؟ جوان کرمانشاهی جواب داد بلی ای ملک. تنش گفت تو هیزم کش آتش جهنم شده ای و بدست ترکان خاتون مردی را که با تو خصومت نداشت بقتل رسانیدی و وسیله هلاک خود را نیز فراهم ساختی و سود تو در این ماجرا همان هزار دینار است که از ترکان خاتون دریافت کرده ای و فرصت نخواهی داشت که آن را خرج نمائی. من امروز ترکان خاتون و کنیز او فارض را باینجا احضار میکنم و بورا با آنها رو برو خواهم کرد تا بدانم آن دو نفر چه خواهند گفت و چون از شهر صدای ناله و گریه بگوش میرسد تنش گفت ای مرد کرمانشاهی آیا صدای گریه باطنی ها را می شنوی؟ امروز قبل از اینکه من تو را احضار کنم محمود سجستانی که سمت معاونت ابوحمزه را داشت این جا بود و بمن گفت که باید قاتل و محرک یا محرکین قتل ابوحمزه بقصاص برسند و من باو وعده قصاص دادم و اگر باطنی ها مردانی منظم و با انضباط نبودند، در این شهر دست از آستین بیرون می آوردند و در آن موقع معلوم نبود که برسر کرمانشاهی هائی که در این شهر هستند چه می آمد. ولی من به محمود سجستانی گفتم که به باطنی ها توصیه نماید که عنان شکیبائی را از دست ندهند تا این که محرک یا محرکین قتل ابوحمزه کشف شوند و همه بقصاص برسند. آنگاه تنش امر کرد که قاتل را بزنند او واقع در همان قصر برگردانند.

قبل از این که نگهبانان عبدالله سنه را از طالاری که تنش در آن نشسته بود خارج نمایند جوان کرمانشاهی گفت ای ملک، من از تو تقاضا میکنم دستور بدهی که یک شلوار و یک قبا بمن بدهند که من بتوانم این لباس زنانه را از خود دور کنم، یا این که موافقت نمائی که من بمسکن خود بروم و لباس خود را عوض نمایم. تنش گفت این لباس زنانه باید در بر تو باشد تا مواجهه تو با ترکان خاتون و کنیز او فارض تمام شود و

نوطه قتل ابو حمزه کفشگر _____ ۴۶۱

آنوقت من اجازه میدهم که بخانه تو بروند و برایت لباس بیاورند که بتوانی لباس زنانه را از خود دور کنی.

Scan By Mehrdad



دره شرقی دژ الموب.

محاكمه ترکان خاتون

بعد از این که عبدالله سنه را به زندان بردند ترکان خاتون سوار بر تخت روان و در حالی که فارض در قفای آن تخت، سوار بر درازگوشی سفیدرنگ بود وارد کاخ سلطنتی گردید. تنش آن زن را با احترام پذیرفت و زوجه بیوه ملکشاه از او پرسید چه شد که بیاد او افتاد و از او خواست که بقصر سلطنتی بیاید؟

تنش گفت ای خاتون اگر تو یک زن تنها نبودی من خود برای دیدار تو بیاباغ شمشاد میآمدم ولی توزنی هستی بدون شوهر، و آمدن من بیاباغ شمشاد برای دیدن تو خوب نبود و بهمین جهت من از تو تقاضا کردم که این جا بیایی و فارض کنیر خود را هم بیاوری. ترکان خاتون پرسید آیا با من کاری داری؟ تنش گفت بلی ای خاتون ولابد از قتل ابوحمزه کفشگر مطلع شده ای؟ ترکان خاتون با تعجب پرسید آیا ابوحمزه کفشگر را بقتل رسانیده اند؟ تنش پرسید چگونه واقعه ای باین بزرگی باطلاع تو نرسیده است؟ ترکان خاتون گفت من در باغ شمشاد هستم و گرچه باغ شمشاد با شهر زیاد فاصله ندارد ولی مثل اینکه آن طرف دنیا واقع شده و خبرهای شهر بآنجا نمیرسد.

تنش اظهار کرد دیشب ابوحمزه کفشگر را در راه سده بقتل رسانیدند و قاتل دستگیر شد و بقتل اعتراف کرد و او جوانی است از رؤسای عشایر کرمانشاهان که تو او را با خود باصفهان آورده ای باسم عبدالله سنه. ترکان خاتون گفت واقعه ای مخوف را میشنوم.

تنش گفت عبدالله سنه بطوری که گفتم بقتل ابوحمزه اعتراف کرد اما گفت که محرک داشته است. وقتی صحبت تنش بآنجا رسید باو اطلاع دادند که محمود سجستانی آمده است. تنش دستور داد که او را داخل کنند. محمود سجستانی وارد شد و تنش او را در جائی نشانید که قبل از وی ابوحمزه در آنجا جلوس میکرد. بعد از این که محمود سجستانی وارد شد مفتی اصفهان شیخ ولد سدهی نیز آمد زیرا تنش او را احضار کرده بود. آنگاه عبدالله سنه را در حالیکه لباس زنانه در برداشت از زندان آوردند. تنش بآن مرد اجازه نشستن داد و عبدالله سنه همچنان با لباس زنانه نشست همه (غیر از تنش) از مشاهده آن مرد با لباس زنانه حیرت کردند و تنش بعد از نشستن عبدالله سنه گفت آنچه بمن گفتی تکرار کن.

عبدالله سنه نظری به ترکان خاتون انداخت و گفت ای ملک من بدستور خاتون که در اینجا حضور دارد ابوحمزه کفشگر را بقتل رسانیدم. ترکان خاتون گفت ای مرد کرمانشاهی که لباس زنانه را در بر کرده ای روی تو از دروغ سیاه است.

تنش گفت ای خاتون صبر کن تا من چند پرسش با حضور مفتی این شهر از عبدالله سنه بکنم و آنگاه نوبت صحبت تو خواهد رسید.

سپس از جوان کرمانشاهی پرسید تو برای قتل ابوحمزه کفشگر چه دریافت کردی؟ عبدالله سنه گفت هزار دینار زر، نقد، دریافت نمودم و بعلاوه خاتون بمن وعده داد که بعد از قتل ابوحمزه زوجه من خواهد شد.

ترکان خاتون گفت دروغگو آیا من بتو وعده دادم که زوجه تو خواهم شد یا این که توبیای من افتادی و از من تقاضا کردی که تو را بشوهری خود بپذیرم؟ عبدالله سینه با شگفت پرسید ای خاتون آیا من بیای تو افتادم و از تو درخواست کردم که زوجه من بشوی؟ ترکان خاتون خطاب به تنش گفت این مرد نزد من آمد و مقابلم سر بخاک نهاد و گفت ای خاتون، عشق تو مرا بی تاب کرده و اگر تو مرا بشوهری قبول نمائی من بهلاکت خواهم رسید. من باو گفتم ای مرده من تو را میشناسم و میدانم که یکی از رؤسای عشایر کرمانشاهان هستی و بمن خدمت کرده ای ولی من نمیتوانم همسر تو بشوم، زیرا در دنیا فقط یک نفر آنقدر لیاقت و برجستگی دارد که مرا بزوجیت انتخاب نماید و او برادر شوهرم تنش میباشد و زنی که زوجه ملکشاه بوده بعد از مرگ شوهرش باید همسر برادر او تنش شود و غیر از آن مرد کسی لایق همسری من نیست. اما این مرد که نمیدانم برای چه لباس زنانه در بر کرده زبان بالتماس گشود و حتی گریست و از من میخواست که همسر وی بشوم و من نمی پذیرفتم. شیخ ولد سده می که در اینجا حضور دارد میداند این اولین مرتبه نیست مردی که هم شأن من نمیباشد از من درخواست ازدواج میکند. اگر یک بیگانه این درخواست را از من میکرد من بملازمان خود دستور میدادم آنقدر او را بزنند تا قالب تهی نماید.

ولی این جوان کرمانشاهی از افسران من بود و در کرمانشاهان دعوت مرا برای کمک کردن پذیرفت و با قبیله خود بقشون من ملحق گردید. لذا من نمیخواستم او را بمناسبت بی ادبی و تهورش مورد مجازات قرار بدهم و بهتر آن دانستم که چون بمن خدمت کرده بود بطریقی دیگر او را منصرف نمایم و گفتم که یک بدیه هزار دیناری زریا ورنه و آن را باو دادم و گفتم ای جوان، من نمیتوانم زن تو بشوم برای اینکه تواز حیث مرتبه و شأن خیلی از من پائین تر هستی و از آن گذشته قلب من خواهان یک نفر است و او هم برادر شوهرم تنش میباشد. بهمین جهت این هزار دینار را بتو میدهم که آن را هزینه زناشویی کنی و او هم زرا را از من گرفت و شادان رفت و اینک مرا متهم میکند که باو گفته ام اگر ابو حمزه را بقتل برساند زوجه او خواهم شد.

در حالیکه ترکان خاتون مشغول صحبت بود شیخ ولد سده مفتی اصفهان با دقت او را مینگریست. زیرا آنچه ترکان خاتون راجع به عبدالله سینه میگفت شبیه بود بآنچه هنگام قتل فرخ سلطان راجع به برکه القیس بر زبان میآورد. در هر دو مورد، مردانی که از حیث مرتبه و شأن، مادون ترکان خاتون بودند از او، بقول آن زن، درخواست ازدواج کردند، و در هر مورد ترکان خاتون به آنها گفت که نمیتواند با آنان ازدواج نماید و در هر دو بار مبلغی بآنها داد که بروند و آنرا هزینه عروسی کنند.

ترکان خاتون در مورد برکه القیس اینطور جلوه داد که چون فرخ سلطان خواهان او بوده و برکه القیس هم او را میخواست لذا آن مرد به فرخ سلطان رشک برد و او را بقتل رسانید، اما ابو حمزه کفشگر که بدست عبدالله سینه بقتل رسید عاشق ترکان خاتون نبود که تصور شود عبدالله سینه و یرا رقیب خود میدانسته و آن مرد را بقتل رسانیده تا اینکه رقیب را نابود کند و میدان برای او آزاد بماند و بوصول ترکان خاتون برسد.

مفتی اصفهان، متوجه شد که مرتبه اول که با ترکان خاتون راجع به برکه القیس صحبت کرد، نام تنش بر زبان خاتون جاری نشد و او نگفت از این جهت با برکه القیس وصلت نکرد که میخواست با تنش وصلت نماید. ولی آن روز ترکان خاتون چند بار با تأکید از تنش نام برد و گفت غیر از او کسی لیاقت ندارد همسرش بشود و شیخ ولد سده می فهمید که تکرار اسم تنش از طرف ترکان خاتون بمناسبت این است که برادر شوهرش

محاكمه ترکان خاتون ۴۶۵
حضور دارد.

تنش خطاب به مفتی اصفهان گفت یا شیخ من قاتل را در دسترس تو میگذارم تا اینکه تراز او تحقیق کنی و داعی محمود سجستانی هم که سمت معاونت ابوحمزه را داشت در اینجا حضور دارد و آنچه تو بپرسی و قاتل جواب بدهد میشوند.

مفتی که جوان کرمانشاهی را تا آن روز ندیده بود بعد از پرسیدن اسم و رسمش سؤال کرد: ای مرد، تو چرا لباس زنانه در بر کرده ای؟ عبدالله سنه گفت علت پوشیدن لباس زنانه را برای ملک گفتم و اظهار کردم که اگر من دیشب با لباس زنانه بمنزل ابوحمزه کفشگر نمیرفتم و روی خود را تا زیر چشم نمیگرفتم تا ریش و سبیل دیده نشود، خدمه ابوحمزه مرا بخانه راه نمیدادند و من نمیتوانستم آن مرد را از خانه خارج کنم.

مفتی اصفهان از قاتل راجع باینکه چگونه وارد خانه ابوحمزه شد و بچه دستاویز او را از خانه خارج کرد و در کجا آن مرد را بقتل رسانید سؤالات زیادی نمود که چون جوابهای عبدالله سنه بنظر خوانندگان رسیده تکرارش مورد ندارد.

آنوقت مفتی اصفهان از عبدالله سنه پرسید آیا با ابوحمزه سابقه خصومت داشته یا نه؟ عبدالله سنه جواب داد که با وی سابقه عداوت نداشته است. شیخ ولدسدهی سؤال کرد برای چه او را کشتی؟ عبدالله سنه گفت برای اینکه ترکان خاتون بمن گفت که باید ابوحمزه کفشگر را بقتل برسانم تا اینکه او، ملک تنش را وادار نکند که تیول اصفهان را از خاتون بگیرد و خاتون بمن گفت که بعد از قتل ابوحمزه زوجه من خواهد شد و هزار دینار هم بمن داد که وسائل قتل آن مرد را فراهم نمایم.

مفتی اصفهان خطاب به ترکان خاتون گفت ای خاتون آیا تو حرفهای عبدالله سنه را تصدیق میکنی؟ و آیا تو باو دستور دادی که ابوحمزه کفشگر را بقتل برساند؟ ترکان خاتون جواب داد اینمرد دروغ میگوید و برای اینکه از قصاص مصون باشد اظهار میکند که من باو دستور قتل ابوحمزه را داده ام.

مفتی گفت خاتون آیا فارض کنیز خود را که دور از آن طالار، بین خدمه بود احضار نمود و مفتی اصفهان بعد از استفسار از اسم و رسم فارض و اینکه در چه موقع کنیز ترکان خاتون شده باو گفت آیا تو این مرد را (اشاره به عبدالله سنه) می شناسی؟ فارض چند لحظه جوان کرمانشاهی را از نظر گذرانید و گفت این مرد بباغ شمشاد آمد و نزد خاتون من رفت و وقتی مراجعت کرد من مشاهده کردم که یک بدره در دست دارد و بنظر من رسید که بسیار خوشحال است. مفتی اصفهان پرسید آیا میدانی نام او چیست؟ فارض گفت از نام این مرد اطلاع ندارم ولی تصور میکنم که دیوانه است. شیخ ولدسدهی پرسید برای چه تصور میکنی که دیوانه است؟ فارض اظهار کرد مردی که این لباس زنانه را در بر کند دیوانه است و یک مرد عاقل لباس زنان را در بر نمی نماید. شیخ ولدسدهی اظهار نمود این مرد میگوید که دیروز صبح نزدیک پل رودخانه زاینده تورا دیده و بتو گفت خاکی که در پشت پناه هفتم از مظهر قنات خشک شده وجود دارد برای تیمم بهترین خاک ها میباشد.

فارض گفت این مرد دروغ میگوید و من با او آشنائی نداشتم و ندارم و او آن حرف را بمن نزده است. مفتی اصفهان پرسید آیا تو دیروز از باغ شمشاد خارج شدی یا نه؟ فارض جواب مثبت داد. مفتی شهر پرسید چه موقع از باغ خارج شده و کجا رفتی؟ فارض جواب داد دیروز صبح از باغ شمشاد خارج شدم و بشهر رفتم.

شیخ پرسید برای چه بشهر رفتی؟

فارسی جواب داد خاتون گفت بشهر بروم و برای اوصابون کافوری خریداری کنم.^۱ مفتی پرسید آیا تو که می گفتی بطرف شهر میرفتی این مرد را نزدیک پل رودخانه زاینده ندیدی؟ فارسی گفت نه، شیخ ولد سدهی پرسید آیا هنگامی که از شهر مراجعت مینمودی او را نزدیک آن پل مشاهده نکردی؟ فارسی جواب منفی داد. مفتی شهر گفت با تودیکر کاری ندارم و میتوانی بروی. فارسی از آن طالار خارج گردید.

مفتی خطاب به تنش گفت ای ملک محرر من در قصر سلطنتی است، آیا ممکن است دستور بدهی که اینجا بیاید. تنش بیکی از خدمه گفت که برو و محرر را بیاور.

چند دقیقه دیگر محرر وارد طالار شد و مفتی و پیرا نزدیک خود خواند و قدری در گوش او صحبت کرد و محرر را مرخص نمود و بعد از خروجش از طالار گفت ای ملک من محرر خود را فرستادم که از خانه چیزی بیاورد و با و سپردم که با قاطر کرایه بسرعت برود و برگردد. تنش گفت آیا آنچه باید از خانه ات بیاورد مربوط به موضوع مورد بحث است. مفتی گفت بلی ای ملک. تنش گفت من امر میگردم که او با یکی از اسبهای من برود. شیخ ولد سدهی گفت تا اسب را زین میگردند دیر میشد ولی قاطر کرایه، آماده است.

در آن موقع در شهر اصفهان، قاطر و دراز گوش کرایه، وسیله نقلیه عمومی بود. کسانی که کار فوری داشتند و میخواستند از یک نقطه به نقطه دیگر شهر بروند قاطر یا الاغ، کرایه میکردند و بعد از اینکه چهار پا را بمبداء بر میگردانیدند مبلغی قلیل کرایه می پرداختند و اگر نمیخواستند که چهار پا را بمبداء برگردانند تحویل یکی از ایستگاههایی که در شهر بود میدادند و در هر ایستگاه همواره یک عده قاطر و دراز گوش، برای مسافرین آماده بود ولی میباید مسافر را بشناسند یا یک نفر معرف مسافر شود تا چهار پا را بمسافر واگذار نمایند و محرر شیخ ولد سدهی را در اصفهان همه میشناختند و لذا قاطری با و دادند و او با شتاب بخانه مفتی رفت و آنچه با و گفته شده بود آورد و آن را بدست مفتی داد.

شیخ ولد سدهی صندوقچه ای را که محررش آورده بود گشود و کاغذی از آن خارج کرد و بدست تنش داد و گفت ای ملک این نامه را بخوان. تنش نامه را خواند و بعد از یک بار خواندن برای مرتبه دوم آنرا مطالعه کرد و گفت این نامه را خطاب به خلیفه بغداد نوشته اند.

مفتی اصفهان گفت بلی ای ملک این نامه سوادنامه ایست که برکه القیس قاتل فرخ سلطان قبل از اینکه بقصاص برسد برای خلیفه بغداد نوشت و من اصل نامه را برای خلیفه فرستادم و سواد آنرا نگهداشتم و اصل و سواد نامه بخط محرر من میباشد برای اینکه برکه القیس نمیتوانست بنویسد.

نش پرسید آیا مفاد این نامه را باطلاع شخصی که برکه القیس از وی شکایت کرده رسانیده ای؟ مفتی اصفهان گفت نه ای ملک و این نامه، راز آن مرد بود و راز خود را بمن سپرد و من مکلف بودم که رازدار باشم و شخصی که از وی در این نامه شکایت شده از موضوع اطلاع ندارد.

۱- همانطور که امروز صابون ها را با اسانس شیمیائی که همه از مواد نفتی یا از قطران ذغال سنگ گرفته میشود معطر مینمایند

در گذشته صابون های تجملی را با کافور معطر می کردند و آن را صابون کافوری می خواندند. مترجم .

تنش بفکر فرو رفت و مفتی اصفهان از او پرسید ای ملک، عزم تو چیست و چه باید کرد؟ تنش گفت تو که فقیه هستی نظریه خود را در این خصوص بگو. شیخ ولدسدهی از جا برخاست و به تنش نزدیک گردید و سر در گوشش نهاد و گفت ای ملک، شکایت برکه القیس از ترکان خاتون وارد است و قبل از اینکه آن مرد بقصاص برسد من میدانستم که برکه القیس بتحریک ترکان خاتون مبادرت بقتل فرخ سلطان کرد. خواهی پرسید اگر من از این موضوع اطلاع داشتم برای چه فتوای قتل برکه القیس را دادم. جواب من این است که برکه القیس مرتکب جنایت مشهود شد و بعد هم گفت که بدستور ترکان خاتون برجسته ترین رئیس قبایل کرمانشاهان را بقتل رسانیده است. ارتکاب قتل از طرف برکه القیس امری بود مسلم ولی دستور قتل دادن از طرف ترکان خاتون دلیل نداشت و با اینکه قرینه نشان میداد که برکه القیس بدستور ترکان خاتون، فرخ سلطان را بقتل رسانیده من نمیتوانستم واقعیت را که جنایت مشهود و اعتراف قاتل است مهمل بگذارم و بقرینه ترتیب اثر بدهم در مورد عبدالله سنه نیز همین وضع پیش آمده است. عبدالله سنه هم مرتکب جنایت مشهود شده وعده ای او را هنگام قتل ابوحمزه دیدند و دستگیرش کردند و از بیابان بشهر آورده تسلیم رئیس گزمره نمودند. این مرد میگوید که ابوحمزه را بدستور ترکان خاتون بقتل رسانیده ولی دلیلی وجود ندارد که گفته او را موجه کند. این بار هم من ناگزیرم که فتوای خود را براساس جنایت مشهود و اعتراف قاتل صادر نمایم نه براساس قرینه ای که نشان میدهد ترکان خاتون دستور قتل ابوحمزه کفشگر را صادر کرده است.

نجوای طولانی مفتی اصفهان با تنش تمام شد و شیخ ولدسدهی از ملک دور گردید و برجای خود نشست و تنش گفت:

صحبت پنهانی کافی است و باید آشکار صحبت کرد تا اینکه کسی تصور نکند که در اینجا بکسی سوءنیت دارند. آنگاه خطاب به ترکان خاتون گفت ای خاتون تو با اینکه زن برادر مرحوم من بودی و من مجبورم که با احترام برادرم رعایت تو را بکنم نمیتوانم عدالت را فدای خویشاوندی بنمایم. این نامه که من در دست دارم نامه ایست که برکه القیس قبل از مرگ برای خلیفه نوشته تا اینکه خود را نزد خلیفه بغداد تبرئه کند و او بداند که قتل برکه القیس یک عمل تعبدی بوده و آن مرد چاره ای نداشت جز اینکه دستور تو را بموقع اجراء بگذارد. زیرا خلیفه وقتی او را از بغداد بسوی اصفهان فرستاد تحت فرماندهی تو قرار داد و برکه القیس و سایر افسران عرب مکلف بودند که او امر تو را بموقع اجرا بگذارند. مفتی که اینجا حضور دارد مجبور شد که فتوای قتل برکه القیس را صادر نماید. زیرا خود او بقتل اعتراف کرد و دیگران ویرا هنگام ارتکاب قتل غافلگیر کردند. اینک واقعه ای دیگر پیش آمده که از هر حیث شبیه بواقعه قتل فرخ سلطان است و باز یکی از افسران تو که این بار رئیس یک قبیله کرمانشاهی است مرتکب قتل گردیده و میگوید تو با دستور دادی که مرتکب قتل شود و او را دلخوش کردی که بعد از قتل ابوحمزه زوجه اش خواهی شد این وعده را به برکه القیس هم داده بودی و آن مرد بامید اینکه همسر تو شود دست بخون فرخ سلطان آلود و عبدالله سنه هم بامید وصل تو ابوحمزه کفشگر را بقتل رسانید. آیا تو اعتراف میکنی که عبدالله سنه بدستور تو ابوحمزه کفشگر را به قتل رسانیده؟

ترکان خاتون گفت ای برادر شوهر مگر تو نمیدانی که وقتی یک قاتل گرفتار میشود و خود را در معرض قصاص مبیند برای رهایی از قتل، دروغ میگوید و دیگران را متهم مینماید.

تنش گفت آیا برکه القیس هم که می گفت بدستور توفرخ سلطان کردی را کشت کاذب بود و دروغ بر زبان میاورد؟ ترکان خاتون گفت بلی ای برادر شوهر. تنش پرسید چگونه ممکن است که دو واقعه اتفاق بیفتد که این اندازه بهم شباهت داشته باشد بدون دخالت تو در هر دو واقعه، قاتل از افسران تو بوده و هر بار قاتل مبلغی از تو دریافت کرده و هر دفعه قاتل بعد از دستگیری گفته که تو با و وعده ازدواج داده بودی و هر دفعه هم قاتل در حین ارتکاب قتل غافلگیر شده است. در این شهر، زن فراوان است و چرا قاتلین نگفتند که زن دیگری آنها را تحریک بقتل کرد و برای چه اظهار نکردند که دیگری با آنها پول داد. فرض میکنیم که برکه القیس و این مرد که اینک در اینجا دیده میشود دروغ گفته اند اما موضوع مردانی که دیشب در راه سه ده بودند و میگفتند که انتظار آمدن عروس را از سه ده میکشند که دروغ نیست. در صورتیکه شب قبل در سه ده عروسی نبود و کسانی که دنبال عروس میروند بخانه اش مراجعه مینمایند و در بیابان کنار چاه یک قنات خشک معطل نمیشوند تا اینکه عروس بیاید و او را بشهر ببرند آن اشخاص بعد از اینکه عبدالله سنه را تسلیم رئیس گزمره کردند ناپدید شدند و رئیس گزمره نتوانسته حتی یکی از آنها را پیدا کند. ناپدید شدن آنها با اینکه بگفته رئیس گزمره اهل این شهر بوده اند نشان میدهد که منظورشان از حضور در آن منطقه غافلگیر کردن عبدالله سنه بوده و طوری خود را پنهان کردند که وقتی عبدالله سنه و ابوحمزه بآنجا رسیدند آنها را ندیدند و با اینکه فانوس های روشن داشتند روشنائی فانوس ها را هم پنهان نمودند و تو باید بگوئی آنها که بودند.

ترکان خاتون گفت ای برادر شوهر من آنها را نمی شناسم و نمیدانم که بودند و چه منظور داشتند. تنش گفت ای خاتون هیچ راز برای همیشه پنهان نمی ماند و عاقبت آشکار میشود. این عده که با فانوس و شب در راه سه ده کمین میکشیدند تا اینکه عبدالله سنه را در موقع قتل ابوحمزه غافلگیر کنند کشف خواهند شد و اگر یکی از آنها کشف گردد سایرین را بروز خواهد داد و آنها خواهند گفت که تو آنان را مأمور کردی که هنگام شب، در راه سه ده اینهر را که اینک در اینجا با لباس زنانه نشسته غافل گیر نمایند. من برهوش تو آفرین میگویم که توانستی با یک حيله ماهرانه و در عین حال ساده، ابوحمزه کفشگر را از خانه خارج کنی و او را واداری که باتفاق عبدالله سنه از شهر خارج شود و راه سه ده را پیش بگیرد تا این که عبدالله سنه بتواند وی را در بیابان بقتل برساند و اگر این مرد نام برکیارق را بر زبان نمیآورد و نمی گفت که برادر زاده من در سه ده منتظر ابوحمزه است، محال بود که آن مرد از منزل خارج شود و راه بیابان را پیش بگیرد تا در صحرا بدست عبدالله سنه کشته شود.

ترکان خاتون گفت ای برادر شوهر من نمی فهمم که منظور تو از طرح اسم برکیارق چیست؟ اطلاعات من راجع به برکیارق محدود است به شبی که او از کاخ سلطنتی اصفهان گریخت و دیگر نمیدانم کجا رفت و چه میکند.

تنش خطاب به عبدالله سنه گفت خاتون چه دستور بتو داد؟ جوان کرمانشاهی جواب داد خاتون بمن گفت لباس زنانه بپوشم و بخانه ابوحمزه کفشگر بروم و در را بگویم و بگویم از جانب برکیارق میآیم و پیامی برای ابوحمزه دارم که باید بدون لحظه ای تأخیر با و برسانم.

تنش پرسید آیا تو برکیارق را میشناختی جوان کرمانشاهی گفت من اسم او را شنیده بودم و وقتی بدستور خاتون او را در کاخ سلطنتی حبس کردند تحت ریاست فرخ سلطان نگهبان وی شدم.

تنش پرسید آیا میدانستی بعد از این که برکیارق از اصفهان گریخت کجا رفت؟ جوان کرمانشاهی جواب منفی داد.

تنش خطاب به ترکان خاتون گفت این مرد ساده تر از آن است که موضوع برکیارق بذهنش برسد و بتواند با آن خدعه ابوحمره را از خانه خارج نماید و این حيله از تومی باشد. تو باین مرد گفتی که نام برکیارق را نزد ابوحمره ببرد و بعنوان این که وی در سه ده منتظر است ابوحمره را از خانه خارج نماید.

محمود سجستانی که تا آن موقع ساکت بود بسخن در آمد و گفت ای ملک داعی نخست با برکیارق خصومت کرد زیرا آن جوان عهدی را که با داعی نخست بسته بود زیر پا گذاشت اما باطنی ها در این اواخر با خاتون دشمنی نکردند.

ترکان خاتون گفت ای مرد، آیا تو ملحد هستی؟ محمود سجستانی گفت من باطنی هستم. ترکان خاتون گفت من در قتل ابوحمره کوچکترین دخالت نداشته‌ام ولی نگو که ملحدین با من خصومت نکردند. مگر روزی که پسر من محمود بعد از مرگ پدرش ملک‌شاه پادشاه شد شما ملحدین به فرماندهی ابوحمره کفشگر بکمک برکیارق نشتافتید تا این که پسر من را از سلطنت برکنار نمائید و برکیارق را بر تخت سلطنت ایران بنشانید؟ اگر این عمل خصومت نیست پس دشمنی چیست و آیا دشمنی از این بزرگتر می شود که تاج و تخت ایران را از پسر محمود گرفتید و به برکیارق دادید؟

محمود سجستانی گفت ای خاتون من گفتم که در این اواخر ما بضد توافدامی نکردیم.

ترکان خاتون گفت شما ملحدین طوری مرا ناتوان و بدبخت کردید که ضرورت نداشت در این اواخر با من دشمنی کنید. چون میدانستید که من آنچنان خوار و ضعیف شده‌ام که ارزش آن را ندارم که با من خصومت نمایند و من در واقعه قتل ابوحمره دست خدا را دخیل می بینم و خدا خواست که بدست این مرد کرمانشاهی، انتقام ما را یعنی من و فرزندم را از ابوحمره کفشگر بگیرد.

وقتی صحبت ترکان خاتون باین جا رسید متوسل به مؤثرترین سلاح زنانه یعنی گریه شد و یک مرتبه، گریستن را آغاز کرد بطوری که حتی محمود سجستانی که میدانست باطنی ها محمود پسر ترکان خاتون را از سلطنت دوز کردند و برکیارق را بجایش منصوب نمودند تحت تأثیر قرار گرفت. ولی زود بر تأثر خود غلبه کرد و گفت ای خاتون در این جا، موضوعی دیگر مطرح است نه مسئله سلطنت فرزندان محمود و اگر باطنی ها در آن موقع بکمک برکیارق برخاستند از این جهت بود که برکیارق پسر ارشد ملک‌شاه بود و بعد از مرگ پدرش سلطنت ایران با و می رسید نه به محمود فرزند خردسال تو.

ترکان خاتون گفت اگر برکیارق پسر ارشد ملک‌شاه وارث تاج و تخت ایران است برای چه شما برادر شوهرم تنش را پادشاه ایران میدانید.

جواب منطقی و صریح ترکان خاتون، تنش را ناراحت کرد و محمود سجستانی هم معذب شد و متوجه گردید برای جواب دادن به ترکان خاتون باید حقیقت را بر زبان بیاورد و چنین گفت: ای خاتون ما باطنی هستیم و در نظر ما، مصالح کیش باطنی خیلی اهمیت دارد. روزی که ما بطرفداری از برکیارق برخاستیم از این جهت بود که دیدیم تو با ما دشمن هستی و اگر دستت برسد نسل باطنی ها را از صفحه روزگار برخواهی انداخت. ولی برکیارق نسبت بما ابراز دوستی میکرد و نشان میداد که اگر پادشاه ایران شود کیش باطنی را

ازاد خواهد گذاشت. بهمین جهت ما کمک کردیم تا این که بر تخت سلطنت ایران جلوس کند و روزی که دیدیم با ما کج رفتاری میکند روش خود را تغییر دادیم و امروز موافقت ما با ملک تنش ناشی از این است که او کیش ما را در تمام کشورهایی که جزو قلمرو اوست آزاد گذاشته و ما می توانیم در تمام ممالکی که تحت سلطه تنش می باشد با آزادی بوظائف دینی خود قیام نمائیم.

ترکان خاتون که تا آن موقع میگریست گفت و لابد روزی که تنش با شما ملحدین کج رفتاری کند با او همان خواهید کرد که با پسر من محمود و برکیارق کردید.

محمود سجستانی گفت ای خاتون، تو برای خلط مبحث، راجع بمسائلی صحبت میکنی که مربوط باتهام وارد بر تو نیست. تو متهم هستی که دستور قتل داعی نخست ابوحمزه کفشگر را صادر کرده ای و قرائن هم نشان می دهد که این اتهام درست است زیرا علاوه بر این که قاتل میگوید دستور قتل را از تو گرفته و تو او را با دادن هزار دینار و وعده ازدواج تطمیع کردی بطوری که ملک گفت مسئله ناپدید شدن کسانی که شب قبل آمده بودند تا عروس را ببرند نیز در بین می باشد و نشان می دهد که تو عده ای را مأمور کردی که در راه سه ده کمین بگیرند و عبدالله سنه را هنگام قتل ابوحمزه دستگیر نمایند تا اینکه مجال انکار برای او باقی نماند و بطور حتم بقصاص برسد و تو مجبور نشوی بوعده ای که باو دادی وفا کنی و زوجه اش بشوی. این است تهمتیه که بر تو وارد آورده اند و چون قرائن نشان میدهد که تو محرک قتل ابوحمزه هستی من از ملک و مفتی اصفهان تقاضا میکنم تو را بمجازات برسانند.

سکوت بر مجلس مستولی شد و تنش از مفتی پرسید: یا شیخ فتوای خود را صادر کن. مفتی گفت فتوای من در مورد عبدالله سنه معلوم است و او مرتکب قتل عمدی شده و جنایت او را دیده اند و مستوجب قصاص است. عبدالله سنه گفت اگر یک مسلمان یک مرتد را بقتل برساند آیا مستوجب قصاص میباشد؟ مفتی اصفهان اظهار کرد تا وقتی مرتد بودن یکنفر به ثبوت نرسیده نمیتوان او را مرتد دانست. عبدالله سنه گفت مرتد بودن ابوحمزه بحد شیاع رسیده بود و لزومی نداشت که به ثبوت برسد و در اصفهان همه می دانند که او از پیشوایان بزرگ ملاحده بشمار میآید.

شیخ ولد سدهی گفت تو میگوئی که ترکان خاتون بتو دستور داد که ابوحمزه را بقتل برسانی و در عوض زوجه تو بشود و اینک میگوئی که ابوحمزه مرتد بود و میخواهی برسانی که چون آن مرد مرتد بشمار میآمده او را کشته ای و کدام یک از دو گفته تو درست است؟ عبدالله سنه پرسید مگر بین دو گفته من مغایرت وجود دارد. مفتی جواب مثبت داد و اظهار کرد که ابوحمزه کفشگر ملحد بود نه مرتد زیرا پدر ابوحمزه ملحد بوده است و او وقتی بدینا آمد دین پدر را پذیرفت. عبدالله سنه گفت آیا یک ملحد مستوجب قتل هست یا نه؟ شیخ ولد گفت در صورتیکه کافر حری باشد و با مسلمین بجنگد بلی.

عبدالله سنه اظهار کرد ملحدینی که با اصفهان آمده اند چند بار با مسلمین جنگیده اند. ترکان خاتون که متوجه شد مفتی اصفهان در مضیقه قرار گرفته بکمک عبدالله سنه برخاست و گفت عمل این مرد فی نفسه یک کار ثواب بوده و نباید بخاطر قتل ابوحمزه و یرا مورد قصاص قرار داد.

تنش متوجه گردید که مذاکرات آن مجلس وضعی دشوار پیدا کرده است و او نمیخواست چیزهایی گفته شود که بر محمود سجستانی آنهم بعد از قتل مردی چون ابوحمزه گران بیاید و لذا گفت هر چه مذاکره شد

کافی است و مجلس را ختم میکنیم و امر کرد که عبدالله سنه را بزندان ببرند و برایش جامه تهیه نمایند تا لباس زنانه را از تن بدر کند و لباس مردانه بپوشد، به ترکان خاتون هم گفت که میتواند به مسکن خود مراجعت نماید و بوی سپرد که از هر گونه اقدام که سبب فتنه انگیزی گردد خودداری نماید.

بعد از اینکه عبدالله سنه را بزندان بردند و ترکان خاتون رفت شیخ ولد سدهی هم برخاست که برود تنش باو گفت یا شیخ فتوی خود را بنویس و برای من بفرست.

بعد از اینکه مفتی اصفهان رفت تنش ماند و محمود سجستانی و آن مرد گفت ای ملک از مذاکراتی که امروز در این جا شد برای من تردید باقی نماند که محرک قتل ابو حمزه، ترکان خاتون است و من از توقیعات این زن را میخواهم. تنش پرسید برای او چه مجازات میخواهی؟ محمود سجستانی جواب داد این زن باید بقتل برسد. تنش گفت ای داعی باور کن که من باندازه تو شاید بیش از تو از مرگ ابو حمزه کفشگر متأثر هستم زیرا میدانم که ابو حمزه مردی بود که کمتر نظیر وی در جهان دیده میشود. با اینکه کیش من غیر از کیش ابو حمزه است و او باطنی بود و من مسلمان میباشم مردی را به تقوای او ندیده ام و در تمام مدتی که او با من زندگی میکرد یک عمل ناپسند از او مشاهده نکردم و یک حرف نادرست از دهانش نشنیدم. برای تو مرگ ابو حمزه خیلی دردناک نیست ولی بعد از مرگ وی من یک دوست و حامی بزرگ را از دست دادم و اگر او بمن کمک نمیکرد بسطنت نمیرسیدم.

محمود سجستانی از اظهارات تنش که در مدح ابو حمزه بر زبان آورد ناراحت شد و گفت ای ملک من تصدیق میکنم که ابو حمزه کفشگر مردی بزرگ بود و خدماتی برجسته بکیش ما کرد. ولی او نمیتوانست بدون فداکاری باطنی ها تو را بسطنت برساند و کیش باطنی را در کشورهای متعدد توسعه بدهد آنچه سبب موفقیت تو و توسعه کیش باطنی گردید فداکاری باطنی ها بود که بدون دریغ جان و مال خود را فدا کردند. اگر ابو حمزه کفشگر نمیبود دیگری عهده دار فرماندهی باطنی ها میشد و باز همین موفقیت نصیب ملک و باطنی ها میگردد.

تنش اظهار کرد این امری بدیهی است و بدون وفاداری و فداکاری باطنیان، ابو حمزه به تنهایی نمیتوانست مرا به سلطنت برساند اما لیاقت افراد از لحاظ پیشرفت کارها اثر دارد و اگر این موضوع نبود لیاقت افراد ارزش نداشت و در هر حال من خوشوقتم که بعد از مرگ ابو حمزه کفشگر میتوانم از دوستی مردی چون تو که معاون او بودی برخوردار شوم.

محمود سجستانی گفت ای ملک از حسن نیت تو نسبت بخود سپاسگزارم و امیدوارم که قاتل اصلی ابو حمزه را بما بسپاری تا اینکه او را بقصاص برسانیم. تنش پرسید آیا میخواهید که من زن برادر خود را بشما واگذار کنم تا اینکه او را مجازات کنید؟ محمود سجستانی گفت: بلی. تنش پرسید برای او چه مجازاتی در نظر گرفته اید؟ محمود سجستانی گفت ما او را بقتل خواهیم رسانید.

تنش پرسید آیا قصد دارید که یک زن را بقتل برسانید؟ محمود سجستانی گفت این زن قاتل اصلی است و باید کشته شود منتها ما بوسیله جلاذ او را نمیکشیم بلکه دو مشت او را میندیم و سپس بوسیله یک طناب محکم گیسوی او را و گردنش را بدم یک قاطر چموش میندیم و در صحرا رهاش میکنیم.

تنش اظهار کرد اینطور کشتن بدتر از این است که جلاذ سر محکوم را از بدن جدا نماید. محمود

سجستانی گفت زنهایی را که مستوجب قتل هستند اینطور بقتل می رسانند تا اینکه مردم جدا شدن سرش را از بدن نبینند و خونشان در انظار ریخته نشود.

تنش گفت ای داعی بزرگ اگر ترکان خاتون مستوجب قتل بود امروز در اینجا شیخ ولدسدهی فتوای قتلش را صادر میکرد. محمود سجستانی جواب داد ای ملک من تصدیق میکنم که شیخ ولدسدهی مردی است پرهیزکار اما یک انسان میباشد و یک انسان عادی نمیتواند در محضر یک سلطان مثل تو، فتوای قتل زن برادرش را صادر نماید. امروز من حس کردم که تواز مذاکراتی که شد ناراحت بودی و جلسه را خاتمه دادی که آن مذاکرات ادامه پیدا نکند. من میفهمیدم که شیخ ولدسدهی هم بسیار ناراحت است چون آن مرد در گناهکاری ترکان خاتون تردیدی نداشت و اگر مردی میبود نامه ای را که برکه القیس به خلیفه بغداد نوشت بتو نشان نمیداد و آن نامه را بتو ارائه داد تا تو بدانی که زن برادرت دست بخون فرخ سلطان هم آلوده است. ولی مفتی اصفهان نمیتوانست در حضور پادشاهی چون تو فتوای قتل زن برادرت را صادر نماید و من عقیده دارم که اگر ملک در مجمع امروز حضور نداشت شیخ ولدسدهی فتوای قتل ترکان خاتون را صادر مینمود.

تنش هم در باطن همین عقیده را داشت و میفهمید که اگر او نبود مفتی اصفهان ترکان خاتون را محکوم بقتل میکرد ولی برای اینکه وی زن برادرش محسوب میگردد از صدور فتوای قتل خودداری کرد. اما برادر ملک شاه سلجوقی که در آن موقع سلطان ایران بود نمیتوانست تحمل نماید که زن برادر او را بقتل برسانند و بفکر افتاد که محمود سجستانی را از قصاص ترکان خاتون منصرف نماید و گفت: بفرض اینکه ترکان خاتون محرک قتل ابوحمزه کفشگر باشد می توان دیه او را پرداخت تا محرک قتل از قصاص معاف باشد.

محمود سجستانی گفت ای ملک، دیه در مورد قتل غیر عمدی که مسبوق به قصد و تمهید نباشد قابل قبول است. وقتی محرک قتل با قصد و تمهید، مبادرت بنا بود کردن یک نفر نماید، و بقاتل پول بدهد و با وعده ازدواج و یرا تطمیع کند. نمیتوان خون بهای مقتول را پذیرفت و در این مورد، قاتل باید بقصاص برسد و کشته شود.

تنش گفت من میگویم که صبر کنید تا نظریه امام شما در این خصوص برسد.

محمود سجستانی جواب داد برای چه منتظر وصول نظریه امام باشیم؟ تنش که منظورش دفع الوقت بود گفت ابوحمزه کفشگر داعی نخست بشمار میآمد و باطنی ها بعد از امام خود مردی برجسته تر از او نداشتند و یک چنین مردی بدست یک جوان کرمانشاهی بقتل رسیده است و هنوز امام شما از این موضوع بی اطلاع میباشد، صبر کنید تا امام شما مطلع شود و بگوید که وظیفه شما چیست؟ محمود سجستانی گفت ای ملک اگر منظور تو وظیفه من از لحاظ بانجام رسانیدن کارهای ابوحمزه میباشد وظیفه من روشن و معلوم است. زیرا من معاون ابوحمزه بودم و یک معاون بعد از مرگ رئیس خود جانشین او میشود و حکمت انتخاب معاون همین ست که در زمان حیات رئیس در کارها باو کمک نماید و بعد از مرگش جانشین وی گردد.

پس من از امروز، جانشین ابوحمزه میباشم و هر کار که او بانجام میرسانید من بانجام خواهم رسانید. ما دارای عنوان داعی نخست نمیباشم. و اما در مورد قتل ابوحمزه تکلیف من روشن است و من که از امروز بجای ابوحمزه نشسته ام باید قاتل آن مرد را بقصاص برسانم و این موضوع احتیاج بنظریه امام ما ندارد و یک داعی برای بقصاص رسانیدن یک قاتل نیازمند اجازه مخصوص امام نیست. اگر امروز در یکی از کشورهای

که در قلمرو تو می باشد مردی دیگری را بقتل برساند آیا حاکم آن محل برای قصاص محتاج اجازه مخصوص تو است؟ البته نه و هر حاکم در هر کشور، قاتل را مجازات میکند.

تنش اظهار کرد ولی در این جا من سلطان هستم و قصاص با من است نه با شما. محمود سجستانی گفت ای ملک، ما اولیای مقتول هستیم و با اینکه تو سلطان می باشی و همه سلطنت تو را قبول دارند طبق آئین و سنت، تو باید قاتل را بما که اولیای مقتول هستیم واگذار نمائی تا ما وی را بقصاص برسانیم.

تنش متوجه گردید که محمود حرفی درست میزند. در آن موقع در تمام کشورهای ایران از جمله اصفهان بعد از اینکه جرم یک قاتل به ثبوت میرسد او را با اولیای مقتول تسلیم میکردند که آنها ویرا بقصاص برسانند و از طرف مفتی یا حاکم، نماینده ای هنگام قصاص حضور می یافت تا اینکه محکوم را بهمان نحو که باید بقتل برسد قصاص کنند و او را مورد شکنجه های شدید قرار ندهند.

با اینکه تنش میدانست که محمود سجستانی درست میگوید و باید ترکان خاتون را به باطنی ها وا گذاشت تا او را بقصاص برسانند چون نمیخواست که زن برادر خود را تحویل باطنی ها بدهد گفت: ابو حمزه در اینجا خویشاوند ندارد تا اینکه قاتل او را بخویشاوندانش تسلیم کنند. مع هذا من بمناسبت علاقه ای که به ابو حمزه داشتم دستور میدهم که عبدالله سنه را بشما واگذار نمایند.

محمود سجستانی گفت ای ملک تو میدانی که عبدالله سنه دست نشانده و مأور قتل بود و قاتل اصلی ترکان خاتون است و تو باید دستور بدهی که ترکان خاتون را بما تسلیم نمایند. البته عبدالله سنه هم باید بقتل برسد ولی برای ما قتل ترکان خاتون که محرک قتل و قاتل اصلی است بیشر اهمیت دارد.

تنش پرسید آیا خبر مقتول شدن ابو حمزه را برای امام خود فرستاده اید؟ محمود سجستانی گفت در همان ساعت که من آن خبر را شنیدم و رفتم جسد ابو حمزه را دیدم خبر مقتول شدن او را برای امام فرستادم و پیک حامل نامه من باید روز و شب راه پیماید و خود را به الموت برساند و نامه را با امام تسلیم کند.

تنش که نمیخواست موضوع تسلیم کردن ترکان خاتون جنبه جدی پیدا کند پرسید ابو حمزه را در کجا دفن خواهید کرد؟ محمود سجستانی گفت در قلعه ارجان دفن خواهیم نمود و اینک ویرا در اینجا بامانت میگذاریم تا اینکه موقع انتقال جسد به قلعه ارجان برسد.

تنش اظهار کرد من اسم آن قلعه را چند بار شنیده ام و گویا قلعه ای متین است. محمود سجستانی گفت بلی ای ملک و همان قلعه یی است که برادر زاده ات برکیارق در آن سکونت دارد.

تنش اظهار کرد ابو حمزه بمن گفت که برادر زاده ام در یکی از قلاع باطنی است ولی من نمیدانستم که وی در قلعه ارجان است و وضع زندگی او در آنجا چگونه می باشد. محمود سجستانی گفت تمام وسائل راحتی او در آنجا فراهم گردیده و با او با کمال احترام رفتار مینمایند و شایعه عبدالله سنه مشعر بر اینکه برکیارق از آن قلعه خارج گردیده صحیح نیست.

بعد از این گفته، محمود سجستانی حرکتی کرد که از جا برخیزد و برود، گفت ای ملک موضوع ترکان خاتون چه میشود و آیا دستور نمی دهی که او را بما تسلیم کنند؟ تنش گفت امروز شیخ ولد سدهی مفتی اصفهان فتوای کتبی خود را برای من میفرستد و بعد از اینکه فتوای او رسید وضع ما برای مذاکره روشن تر میشود.

اورد الموت

محمود سجستانی از جا برخاست و از تنش خدا حافظی کرد و از قصر سلطنتی اصفهان خارج گردید. هنگام مراجعت از آن قصر محمود سجستانی حس کرد که تنش، ترکان خاتون را تسلیم باطنی ها نخواهد کرد تا اینکه او را بقتل برسانند در صورتیکه میدانست که زن برادرش نسبت باو نظر خوب ندارد.

محمود سجستانی از ابوحمره کفشگر شنیده بود که ترکان خاتون خواهان تنش است و میل دارد که زوجه او بشود. ولی نه از لحاظ اینکه به تنش علاقه داشته باشد بلکه از آن جهت که میداند اگر زوجه تنش شود دارای قدرت خواهد گردید. چون ترکان خاتون میخواست همسر تنش شود و زنی هم بود جوان و زیبا و زن برادرش هم بشمار میآمد محمود سجستانی میاندیشید که تنش هم نسبت با آن زن متمایل گردیده، قصد دارد آن زن را بگیرد. یا اینکه عرق مردانگی باو اجازه نمیدهد که زن برادر خود را تسلیم باطنی ها نماید که و یرا بقتل برسانند.

محمود سجستانی پیش بینی کرد که اگر ترکان خاتون همسر تنش شود برای باطنی ها وضعی خطرناک پیش خواهد آمد. زیرا با اینکه تنش باطنی ها را در کشورهای قلمرو خود آزاد گذاشته بود کیش اسلام را داشت و نمیتوانست در باطن نسبت به پیروان حسن صباح خوش بین باشد و بعد از ازدواج با ترکان خاتون شاید بتحریر آن زن با باطنی ها بدرفتاری کند و وضع باطنی ها در کشورهای ایران مثل دوره ملک شاه سلجوقی شود. حتی اگر ترکان خاتون میفهمید که تنش بعد از قتل مردی چون ابوحمره کوچکترین اعتراضی باو نکرد و حاضر نشد که وی را مورد قصاص قرار بدهد متهور می گردید و عده ای دیگر از سران باطنی را بقتل میرسانید و آنگاه ممکن بود از تنش بخواهد که باطنی ها را از بین ببرد.

بر محمود سجستانی محقق شد که تنش در قبال ترکان خاتون، ناتوان است و آن ناتوانی یا از تمایل آن مرد نسبت با آن زن ناشی میشود یا از مردانگی و عرق خویشاوندی و چون ترکان خاتون با باطنی ها خصومت دارد از کمک معنوی تنش برای از بین بردن باطنیان استفاده خواهد کرد. در همان روز محمود سجستانی تصمیم گرفت که ترکان خاتون را نابود نماید و او را بدست یکی از باطنی ها بهلاکت برساند ولی میدانست که باید با احتیاط رفتار کند.

اگر تنش می فهمید که زن برادر او را یک باطنی بقتل رسانیده شاید فرمان قتل عام تمام باطنی ها را صادر میکرد یا کیش باطنی را از کشورهای ایران برمیانداخت. در کشورهای شرق، قتل عام صدها یا هزارها نفر، برای گرفتن انتقام خون یک نفر بدون سابقه نبود و محمود سجستانی نمیخواست که آتش فتنه روشن گردد و موفقیت هائی که باطنیان بدست آورده بودند از بین برود. باطنی ها با این که در کشورهای ایران آزاد شدند نسبت بمسلمین در اقلیت بودند و اگر جنگ مذهبی در میگرفت شاید تا آخرین نفر بقتل میرسیدند. دعای باطنی هنوز فرصت بدست نیاورده بودند که بتوانند در کشورهای ایران عده ای کثیر از مردم را باطنی کنند برای اینکه هنوز، جز مدتی قلیل از آزاد شدن کیش باطنی در کشورهای ایران بحکم تنش نمیگذشت و آن آزادی هم در کشورهائی که مستقیم تحت سلطه تنش بود به باطنی ها داده می شد و در نقاط دیگر طرفداران حسن صباح آزادی نداشتند و نمیتوانستند علنی بوظائف مذهبی خود قیام نمایند.

هرگاه در آن موقع، محمود سجستانی بدون احتیاط اقدام میکرد و ترکان خاتون را طوری بقتل میرسانید که باطنی ها مسئول شناخته میشدند یحتمل نسل باطنی ها در کشورهای ایران برمیافتاد و خود محمود سجستانی هم بقتل میرسید و اگر زنده میماند نزد حسن صباح سخت مورد بازخواست قرار می گرفت که چرا هر چه را

ابوحمره ریسیده پنبه کرده است و کیش باطنی را طوری در کشور ایران بقهقری برده که از دوره سلطنت ملک‌شاه هم عقب تر افتاد.

محمود سجستانی بعد از این افکار بخود گفت صبر میکنم تا فتوای شیخ ولد سدهی صادر شود و بعد از آن تفصیل وقایع را برای امام خواهم نوشت و کسب تکلیف خواهم کرد.

عصر آن روز، فتوای کتبی مفتی اصفهان که چیزی تازه در آن دیده نمیشد بدست تنش رسید و محمود سجستانی را احضار کرد و فتوا را باو نشان داد.

شیخ ولد سدهی فقط فتوای قصاص عبدالله سنه را صادر کرده بود و ترکان خاتون را بمناسبت موجود نبودن مدرک از تهمتی که باورده بودند مبری دانست.

تنش با صورت حق بجانب به محمود سجستانی گفت وقتی شیخ ولد سدهی، ترکان خاتون را مبری میداند چگونه من میتوانم او را نه باطنی ها تسلیم نمایم تا بقصاص برسانند؟ ولی با اینکه ابوحمره در این شهر خوشاوند ندارد من عبدالله سنه را بشما وامیگذارم که وی را بقتل برسانید. محمود سجستانی به تنش گفت ای ملک، قتل عبدالله سنه ما را از قتل ابوحمره کفشگر تسکین نمیدهد. ابوحمره کفشگر نسبت به عبدالله سنه آن قدر بزرگ بود که اگر یکصد مرد چون عبدالله سنه برای خون ابوحمره بقصاص برسند باز انتقام خون او گرفته نشده است. محمود سجستانی، عبدالله سنه را تحویل نگرفت و از حضور تنش رفت و همان روز، نامه ای مفصل برای حسن صباح نوشت. در نامه اول که محمود سجستانی برای حسن صباح فرستاد نتوانست چگونگی وقایع را بتفصیل بیان کند. اما در نامه دوم آنچه دیده و شنیده و استنباط کرده بود برای حسن صباح نوشت و گفت بدون تردید، دستی که ابوحمره کفشگر را کشت دست ترکان خاتون بود که از آستین عبدالله سنه جوان کرمانشاهی که رئیس یکی از قبایل کوچک کرمانشاهان است بیرون آمد و ترکان خاتون طوری در تنش نفوذ دارد که سلطان با این که میداند قاتل اصلی ابوحمره، ترکان خاتون است نمی تواند او را بقصاص برساند و ترکان خاتون میکوشد که همسر تنش شود و اگر این وصلت سر بگیرد خطر نابودی باطنی ها را تهدید مینماید و من عقیده دارم که باید ترکان خاتون نابود شود مشروط بر این که تنش نفهمد که وی بوسیله ما بیدار عدم فرستاده شده است.

چون اگر تنش بفهمد که ما او را نابود کرده ایم کینه باطنی ها را بر دل خواهد گرفت و خصومت او برای ما خیلی زیان خواهد داشت. بعد محمود سجستانی چنین نوشت: نه ما باید برای نابود کردن ترکان خاتون بظاهر اقدام کنیم نه برکیارق را که با این زن دشمن است و ادار باین کار کنیم، چون اگر برکیارق مبادرت به قتل ترکان خاتون کند، تنش خواهد فهمید که بتحریک ما میباشد زیرا آن جوان در قلعه ارجان تحت نظر ما بسر میبرد و من فکر میکنم که باید شکل ظاهری کار را طوری ساخت که تصور شود خلیفه بغداد در صدد برآمده که ترکان خاتون را نابود نماید.

اگر آن خداوند با این نظریه موافقت کند ایجاد این تصور، در اذهان اشکال ندارد و ممکن است بهم کیشان ما در تمام کشورهای ایران و شام دستور داد که یک تبلیغ دامنه دار را از طرف خلیفه بغداد بضد ترکان خاتون بطور غیرمستقیم شروع نمایند تا مردم گمان کنند که خلیفه بغداد بشدت با ترکان خاتون خصومت دارد و خواهان نابودی وی میباشد. وقتی این تصور، در اذهان، جایگزین شد اگر شخصی که مأمور نابود کردن ترکان خاتون میشود وضع و کسوت یک عرب را داشته باشد همه یقین حاصل خواهند کرد که ترکان خاتون از

طرف خلیفه بقتل رسیده است و میتوان جلوه داد که قتل برکة القیس که ترکان خاتون وی را مأمور قتل فرخ سلطان کرد سبب خصومت خلیفه نسبت به ترکان خاتون گردید و خود برکة القیس قبل از این که بقصاص برسد بوسیله نامه، چگونگی خدعه ترکان خاتون را باطلاع خلیفه بغداد رسانید.

کشتار در اصفهان

ما در آغاز این سرگذشت تا آنجا که از اسناد قدیم استنباط میشد وضع الموت را بیان کردیم و وضع زندگی حسن صباح را در آن شهر گفتیم و خاطرنشان نمودیم که حسن صباح قبل از قیامت القیامه کسانی را که میخواستند او را ببینند هنگام نماز مغرب میپذیرفت و هر کس میتوانست بوی نزدیک شود و هر چه میخواست بپرسد و تقاضا نماید از آن مرد جواب بشنود بعد از قیامت القیامه دیگر حسن صباح برای نماز خواندن بمسجد الموت نمیرفت ولی هر بامداد مردم را در ارک شهر الموت بحضور میپذیرفت. حسن صباح هرگز بعلت این که مورد سوء قصد قرار خواهد گرفت از پذیرفتن اشخاص خودداری نکرد حتی هنگامیکه خواجه نظام الملک وزیر ملکشاه سلجوقی برای سرش دو یست هزار دینار زر یعنی دو یست هزار مثقال طلا قیمت تعیین کرد و شاید در قدیم در کشورهای شرقی وجود نداشته که دو یست هزار مثقال طلا ارزش داشته باشد^۱.

باطنی ها حتی در دوره ضدارت نظام الملک هم با آزادی نزد حسن صباح میرفتند و کسی آنها را مورد تفتیش قرار نمیداد. ولی دیگران را قبل از اینکه نزد حسن صباح بروند تفتیش میکردند و اگر سلاح کوچک داشتند از آنان میگرفتند و سلاح بزرگ هم بخوبی دیده میشد و قابل پنهان کردن نبود. در بعضی از کتابها نوشته شده که حسن صباح خود را از مردم پنهان میکرد و هیچ کس او را نمیدید و این گفته صحیح نیست اگر حسن صباح خود را پنهان میکرد و دیده نمیشد آن موفقیت بزرگ را در زمان حیات کسب نمینمود. هیچ رهبر معنوی و روحانی نمیتواند با پنهان کردن خویش وسیله موفقیت اصلی را که برای بکری نشانیدن آن تلاش میکند فراهم نماید و این یک واقعیت غیر قابل انکار است. امروز هم مثل دوره حسن صباح شخصی که داعی است و میخواهد یک اصل معنوی و روحانی را بموفقیت برساند باید خود را بمردم نشان بدهد و با آنها تماس داشته باشد. امروز چون وسائل ارتباط جمعی چون رادیو و تلویزیون هست کسیکه داعی میشود و میخواهد یک اصل روحانی و معنوی را مستقر نماید مجبور نیست که با یکایک مردم تماس بگیرد. اما در دوره حسن صباح وسائل ارتباطات امروزی وجود نداشت و مردم برای اینکه اعتماد پیدا کنند میباید شخصی را که مبلغ یک اصل معنوی و روحانی است ببینند و صدایش را بشنوند و آنهایی که اهل معرفت هستند با وی مباحثه نمایند.

در گذشته کسانی بوده اند که میخواستند یک اصل معنوی و روحانی را بر کرسی بنشانند و تصور کرده اند که هرگاه چهره را از مردم پنهان نمایند و کسی آنها را نبیند نفوذشان در مردم بیشتر خواهد گردید. ولی شکست خوردند و موفقیت با کسانی بوده که خود را بمردم نشان میدادند و حاضر میشدند که با مردم

معاشرت و مذاکره نمایند.

از این واقعیت گذشته کتابهایی که دعاة اسماعیلی نوشته‌اند و بعضی از آنها موجود است نشان میدهد که حسن صباح هرگز خود را از مردم پنهان نمیکرد و مسئله پنهان شدن او مثل موضوع حشیش کشیدن باطنی‌ها و وجود بهشت‌های اسماعیلی چیزی جز افسانه نیست. حسن صباح فقط در آخر عمر نمیتوانست مردم را بپذیرد و علتش بیماری او بود و ناخوشی اجازه نمیداد که وی از جا برخیزد و با مردم مذاکره نماید و گرنه تا روزی که بنیه جسمی او، اجازه پذیرفتن اشخاص را میداد مردم را میپذیرفت و با آنها مذاکره مینمود. زندگی باطنی‌ها در الموت مطیع برنامه‌ای بود که در آغاز این سرگذشت ذکر شد و همان‌گونه هفته‌ای دو مرتبه در خارج از شهر تمرین جنگی میکردند و در روزهای بارندگی تمرین در سر پوشیده‌ای که راجع بآن صحبت کردیم ادامه مییافت. بعد از قیامت‌القیامه باطنی‌ها، در کشورهای ایران جامعه‌های کوچک را تشکیل دادند چون نمیتوانستند بطور انفرادی زندگی نمایند و اگر بتنهائی زندگی میکردند بقتل میرسیدند. رابطه بین جامعه‌های باطنی در کشورهای ایران پنهانی بود و هر جامعه در هر نقطه از کشورهای ایران شبیه به یک دژ مینمود که باطنی‌ها در آن امنیت داشتند و اگر از آن دژ قدم بیرون می‌گذاشتند شاید بقتل میرسیدند.

زیرا بعد از قیامت‌القیامه دیگر هیچ باطنی نمیتوانست تقیه کند و مجبور بود که کیش خود را آشکار نماید البته اگر از او میپرسیدند تو دارای چه کیش هستی؟

این وضع تا زمان سلطنت تنش ادامه داشت. بعد از اینکه تنش بوعده‌ای که به ابوحمزه داده بود عمل کرد و باطنی‌ها در کشورهایی که تحت سلطه تنش بود آزاد شدند میتوانند خود، یعنی مناطقی محدود که در آن زندگی میکردند خارج شوند و در جاهای دیگر سکونت نمایند. لیکن، هنوز احتیاط میکردند و داعی‌ها آنها را توصیه با احتیاط می‌نمودند زیرا اطمینان نداشتند که تنش روش خود را تغییر نخواهد داد. بعدها رابطه بین مراکزی که باطنی‌ها در آن زندگی میکردند توسعه یافت و عده‌ای کثیر از باطنی‌ها راه الموت را پیش گرفتند ولی نه برای سکونت در آن کشور بلکه برای اینکه مرکز کیش باطنی را ببینند و حسن صباح را مشاهده کنند و حسن صباح هر بامداد در ارک الموت مردم را میپذیرفت.

در فصل زمستان از آنها در یک اطاق وسیع پذیرائی میکرد و هر کس وارد آن اطاق میشد، بعد از سلام می‌نشست. در فصل گرما، حسن صباح از مردم در ایوانی که در آن ارک بود پذیرائی مینمود. دعاة بزرگ، ذهن مردم را نسبت به حسن صباح روشن کرده بودند و آنها که برای دیدار حسن میرفتند می‌دانستند که او مردی است مثل مردهای دیگر و از لحاظ صوری مزیتی بر سایرین ندارد. حسن صباح چه قبل از قیامت‌القیامه چه بعد از آن، خود را فردی عادی معرفی میکرد و میگفت از هر حیث شبیه ب دیگران است.

شایعات مربوط باین که حسن خود را خدا معرفی مینمود و برای این که مردم وی را خدا بدانند پنهان میشد صحت ندارد و این شایعه هم از نوع شایعه بهشت مصنوعی و مسئله حشیش کشیدن باطنی‌ها میباشد. تنها چیزی که در مجلس حسن صباح بدقت مراعات میگردید این بود که هر کس میخواهد چیزی بگوید باید اجازه بگیرد و بعد از موافقت حسن صحبت کند. این هم برای رعایت نظم مجلس بود چون اکثر کسانی که وارد آن مجلس میشدند میخواستند چیزی از حسن بپرسند یا چیزی بگویند فقط برای این که با حسن صحبت

کرده باشند و اگر بدون کسب اجازه صحبت میکردند مجلس برهم میخورد و کسی نمیفهمید که دیگران یا خود حسن چه میگویند.

در روزی که پیک محمود سجستانی با نامه مفصل او وارد الموت گردید حسن صباح تازه از پدیرائی مردم فارغ گردیده به حجره خود رفته بود.

حسن در تمام عمر در الموت تا روزی که بنیه اش اجازه میداد کتاب مینوشت ولی کتابهای او بر اثر جنگ ها از بین رفت و هلاکوه که بساط اسماعیلیه را در الموت از بین برد تمام کتابهای حسن صباح را نابود نمود و آن قدر سخت گیر بود که اگر یک نسخه از کتابهای حسن صباح بخط او یا بخط دیگری یعنی بخط کسانی که از کتب حسن صباح استنساخ کرده بودند کشف میکرد دارندۀ آن کتاب را هر کس بود بقتل میرساختند. بهمین جهت کتابهایی که حسن صباح نوشته غیر از ابواب اربعه در دست نیست.

باری حسن به حجره خود رفت و قلم را بدست گرفت و مشغول کتابت شد و باو اطلاع دادند که پیکی از اصفهان رسیده است. حسن از قتل ابو حمزه کفشگر اطلاع حاصل کرده بود و وقتی شنید که پیکی دیگر از اصفهان رسیده گفت که بیدرنگ او را وارد کنند. پیک وارد حجره حسن شد و یک حلقه را که یک ستاره پنج شاخه در وسط آن بود به حسن نشان داد و در آغاز این سرگذشت گفتیم که آن علامت مخصوص آشنایان بود و از روی آن علامت حسن صباح می فهمید مردی که بحضورش رسیده از محارم است. پیک نامه ای را که آورده بود به حسن تقدیم کرد و حسن صباح نامه را خواند و به پیک گفت برو استراحت کن تا من جواب نامه را بنویسم و به تو بپردازم. پیک خسته برای استراحت رفت و حسن صباح مرتبه ای دیگر همان نامه را خواند. انگاه حسن صباح بجای این که دستوری برای نابود کردن ترکان خاتون صادر نماید مصمم شد که آن زن را طرفدار باطنی ها کند و بدین منظور نامه ای بخط خود خطاب به ترکان خاتون نوشت و جواد ماسالی را برای بردن آن نامه و تسلیم آن به ترکان خاتون انتخاب کرد.

بعد جواد ماسالی را برای دادن دستورهای شفاهی احضار نمود و او گفت حاضر است که برود و ترکان خاتون را بقتل برساند اما حسن صباح آن پیشنهاد را نپذیرفت.

جواد ماسالی گفت من باید بدانم که بعد از این که وارد اصفهان شدم و ترکان خاتون را دیدم و نامه امام را بوی تسلیم کردم چه بگویم و چگونه او را وادارم که با ما همدست شود. حسن صباح اظهار کرد که ترکان خاتون خواهان قدرت است تا این که با قدرت خود زرتحویل کند و نیرومندتر شود و باو بگو که ما قدرت وزر، هر دو را باو خواهیم داد مشروط بر این که چون تنش از ما طرفداری نماید. جواد ماسالی جواب داد ای خداوند، ترکان خاتون در حال حاضر دارای قدرت است و بر اصفهان سلطنت میکند و مالیات کشور اصفهان تیول اوست. لذا شاید خود را بی نیاز فرض کند و بگوید که احتیاجی به قدرت وزر، که از طرف ما باو داده میشود ندارد. حسن صباح گفت ترکان خاتون میدانند که سلطنت او در اصفهان موقتی است چون عقل قبول نمینماید که تنش موافقت کند یک بیگانه سلطان پایتخت او شود. چون ترکان خاتون میدانند که سلطنت در اصفهان موقتی است سعی مینماید که زوجه تنش بشود تا اگر قدرتی بیشتر بدست نمیآورد قدرتی را که اکنون دارد حفظ نماید. اگر ترکان خاتون یک زن ابله بود به تیول موقتی اصفهان راضی میشد زیرا تصور مینمود تا روزی که زنده است از آن تیول برخوردار خواهد شد.

ولی چون یک زن زیرک میباید میدانند که تنش اصفهان را از وی خواهد گرفت و اگر درصدد برآید که هیاهو بوجود بیاورد وی را بزندان خواهد انداخت.

جواد ماسالی پرسید من باو چه وعده بدهم و بگویم که در ازای مساعدت با ما چه نصیبش خواهد شد؟ حسن صباح گفت باو وعده بده که اگر کیش ما را بپذیرد و باطنی شود من او را داعی خواهم کرد. با این که جواد ماسالی برای حسن صباح قائل به احترام بود با حیرت زیاد مثل کسی که تصور می نماید شاید حواس گوینده پرت شده پرسید ای خداوند آیا تو میخواهی ترکان خاتون را داعی بکنی؟ مگر چند دقیقه قبل وقتی من بتو گفتم که حاضرم بروم ترکان خاتون را بقتل برسانم از گفته من متعجب نشدی و با شگفت اظهار نکردی آیا تو میخواهی برای کشتن یک زن بروی؟

چگونه اینک میگوئی که اگر آن زن باطنی شود او را داعی خواهی کرد؟ حسن صباح گفت فرق است بین کشتن یک زن از طرف تو که داعی هستی و داعی کردن همان زن. جواد ماسالی گفت ای خداوند تا امروز اتفاق نیفتاده در کیش ما یک زن داعی شود. حسن صباح گفت در کیش ما قیامت القیامه رون داده بود ولی ما دیدیم که قیامت القیامه شروع شد و توسعه کیش ما از همان موقع آغاز گردید. جواد ماسالی اظهار کرد ای خداوند باز اگر این زن یک زن تبه کار نبود و داعی نخست را بقتل نمیرسانید، میشد گفت که بعد از قبول کیش ما شایستگی دارد داعی شود. ولی بعد از قتل ابو حمزه چگونه میتوان این زن را بسمت داعی انتخاب کرد. این گفت و شنود نشان میدهد که حسن صباح برخلاف آنچه بعضی تصور کرده اند یک مرد مستبد نبود که وقتی نظریه ای ابراز کرد حاضر نباشد نظریه مخالف را بپذیرد. حسن صباح اراده داشت اما لجوج نبود و دلیل مخاطب را میشنید و اگر میفهمید که درست میگوید دلش را میپذیرفت.

اختلافی که بین نظریه او و نظریه جواد ماسالی بوجود آمد ناشی از این بود که حسن صباح مثل تمام رؤساء مسائل را از دیدگاه مرتفع تر مشاهده میکرد. حسن صباح میاندیشید که قتل ترکان خاتون برای باطنی ها اگر ضرر نداشته باشد فایده ندارد. اما اگر آن زن کیش باطن را بپذیرد یک موفقیت قابل توجه نصیب باطنی ها میشود و تمام کسانی که در اصفهان با او هستند باطنی خواهند شد و بعد هم در هر کشور که داعی شود می تواند عده ای را باطنی کند.

حسن صباح نظریه خود را برای جواد ماسالی تشریح کرد و جواد گفت ای خداوند اگر این زن باطنی شود همان طور که تو میگوئی عده ای که در پیرامون او هستند کیش اهل باطن را خواهند پذیرفت. اما آیا میتوان اطمینان حاصل کرد که باطنی شدن زنی مثل ترکان خاتون از روی صمیمیت است؟

حسن صباح گفت ما به صمیمیت او کاری نداریم و عملش را مأخذ قضاوت قرار میدهیم. جواد اظهار کرد ای خداوند این زن اگر باطنی شود در کجا داعی خواهد شد؟ حسن صباح جواب داد در یکی از کشورهای شمال و ممکن است که مرکز کار او همان ماسال باشد که در آنجا متولد شده است.

روزی که ترکان خاتون در ماسال متولد شد و رشد کرد نفوذ کلمه نداشت ولی امروز اگر بآنجا برگردد دارای نفوذ کلمه خواهد شد چون در گذشته یک زن عادی بود و امروز زوجه بیوه ملک شاه و زن برادر تنش است. جواد ماسالی گفت بلی ای خداوند. ترکان خاتون اگر امروز به مسقط الرأس خود مراجعت نماید دارای نفوذ کلمه خواهد شد و مردم از او گوش شنوا خواهند داشت. لیکن آیا تصور نمیکنی که داعی شدن یک زن وسیله

جدید بدست دشمنان ما بدهد که ما را هدف سهام تهمت قرار بدهند و بگویند که ما افرادی فاسق و فاجر هستیم. حسن صباح جواب داد میدانم چه میخواهی بگوئی؟ امروز خلیفه بغداد مثل گذشته بما تهمت نمیزند و برای بدنام کردن ما رساله منتشر نمی نماید و کسانی را بکشورهای مختلف نمیفرستد تا بگویند که ما دارای بهشت هائی هستیم که در آن مردان و زنان، پیوسته باده گساری می کنند و مرتکب قبیایح میشوند. امروز نه خواجه نظام الملک هست که آن اتهامات را تقویت نماید نه ملکشاه وجود دارد که بتوصیه خواجه نظام الملک فرمان قتل عام ما را صادر کند. اگر مردم بچشم خود ببینند که زنی داعی ما شود و همه میتوانند با وی تکلم نمایند میفهمند که ما نه بهشت داریم نه اهل قبیایح هستیم.

جواد ماسالی دیگر ایراد نگرفت. حسن صباح گفت برو سعی کن که ترکان خاتون باطنی شود و باو بگو که اگر قدرت و ثروت میخواهد باید بما بیوندد. اگر فهمیدی که آن زن نمی خواهد باطنی شود باو بگو که خود را از یک موهبت بزرگ محروم مینماید. از آن پس محمود سجستانی مراقب ترکان خاتون خواهد شد و همین که حسن کرد آن زن قصد دارد با ما دشمنی کند به من اطلاع خواهد داد و ما طبق نقشه محمود سجستانی یا نقشه دیگر وی را نابود خواهیم نمود.

روز بعد جواد ماسالی پس از حرکت پیکی که جواب نامه محمود سجستانی را میبرد براه افتاد و بدون اینکه در هیچ نقطه توقف نماید وارد اصفهان شد. جواد در اولین روز ورود باصفهان و قبل از دیدن محمود سجستانی، شنید که روابط داعی بزرگ باطنی ها با تنش خوب نیست. علت تیرگی روابط این بود که محمود سجستانی میدید که تنش از ترکان خاتون حمایت می نماید و میل ندارد که آن زن بمجازات برسد. چند مرتبه تنش به محمود سجستانی گفت که عبدالله سنه را بقصاص برساند ولی محمود سجستانی هر بار اظهار می کرد این مرد کرمانشاهی فقط آلت دست بوده و قاتل اصلی داعی نخست ترکان خاتون میباشد.

چون محمود سجستانی حاضر نبود که قاتل داعی نخست را تحویل بگیرد و او را بقصاص برساند قتل آن مرد بتأخیر افتاد. محمود سجستانی مدعی خصوصی بشمار میآمد و چون ولی مقتول بود و نظر باین که مدعی خصوصی نسبت به قصاص عبدالله سنه توجه نمینمود، قتل آن مرد بتأخیر افتاد. مردم اصفهان تأخیر قتل عبدالله سنه را ناشی از این میدانستند که عمل وی در خور قصاص نیست. زیرا فکر می کردند مردی که یک مرتد را بقتل رسانیده نباید کشته شود.

سکنه اصفهان که نمیدانستند مفتی آن شهر فتوای کتبی خود را برای تنش فرستاده تصور مینمودند که شیخ ولد سدهی فتوی داده است که عبدالله سنه نباید کشته شود. هر دفعه که از مفتی سؤال میکردند که راجع به عبدالله سنه چه فتوی صادر نموده جواب میداد من نظریه خود را باطلاع تنش رسانیده ام و از من رفع تکلیف شده است.

ترکان خاتون همچنان در باغ شمشاد بسر میبرد و مالیات اصفهان را دریافت میکرد و صرف قشون کرمانشاهی و عرب خود مینمود. چون جز مالیات اصفهان درآمدی دیگر وارد صندوق ترکان خاتون نمیشد هزینه قشون کرمانشاهی و عرب بر او سنگینی میکرد ولی نمیتوانست سر بازان را برگرداند زیرا میفهمید تا سر بازان هستند تنش از وی ملاحظه میکند و بعد از رفتن آنها، او در دست تنش چون پرنده ای خواهد شد بی بال و پر. در اصفهان نه فقط روابط محمود سجستانی و تنش تیره شده بود بلکه مناسبات کرمانشاهی ها و

باطنی ها هم تیره گردید. باطنی ها که میدانستند یک رئیس قبیله کرمانشاهی ابوحمزه را بقتل رسانیده هر بار که یک کرمانشاهی را میدیدند خشمگین میشدند و کرمانشاهی ها نیز که میدانستند عبدالله سنه بمناسبت قتل یک ملحد در زندان است از مشاهده باطنی ها گره برابرو میانداختند چون آنها عبدالله سنه را بی گناه میدانستند و میگفتند کسی که یک مرتد را بقتل برساند مستوجب مجازات نیست.

باطنی ها مطیع انضباط بودند و با این که نسبت بکرمانشاهی ها کینه داشتند عملی از آنها سرنمیزد که دور از نزاکت باشد. ولی عشایر کرمانشاه که مردمی بودند آزاده و کوه نشین، و در همه عمر هیچ انضباطی غیر از دستور رئیس قبیله خود را نمی پذیرفتند، نمیتوانستند مانند باطنی ها احساسات خود را پنهان نمایند.

در اصفهان در آن عصر میدانی بود باسم میدان باسلیق که صحیح آن باسلیق است و اسم میدان از یک رگ دست گرفته میشد که فسادان بیشتر را در آن فرو میکردند و از مردم خون میگرفتند. چون در آن میدان پیوسته چند فساد برای گرفتن خون مردم حضور داشتند و گودال هایی هم برای ریختن خون در آنجا وجود داشت. میدان مذکور را میدان باسلیق میخواندند و فصد کردن در آن دوره، و بطور کلی در تمام ادوار گذشته تا زمان توسعه طب جدید از وسائل مؤثر مداوا بشمار میآمد و هنوز طب جدید نتوانسته فصد کردن را بکلی مطرود نماید و بعضی از پزشکان عقیده دارند که فصد، در بعضی از موارد بسیار مفید است. مردم در قدیم برای اینکه فصد کنند به پزشک مراجعه نمیکردند و هر کس که خود را سنگین و کسل مییافت به یک فساد مراجعه مینمود و او بیشتری از جیب بیرون میآورد و رگ باسلیق او را پیدا میکرد و بیشتر را در آن رگ فرو مینمود و خون فواره میزد.

گفتیم که افراد عشایر کرمانشاهان مردمی آزاده بودند و مثل بسیاری از آزادگان سادگی داشتند. یک روز بامداد در حالی که عده ای از باطنیان و افراد عشایر کرمانشاه در میدان باسلیق بودند یک کرمانشاهی بیک فساد نزدیک شد و از وی تقاضا کرد خوش را بگیرد. فساد، اجرت گرفتن خون را تعیین نمود و مرد کرمانشاهی گفت آن را خواهد پرداخت.

آنگاه مردی که میخواست خون او را بگیرند کنار گودالی نشست و فساد بیشتر را گشود و رگ باسلیق دست آن مرد را یافت و بیشتر را در رگ فرو کرد و خون جستن کرد. بعد از اینکه مقداری خون از رگ خارج شد فساد خواست که راه خروج خون را مسدود نماید.

ولی مرد ساده دل کرمانشاهی اجازه نداد که آن مرد جلو خون ریزی را بگیرد و گفت من بتو دو درهم داده ام که خون مرا باندازه کافی بگیری و اگر بخواهی مجرای خروج خون را مسدود کنی من مغبون خواهم شد. فساد برای اینکه مشتری را راضی نماید موافقت کرد که قدری دیگر خون از آن مرد برود. آنگاه در صدد برآمد که جلوی خون را بگیرد ولی مرد پاک نهاد کرمانشاهی که مانند تمام افراد نیکو فطرت ساده و بی آلاش بود گفت این مقدار خون که از من رفته، فقط باندازه اجرت یک درهم است و باید بهمین اندازه خون از دستم جاری گردد تا این که بحق خود رسیده باشم این مرتبه فساد وحشت کرد و به چند نفر از باطنی ها که از کنارش عبور مینمودند متوسل گردید و از آنها خواست که دخالت کنند و آن مرد را قائل نمایند تا دستش را ببندد و جلوی خون ریزی را بگیرد. آنها به مردی که خون از دستش میرفت گفتند که فساد درست میگوید و خون تو باید قطع شود و گرنه برایت خطر خواهد داشت. آن مرد پاک نهاد از این گفته برآشفته و چند نفر از